

رمان در امتداد اجبار | گروه هفت



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

تقدیم به زهرای عزیز و دوست داشتنی ..

" عشقتان پایدار عزیزان "

با تشکر از :

زهره و وحید ؛ عزیزان دوست داشتنی من باب

دکتر مرجان حمام چی ؛ من باب راهنمایی ها و همراهی همیشگی اش

مجید باصری هنرمند ؛ من باب شعر در امتداد اجبار

هانیه غلامی ..

پویان مختاری ..

و رضا بهمنی ..

به قلم :

« گروه هفت »

با تشکر از فاطیما حقگو ؛ من باب سوژه و تایپ

با تشکر از پریناز بشیری ؛ من باب زحماتش

با تشکر از فاطمه مختاری ؛ من باب مدیریت

با تشکر از ؛ لیا قربانی ، مریم بیات و عسلک ج ؛ من باب تایپ

امضا : هفت . جی پی

آدمهایی دور از هم .. جدا و با سرگذشت های مختلف ..

چگونه در بند احساسات ، تعصبات و اتفاقات تلخ و شیرین زندگی هایشان به هم زنجیر میخورند ..

چگونه زندگی چند انسان مثل کلافی سردرگم در هم گره میخورد ..
و حاصل این چیست ..؟!.. عشق .. نفرت .. درد !!؟
در امتداد اجبار، داستانی حول محور زندگی سه شخصیت اصلی ، ندا ، بهزاد و احسان میچرخد ..
وقتی ندا بیرحمانه محروم ، بیمار و عاشق میشود ..
قهрман این قصه کیست ..؟!؟

عشق من چی باعث شده چشمت اشکی بشه
چی تونسته بغض تو رو بشکنه عشق من
تمام خوشی های من مال تو
تمام غمای تو سهم منه عشق من
چی باعث شده اینجوری دلخوری
چی می خوای بگی حرفاتو می خوری عشق من
چی باعث شده خسته ای از همه
تو حرفات یه دنیا غمو ماته عشق من
نبینم که اشک تو چشات جمع بشه
نباید یه مو از سرت کم بشه عشق من
تمام غماتو به جون می خرم
من از جونمم واسه تو می گذرم
تو دنیای من جاتو خالی نذار
روزی پر از عشقو یادت بیار عشق من
تو دنیای من کل دنیا تویی

تو تنهاییم دیگه تنها تویی عشق من
چی باعث شده بی قراری کنی
نتونی بجز گریه کاری کنی عشق من
چی باعث شده حس کنی بی کسی
تو داری بجای بدی میرسی عشق من
چی باعث شده گوشه گیری بگو
چرا از چشمام دیگه سیری بگو عشق من
چی باعث شده حالت اینجوری
تمام غمت از غم دوریه عشق من
نبینم که اشک تو چشات جمع بشه
نباید یه مو از سرت کم بشه عشق من
تمام غماتو به جون می خرم
من از جونمم واسه تو می گذرم
تو دنیای من جاتو خالی نذار
روزی پر از عشقو یادت بیار عشق من
تو دنیای من کل دنیا تویی
تو تنهاییم دیگه تنها تویی عشق من

« به نام خالق عشق »

وقتی با جهل فریاد زدم تو را نمیخواهم!

به سمتم آمدی .. وقتی پست زدم و از خود راندمت ، تو به سمتم آمدی ..

وقتی به تو حس تنفر داشتم .. دلباخته ام بودی ..

وقتی محروم شدم .. وقتی قلبم شکست .. وقتی هیچ نبودم ..

تو آمدی ..

وقتی بیمار شدم .. وقتی درد کشیدم .. وقتی از خراش های دلم خون بیرون زد .. تو آمدی ..

پرستار من .. بدون تو بودن را حتی نمیخواهم تصور کنم ..

برایم بمان که آغاز بودن منی ..

" ندا "

به دلنوشته ام خیره شدم و با صدای بلند تری به گریه ادامه دادم .. دونه های اشک روی صورتم

روون

شد ولی من حس میکردم بجای اشک داره خون از چشمم میاد .. تا الان کم سختی کشیدم؟! اگه از

دستش بدم ...؟! اگه پیشم نمونه ...؟! اگه بیخیالم شه ...؟! این افکار مالیخولیایی اعصاب خرابمو

خرابتر میکرد ..

زیر لب زمزمه کردم : _ خدا .. مگه من چند سالمه؟! این چند سال کم عذاب نکشیدم ..

بهزاد کجایی که نازمو بکشی و هوامو داشته باشی .. یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت و

منگ

شدم .. بعد از همه اون ماجراها کوچکترین فشاری که بهم وارد میشد سر درد میگرفتم و چشمام

سیاهی میرفت چه برسه با الان که خروار ها فشار بهم وارد شده ! با انگشتم شقیقه مو ماساژ

دادم و از

روی تخت بلند شدم ؛ در حالی که سعی میکردم جلو پامو بینم و زمین نخورم رفتم توی آشپز

خونه ، با

زحمت آب قند درست کردم و جرعه جرعه نوشیدم . شیرینیش حالمو بهتر کرد اما هنوزم داغون
بودم

..

به ساعت نگاهی انداختم و با دیدن ساعت هفت فهمیدم که تا چند ساعت دیگه تنهام ! پتو
گلبافت و

بالشی برداشتم و توی پذیرایی کنار شופاژ انداختم . مال جهیزیه ام بود . دهنمو کج کردم و با
تمسخر

گفتم : _ جهیزیه ..

بیخیال دراز کشیدم . بخشی از پتو رو روی خودم کشیدم و بقیشو بغل کردم . دونه های اشکم
توی پتو

فرو رفت .. چرا خدا!؟

به گذشته ها برگشتم .. زمانی که فقط ۱۷ سالم بود .. فقط ۱۷ سال !

صحنه ها جلو چشمم جون گرفت .. پلکامو محکم روی هم فشار دادم اما فایده ای نداشت ، همه
چیز

برام تداعی شد ..

اووف .. کنار گوشم حرف میزد و نمیداشت به حرفای دبیر گوش بدم .. یه سره میگفت آخه
روانشناسی

هم شد درس اینم رشته اس ما اومدیم .. خانم محبی با ته ماژیک توی دستش چند ضربه
روی تخته

کوئید و تذکر داد : _ ساکت !..

چشم غره ای بهش رفتم و خودمو غرق درس کردم .. زنگ که خورد نفس عمیقی کشیدم و در
حالی که

بدنمو کش و قوس میدادم گفتم: _ من دیگه باید برم باشگاه .. کاری باری ؟

گفت: _ نمیای ؟

عصبی شدم .. با کف دست روی دسته صندلی کوییدم و بهش توپیدم: _ بس کن .. میدونی من اهل این

کارا نیستم .. اصرار نکن دیگه ..

با لودگی گفت: _ کدوم کار ؟

از بین دندونای به هم چسبیدم غریدم: _ مهتاب .. من اهل پسر بازی نیستم توئم نکن .. عاقبت نداره ..

سریع خودکار و دفترمو توی کولم انداختم و از کلاس خارج شدم ..

مثل جوجه دنبالم میدوید و اصرار میکرد: _ ندا ، هی ندا .. بیا بریم .. همین یه بار ..

دستمو به نشونه برو بابا تکون دادم و از در خارج شدم .. طبق معمول هر روز زنگ آخر پسرا با

تیپای خشن و لاتی دم در وایساده بودن .. اینا این موقع از روز حتی اگه در حال غنی کردن اورانیوم

باشن اونو بیخیال میشنو میان دم در مدرسه تا به ماموریت مهم دختر بازی برسن !! پوزخندی زدم و

آروم و سر به زیر از توی پیاده رو به راه افتادم .. آفتاب وسط مغزم میتابید .. مثل بچه پولدارا نبودم

که عینک و کلاه بزنم .. با دستام سایبون درست کردم و به راهم ادامه دادم .. ۱۰ دقیقه بعد دم خونه

بودم .. نگاهی به در انداختم .. در فلزی که نقطه به نقطه اش کارت های تبلیغاتی چسبیده بود .. کارت

آژانس و سبزی خورد کنی .. دستمو توی جیبم فرو برده و دنبال کلید گشتم .. پیداش کردم و درو باز

کردم و رفتم داخل .. از همون دم در داد زدم: _ سلام .. اومدم ..

از حیاط گذشتم و دم در تند تند کتونی های مشکیمو در آوردم ..

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد : _سلام دختر ..

در حالی که مقنعه و مانتومو در می آوردم گفتم : _دارم میرم ..

داشت دیر میشد .. لباسا و وسایلمو چپوندم توی کوله و لباسامو پوشیدم .. مانتو و شلوار مشکی ساده ..

شال آبی نفتیمو هم سفت بستم ... دو تا تار مو بیشتر بیرون نبود !

پوفی کردم و گفتم : _من رفتم .. خداحافظ ..

_ چیزی نمیخوری ؟!

_ نه ..

کفشامو سر پا انداختم .. توی راه درستش میکردم .. سر خیابون دستمو برای تاکسی تگون دادم و سوار

شدم .. بند کفشامو بستم .. باشگاه چند خیابون با خونه فاصله داشت .. وقتی رسیدم پولو حساب کردم و

پریدم پایینو و رفتم تو باشگاه .. بعد از سلام علیک با کسایی که میشناختم لباس فرمو پوشیدم ..

توبوک یه دست سفید و مقنعه ورزشی سفید . کمر بند مشکیمو با افتخار بستم و هوگوی شماره سه مو

به طرف قرمزش به تنهایی بستمو وارد سالن تمرین و پیش به سوی مبارزه شدم .

سرمو چرخوندم و این طرف اون طرفو نگاه کردم . واسه آرزو سری تگون داده و اونم جواب داد .

با دیدن پسری کنار استاد تعجب کردم ولی به روی مبارک نیاوردم ، بعد از اینکه بطری آبمو روی

کولر گذاشتم رفتم پیش آرزو ..

_ سلام ندا خان ..

_ سلام ، این پسره کیه ؟!

_ نمیدونم .. ۱۰ دقیقه پیش اومد ، یه سره داره با استاد حرف میزنه .

_ عجباً ...

سوتی زدم : _ کمر بندشو نگا ، دان ۷ داره . یا قرآن ! کی با این مبارزه میکنه ؟! وووی ...

خندید و گفت : _ درسته یارو رو قورتش دادی .

لبخند زدم و چیزی نگفتم . با صدای سعید که میگفت تایم شروع شده از جا پریده و ایستادم .

سعید ارشد باشگاه بود ؛ صدای جدیش توی سالن پیچید : _ چاریوت ! به طرف قبله ، کیونگره !

نرم شروع کردیم به دویدن دور سالن . برام عجیب بود استاد فرجام سختگیر که همیشه حتی

روی قدم

زدن ما نظارت میکرد این بار کاری نداشت و با اون دان هفتی حرف میزد . شونه ای بالا انداخته و به

دویدنم ادامه دادم . بعد از ۳۰ دقیقه نرمش و دویدن سعید ۵ دقیقه استراحت داد .

رامین و سعید دو تا رفیق بودن که سعید دان ۳ ارشد باشگاه و رامین دان ۲ بود . من و آرزو هم دان

یک داشتیم ، بقیه همه رنگی بودن . دو قلپ آب خوردم و خودمو روی تاتمی ها ولو کردم . رامین

تشر زد : _ پاشو ندا ! استاد بینه اخراجت میکنه .

راس میگفت ... زبونمو در آوردم و به زحمت سر پا ایستادم .. لبخندی زد و رفت . اینجا کسی نبود

چغلیمو پیش بابا بکنه با رامین و سعید راحت بودم . ارشدای باشگاه بودیم دیگه .. سعید سوتی زد

و

فهموند استراحت تمام ! به خط ایستادیم و منتظر حرف استاد شدیم .. استاد و همون دان هفتیه

جلومون

ایستادن . تازه وقت کردم قشنگ پسره رو ببینم .. وای ماما ... جذاب بود ! موهای مشکی که کناراش

کوتاه بود و وسطش بلند و لخت . ابروهای باریک و خوش فرم , خدا رو شکر برش نداشته بود .. بینی

متناسب و خوش فرم , لبای متوسط صورتی . تا حالا پسر به این جذابی ندیده بودم ! هر چی پسر تو

محلّه ماس جای چاقو و زخم روی صورتشونه . بالا شهرم که تا حالا پام نخورده ببینم چه شکلیه !..

این اتفاق ۱۰ ثانیه بیشتر طول نکشید و سریع چشمامو به زمین دوختم .. استاد جدی به من و آرزو و

سعید و رامین نگاه کرد .

_ شما ۴ نفر مدت زیادیه ورزش میکنین . فکر می کنم اونقدر تمرین کرده باشین که مهارت کافی رو

داشته باشین . خداروشکر تویه استعداد یابیه تیم ملی هم عالی ظاهر شدین و مقامای اول و دومو کسب

کردین و تیم ملی هم خواهانتونه . دو سال دیگه مسابقات المپیک برگزار میشه .. ایشون احسان امیدوار

هستن یکی از بهترین مربی ها ! از شما چندتا تست قدرت بدنی میگیره و باهاتون کار میکنه تا راهی

المپیک بشین ..

دیگه نمیفهمیدم کجام .. شاید رو ابرا .. یعنی من در این حد بودم ؟! اگه میشد چی میشد .

ولی زکی ! استعداد یابی کم بود اینم اضافه شد ..

ما رو به احسان امیدوار سپرد و خودش با بقیه بچه ها سرگرم شد . استرس داشتم ولی سعی کردم

محکم باشم . گوشه ای از سالن ایستاد و جدی گفت : _ شما !

منظورش سعید بود .. استرس کل بدنمو گرفته بود . نگاهم بهشون افتاد . گویا ازش خواسته بود فرم

۱۷ رو بره . آهی کشیدم و سر به زیر منتظر شدم تا نوبتم برسه .

با صدایش ۲ متر بالا پریدم : _ خانم با شمام ! حواستون کجاس ؟!

خاک بر سرم !! سریع از جا پریدم : _ معذرت میخوام استاد ..

ای تو روحم ! اولین اخطار !!

بدون هیچ نرمشی گفت : _ کوریو پومسه (فرم نه تکواندو که یکی از مهم ترین فرمهاست)

من این فرمو فول بودم سعی کردم به قیافه اش نگاه نکنم و بدون استرس کارمو انجام بدم .
چشمامو

بستم و بعد از کشیدن نفس عمیق شروع کردم .. تا اونجا که خودم فهمیدم بدون اشکال و محکم کارامو

انجام دادم . بعد از تموم شدن فرم احترام گذاشتم و رفتم اونور .

یعنی من قبولم ؟ چند دقیقه بعد آرزو هم اومد و در حالی که نفس نفس میزد : _ نکبت چه سختگیره !

انگشتتو کج بذاری میگه برو رد شدی !

با ترس نگاهش کردم : _ به نظرت قبولم ؟!

شونه بالا انداخت .. امیدوار به استاد چیزی گفت و رفت . تا آخر تایم از استرس مردم و زنده شدم .

کینوگره به استاد ..

لباسامو عوض کردم و خواستم برم بیرون که استاد صدام زد: _رحمانی؟

_بله استاد؟

_استاد امیدوار گفتن که شما و بچه های دیگه ۲ روز دیگه به این آدرس برین و یه تست دیگه هم بدین

فک کنم قراره باهاتون همکاری کنه . اگه قبولتون کرد نیازی نیست این باشگاه بیاین .

با ذوق برگه رو که آدرس روش بود گرفتم و بعد از تشکر و احترام رفتم بیرون ، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...

من این وسط حکم حمالو داشتم .. ورزش ، مدرسه ، آرایشگاه ..

خیلی دیر کرده بودم . کل مسیر باشگاه تا آرایشگاه رو دویدم ، کلیه ام تیر کشید .. پرده رو کنار زدم و

رفتم تو ، سالن پیدا شد . سالن ۱۰۰ متری و بزرگ بود .. از در و دیوار پوستر آویزون ، میز و صندلی و مجله های مد . با صدای بلند سلام کردم و جوابی نشنیدم آرایشگاه فرق داشت . باید تیپم

خوب میبود تا مشتری رو جذب کنم . مانتو و شالمو در آوردم و انداختم تو قفسه مخصوص خودم . کوله باشگاهمو هم همونجا گذاشتم . نباید تو خونه میذاشتم ، ریسک بود .

در حالی که زیر لب آواز میخوندم تو آینه خودمو نگاه کردم . ابرو های کشیده مشکی ، چشم های نسبتا درشت و کشیده قهوه ای تیره ، مژه های بلند ، بینی قلمی و خوش فرم که همه به عملی بودنش

شک داشتن ولی یکی نبود بگه من پول عمل از کجا بیارم؟! اصن گیریم پول داشتم با پدر تعصبیم چه

کنیم؟! لبای نازک که به صورتم میومد . پوست روشن و موهای لخت و بلند مشکی . رو هم رفته

قیافه خوبی داشتم خداروشکر! اینجا آرایش نمیکردم چون حوصله نداشتم وقتی میرم بیرون پاکش

کنم ، تاپ آستین حلقه ای سفید که قایمکی و فقط مخصوص اینجا خریده بودم و شلوار جین نسبتا گشاد

مشکی . کفشای کتونیمو درآوردم و با صندل های مخصوص آرایشگاه عوض کردم .

رو صندلی ولو شدم . خسته بودم . خسته روحی و جسمی و فکری ..

اگه میرفتم المپیک؟! اگه بابا میفهمید میرم باشگاه؟! از اون بدتر اگه میفهمید با پسرا قاطی هستیم؟!

زنده به گورم میکرد ...!

سرمو تکون دادم و افکار مزاحمو ریختم دور ، مشتری اومد . میخواست بند بنداره . به لطف بچه های

مدرسه بند انداختن و ابرو برداشتن رو بلد بودم . اینجا هم کارم همین بود .. ابرو بر میداشتم و بند

مینداختم برا چندر غاز پول . صورتشو تمیز کردم و دستمزد گرفتم . تا ۷ حق داشتم بیرون بمونم . تا

ساعت شش و نیم دو تا ابرو دیگه برداشتم و راهی خونه شدم . اگه دیر تر از ۷ میرسیدم جنازم میفتاد

کف زمین . تند تند راه رفتم تا زود برسم . همینطور هم شده دقیقه به ۷ خونه بودم ..

دو روز به سرعت برق و باد گذشت . دیروز فقط مدرسه رفتم و به مهتاب گفتم میخوام برم باشگاه

برای تست ، بعدشم آرایشگاه و خونه . شانس باهام یار بود و مامان خوابید . نیم ساعت خودمو گرم

کردم و سریع یادداشتی نوشتم: _ ((رفتم آرایشگاه ، تا ۷ میام)) لباسمو پوشیدم و سریع راهی باشگاه

احسان امیدوار شدم ...

پشت تیر برق مخفی شدم . وقتی رسید سر کوچه منم از پشت تیر برق بیرون اومدم .
قدمای بلند بر میداشتم تا سریع بهش برسم . امروز باشگاه داشت ولی به سمت باشگاهش نرفتم .

تاکسی گرفت ، منم تاکسی گرفته و به دنبالش . رفت محله ای بهتر از این محله که بود .
وقتی پیاده شد ، منم پیاده شدم .

سرشو پایین انداخته و یه خیابون رو کامل پیاده طی کرد . سر خیابون رفت تو باشگاه با نمای شیک

و خوب . دستمو مشت کرده و رو رون پام کوبیدم . فکم منقبض شده بود . چرا نرفتم باشگاه همیشگی

لعنتی ...!! پشت دیوار نشستم و منتظرش موندم ...

با استرس وارد شدم . سعید و رامین و آرزو رو دیدم .

مدیر جلومو گرفت و گفت : _ سلام کارتتون لطفا !

_ سلام من .. من کارت ندارم !!

_ اوه ! پس حق ورود هم نداری .

_ نه ! آقای امیدوار قراره از من و دوستانم تست بگیرن ..

به اون ۳ تا اشاره کردم . با لبخند گفت : _ آها بله بفرمایید .

دیشب توبو کمو از آرایشگاه برداشته بودم . کمر بندمو بستم و مقنعه امو مرتب کردم .

۴ نفری مرتب و پشت سر هم وارد سالن شدیم . رسیدیم جلوی امیدوار .. کیونگره !

جدی گفت : _ سه مرحله رو باید بگذرونین این سه مرحله رو نتونین انجام بدین یعنی استعداد یابی

همینجوری قبولتون کردن ، اینا یه سری تمرینه که هم قدرت بدنیتونو میبره بالا هم مشخص میکنه چقدر

قدرت بدنی دارید .. اگه خوب بودین میتونین بیاین اینجا و کار کنین . اول ضربه به میت که به صورت

مبارزه ای هست باش کار میکنیم و فقط ضربه محکم ازتون میخوام . دوم ۳۵۰ ضربه به کیسه بوکس

و سوم مبارزه با هم رده خودتون ! آماده این ؟!

سر تکون دادیم و گفتیم : _ بله استاد !

اولین مرحله ساده بود و قبول شدم . ضربه های تند و قدرتی به میت ، انقد محکم و سریع میزدم که

گویا ضربه هام چشمشو میگرفت . نفر اول بودم و تا تموم شدن کار بقیه نفسی تازه کردم .

مرحله دوم زدن ۳۵۰ ضربه دولیو به کیسه بوکس بود وسطاش نفس کم آوردم ولی به عشق رفتن به

المپیک ادامه دادم .. دیگه داشتم میبریدم . مرحله سوم از همه سخت تر بود ؛ مبارزه با یه پسر دان یک

ضرب پاش سنگین بود ولی کیاپ هایی که میکشیدم بهم انگیزه میداد . ۳ مرحله تموم شد . هر ۴ نفر

قبول شده بودیم ..

جدی گفت : _ از هفته بعد روزای زوج ساعت ۲ تا ۳/۳۰ بیاین همینجا ! در حد مسابقات کشوری

خوبین ولی المپیک... به هیچ وجه !!

اینو گفت و رفت . سر جام بالا پایین پریدم و با ذوق آرزو رو بغل کردم . بهم دیگه تبریک گفتیم .
به قدری خوشحال بودم که حد نداشت . لباسامو پوشیدم و رفتم آرایشگاه . جشن نامزدی یه
دختره بود .

بعد از درست کردن تیپم اصلاحش کردم . چون عروس بود دستمزدمو بیشتر کردن . مثل چی
خوشحال بودم . روی یکی از صندلی ها نشستم و به لاکای روی میز خیره شدم .

چی میشد منم میزدم؟! بی اختیار لاک جگری رنگ برداشتم و روی ناخنای پام مالیدم .

چون دفعه اولم بود خیلی بد شد !! استن برداشتم و انگشتمو پاک کردم . داشت دیر میشد ...
توبوک و

وسایلمو توی قفسه چپوندم و پیاده برگشتم خونه .

رسیدم سر کوچه ، به چشمام شک داشتم . وسط کوچه وایساده بود .. مهتاب دم در خونه ما چیکار
میکرد؟! مثل بید میلرزیدم .. چند دقیقه بعد رفت . وقتی رفت منم بدو بدو رفتم سمت خونه . با
دستای

لرزون در زدم . باز شد و رفتم تو حال . پدر خونه بود و اخم کرده بود .

میدونست؟! شاید نه ..! سلام کردم و دویدم تو اتاقم ، دراز کشیدم . سر به بالش نداشته و شکم
گرسنه

خوابم برد ..

فقط کسانی که زیاد گریه کرده اند

می توانند ارزش زیبایی های زندگی را درک کنند و از ته دل بخندند .

گریه کردن آسان است ،

اما خندیدن بسیار سخت . این حقیقت را خیلی زود می فهمی ..

به کابینت تکیه دادم و از سیب زمینی های سرخ شده برداشتم . دونه دونه مینداختم تو هوا و

میخوردمشون .

_ ماما جان این چه نوعشه؟! بریز تو بشقاب مادر ...

با عشق بغلش کردم و گفتم : _ چشم ماما خودم !

_ عزیز دل بذار غذامو درست کنم .

شیطنتم گل کرد ، مامانو از رو زمین بلند کردم که غر زد : _ بذار غذامو درست کنم ..

_ میخوام مامانو بغل کنم و دور خونه بچرخونم .

بی توجه به جیغای ماما دور خونه چرخوندمش . میخندیدیم ... عاشق این خونه پر از عشق بودم !

بعضی از آدم ها پر از مفهوم هستند .

پر از حس های خوبند !

پر از حرف های ناگفته اند

چه هستند .. هستند

و چه نیستند .. هستند

یادشان

خاطرشان

و حس های خوبشان !

آدم ها

بعضی هایشان

سکوتشان هم پر از حرف است !

پُر از مرهم به هر زخم است ...!

دبیر تشریف فرما نشده بود و مهتاب با بچه های ردیف کنار مشغول بود و میخندید ..

صداش زدم : _ مهی خانوم ؟

با بیخشید از اونا فاصله گرفت و به سمت من چرخید : _ ها ؟

_ یه سوال میپرسم راست و حسینی جواب بده ..

قری به سر و گردنش داد : _ جانہ دلم ؟!

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم : _ تو دیروز دم در خونه ما چیکار میکردی ؟

جا خورده ولی موضوعه رو از دست نداد : _ زنگ زدم خونتون یکم فک بزنییم مامانت گفت رفتی

آرایشگاه ، منم میدونستم باشگاهی نگران شدم و اومدم تا از سالم بودن مطمئن شم .

باشک گفتم : _ سوتی که ندادی ؟

_ نه باو راحت باش ..

بهش اطمینان نداشتم و حسم میگفت داره دروغ میگه ! ما کی تلفنی باهم حرف زدیم که این دفعه

دوممون باشه و اینم میدونستم که اگه چیز دیگه ای بپرسم جواب نمیده و بحثو عوض میکنه .. خدا کنه

بابا نفهمه !

پدر و مادر روی مبل نشسته بودن . پدر با لحن شوخی گفت : _ بابا جان ، من و مادرت میخوایم

بریم

مسافرت .

_ کجا ؟ چرا ؟ چی ؟

_ آروم باش پسر .. من و مادرت ۳-۴ روز میخوایم بریم مسافرت .

_ منو نمیبیرین ؟!

با خنده گفت: _ نه بابا جان بی سر خر!

هر ۳ خندیدیم ...

_ آخه من ... دلم تنگ میشه !!

مادر گفت: _ الهی قربونت برم پسرم! منم دلم برات پر میکشه...

پوفی کردم .. کوچیک که نبودم !!

لبخند گشادی زدم: _ خوش بگذره فقط سوغاتی یادتون نره!

مادر پاشد و تند تند صورتمو بوسید و لا به لای بوسه هاش گفت: _ الهی ... قربون پسرباشعورم
برم .

روز رفتنشون بود ..

۳-۴ روز میخواستن برن پاوه .. سوار ماشین شدم . خدا میدونه مادر چقد گریه و زاری کرده بود و

اشک منو هم در آورده بود . به کاسه آب توی دستم خیره شدم ، گلبرگ های رز سرخ روی آب
شناور

بودن . حرکت کردنشون همانا و ریختن آب پشتن سرشون همانا ...

خدایا عزیزی سفر کرده دارم ، آب پشت سرشان ریختم که هیچ! برای سلامت برگشتن اشک
چشمانم را

هم صدقه راه کردم!

به خودم توپیدم: _ ببین پسر! هر چی که شنیدی خونسردیتو حفظ میکنی .

تایم پسرا بود ، اینو از رفت و آمدها فهمیدم .

رفتم داخل جلوی میز مدیریت ایستادم و با صدای رسا گفتم: _ ببخشید! خانم ندا رحمانی چه
تایمی

کلاس دارن؟!

_ میتونم بیرسم چرا؟!

پوفی کردم: _ بله! میخوام برم خواستگاری ایشون، دارم یه سری تحقیقات میکنم. حالا میشه جواب

بدین؟!

لبخند زد و گفت: _ مبارکه پسر جون!! ایشون روزای زوج ساعت ۲ تا ۳/۳۰

_ مریشون کیه؟!

_ آقای احسان امیدوار.

غریدم: _ خسته نباشید.

زدم بیرون. فکم منقبض شده بود و در حال انفجار بودم. مریش پسره؟!

لعتی! با کف دست تو پیشونیم کوبیدم و به تیر برق تکیه زدم.

نالیدم: _ من به جهنم! اگه پدرش بفهمه.. بیچارش میکنه!

_ میرم خونه خالت، خونه رو نبری رو هوا!

اینو گفت و رفت. اینم مامانه ما داریم؟! روی مبل ولو شدم. امروز آرایشگاه تعطیل بود و باشگاهم

نداشتم. سوت زدم و زیر لب با خودم حرف زدم، فایده نداشت. حوصلم پوکیده بود! یکم فضولی

حالمو جا می آورد. رفتم تو اتاق مامان بابا. نگاهی به اتاق انداختم. کف اتاق موکت تیره رنگ،

دیوارای سفید و خالی. یه تشک دو نفره هم رو زمین پهن شده بود. کمد چوبی و صندوقچه بزرگ که

معلومه خیلی قدیمیه. کمدو زیر و رو کردم چیزی پیدا نکردم. صندوقچه برای فضولی حرف نداشت.

با یه حرکت پریدم رو صندوقچه و با ذوق خواستم بازش کنم که نشد.

یک بار ...

دو بار ...

سه بار ...

نمیشد !

با کف دست توی پیشونیم کوبیدم و دست به کمر دور خودم چرخیدم .

کلید کجاس؟! بشکن زدم و پریدم سمت کمد . تند تند توی جیب لباسای مامان و بابا رو گشتم .
تنها چیزی که پیدا کردم یه کلید طلایی توی جیب کت بابا بود . رفتم سراغ صندوقچه دعا میکردم
این

همون کلید باشه و توی قفل چرخوندمش ، با صدای تیک باز شد . با ذوق بشکن زدم !

چند تا عکس از جوونی مامان و بابا . عکس از بچگی های من .

چیزی که توجهمو جلب میکرد یه دفتر خاطره بود . همه چیزو سر جاشون گذاشتم بجز دفتر .
روش حسابی خاک گرفته بود فوتش نکردم مبادا کسی بفهمه . صفحه های اول بجز چند تا شماره
چیزی نوشته نبود . ورق زدم ، رسیدم به نوشته ها . جیغ خفه ای کشیدم . دفتر خاطرات مامان .
وای

وای ! خودمو روی زمین ولو کردم و با اشتیاق شروع به خوندن کردم ..

" به نام خدای عادل "

واسه دخترم ، ندا مینویسم .

ندای عزیزم !

نمیدونم این نوشته ها رو کی میبینی .. هر وقت دیدی امیدوارم زود قضاوت نکنی .

با عشق و علاقه با پدرت ازدواج کردم . هر دو جوون بودیم و با هزار امید و آرزو به وصال هم
رسیدیم . خانواده پدرت مثل زمان پیامبر به پسر علاقه داشتن . وقتی باردار شدم خدا خدا میکردم
پسر

باشی جایگاهت روی سر همه باشه . برای من جنسیت مهم نبود فقط مهم بود سالم باشی !
به خاطر پدرت دوست داشتم پسر باشی !! وقتی باردار بودم تقویتم میکرد پسر کاکل زری براش
به

دنیا بیارم . تو دنیا اومدی و همه فامیلای پدرت با من سرد شدند . پدرت دوست نداشت !
به من می گفت بهش محبت کنی طلاق میدم . منم دوستش داشتم و میترسیدم از دست بدمش
..

باهات سرد شدم ..

یه پسر عمو داری که روی سر همه جا داره !
ولی تو .. دل برات کبابه که به جرم دختر بودن پدرت دوست نداره .

فکر میکنی دوست ندارم ؛ تو دخترمی !
پاره تنمی ، بند بند وجودمی .. مادر خیلی با ارزشه !
کلمه مادر هم حرمت داره ، امیدوارم منو درک کنی .
و اما دخترکم ..

بهزاد _ پسرِ عمو بهرام _ ۶ سال از تو بزرگتره و وقتی که تو نه سالت بود نافتو به اسم اون بریدن
،

یعنی تو از ۹ سالگی عروس خانواده عموت بودی . چون بچه بودی هر چی ما میگفتیم به گوشت
نمیرفت . این یه اجباره !!

تو باید با پسر عموت ازدواج کنی و زمانش ..

ورق زدم . آخرین خط ناتمام مانده بود .. هق هقم کل خونه رو پر کرد .

همه زندگی من یه اجباره ! در امتداد اجباره .. از بدو تولد خواهانی نداشتم تا .. دفترو توی صندوق
گذاشتم و همه چیزو مثل اولش برگردوندم . به اتاق خودم پناه بردم . با یه حرکت روی تخت
فلزیم

شیرجه زدم و صورتمو توی بالش مخفی کردم . در عرض چند ثانیه بالشم خیس شد . تصویر احسان

جلو چشمام زنده شد .. دلم میخواست الان پیشم بود . احسان کجایی ؟؟

جدیدا بچه ها تو مدرسه آهنگی رو میخوندن که توی مغزم اکوو میشد ..

هر روز یکی رد میشه از تو خیالم

با خیالش خوب میشه حالم

نمیدونم شاید هنوز عاشقشم

هر روز میشینم دم پنجره تا اون بیاد رد بشه از تو خیابون

نمیدونم شاید هنوز عاشقشم

قلبم داره تند میزنه خیلی تپش داره

پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره

عاشقشم شاید

چشمام چرا رو در تو که نمیدونی من اینجام

تو خواب میبینم که دستتو میداری تو دستام

عاشقشم شاید

زمزمه کردم :

_ شاید عاشقشم ! نمیدونم ..

سرم درد میکرد .

چشمام باز شدن .. همه جا تاریک بود . هیچی نمی فهمیدم فقط صدای سوت عطاس محل .

همونجا روی سرامیکا بودم . از سردی زمین فهمیدم بدنم یخ بسته . چرا نمرده بودم؟! هنوز نفس

میکشیدم ؟ در حد مرگ عصبانی بودم . رفتم تو اتاقم . کلید بر قو زدم ، نور چشممو زد . کمی گذشت تا

عادت کردم . به زحمت سویی شرتی پیدا کردم و روی دستم انداختم . رفتم پشت بوم آپارتمان ۱۰ طبقه

ای که توش زندگی میکردم . رو به آسمون فریاد زدم : _ خدا صدامو میشنوی؟؟
دستمو تگون دادم که یعنی منو ببین ! با داد ادامه دادم : _ تو که میدونستی چقد دوستشون داشتم .

اینه اون مهربونیت خدا؟! چـــــرا!؟

داد میزدم .. حنجرم میسوخت .

_ ازت دلگیرم ! یک بار بهشون بی احترامی کردم؟! بنده بدی بودم برات ؟ صدامو میشنوی؟!
این رسمش نبود!! فقط میخواستی من ، احسان امیدوارو بدبخت کنی ؟ می خواستی بیچارگی منو ببینی؟؟

روی قلبم مشت کوبیدم و داد می زدم : _ ازت خیلی دلگیرم ! خیلی ..

سویشرتو تنم کردم و سریع برگشتم تو خونه .

نالیدم : _ احسان بدبخت باید به خودت بیای ...

خیلی دیره !!

خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم . جلوی آینه ایستادم منظم و مرتب . تی شرت سفید و شلوار جین

تیره ، موهامو هم رو به بالا ژل زدم . گردنبنده فروهر رو به گردنم بستم .. آرمشو دوس داشتم .

با صدای بلند گفتم : _ اهل خونه من رفتم ، خداحافظ .

کفشای اسپرت سفید و مشکی پوشیدمو مستقیم رفتم سوار پراید هاچ بگم شدم و تخته گاز راهی

خونشون شدم . میدونستم باهام حرف نمی زنه شاید محل هم نزاره ولی منم کم نمیاوردم .

باید به دستش بیارم .. باید !

جعبه کادو شده ای که روی صندلی جلو بود رو به همراه گل رز تزئینی که خریده بودم برداشتم و پیاده

شدم . درا رو قفل کردم زنگ زدم .

صدای مادرش از تو حیاط اومد : _ کیه ؟!

_ منم ..

تا خواستم اسممو بگم با چادر گل گلش اومد دم در . درو نیمه باز کرد و پشت در مخفی شد : _ بیا تو

پسرم .

کادو رو تو دستم فشردم و داخل شدم . سلام علیک کردم و مستقیم رفتیم تو حال .

به پشتی تکیه دادم : _ ندا کجاس ؟!

_ الان صداش میزنم .

یه سینی حاوی چای و قند و شیرینی برام آورد که لبخند زدم و تشکر کردم . رفت تو اتاق ندا ..

۱۰ دقیقه ای مونده بود توی اتاق با صورتی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود ولی سعی میکرد

خونسرد باشه خارج شد : _ الان میاد ..

اههه .. من نخوام اون بوزینه رو بینم باید کیو بینم ؟!

خواستم همونجوری برم بیرون که دیدم تیپم خیلی خیطه ! سریع رفتم سمت کشو . بلوز آستین بلند

صورتی که جلوش خال های سفید داشت و یه شلوار خاکستری گشاد سر هم تنم کردم . موهامو برس

کشیدم و شال سفید هم انداختم روی سرم .. مرتب بودم . در حالی که دلم میخواست همین الان
سکته

کنه تا چشمم به چشمش نیفته رفتم تو حال . به پشتی تکیه داده بود و چای میخورد . ایش !
پسره

ایکبیری پیره تو حلقه خفه شی الهی . با دیدنم چای رو گذاشت تو سینی و بلند شد .
گل از گلش شکفت لامصب !! رفتم کنارش و بهش سلام کردم . دستشو دراز کرد و منم دستمو تو
دستش گذاشتم . دستموفشرد و ول کرد .

_ بیا بشین !

بی حرف نشستم . آی بدم ازش میومد ! پسره نکبت باعث بدبختی من . بگو د آخه بیچاره تو
شانسی

داری که ۹ سالگی باید نافتو به اسم یکی دیگه ببرن؟! تف به روت یارو ..

صدای بم شده اش بلند شد : _ چرا ساکتی ؟

_ قراره چی بگم ؟!

_ حرف بزن . از هر چی که دوس داری .

سرد گفتم : _ حرفم نیامد .

ابروهاشو انداخت بالا و گفت : _ بسیار خب ، بیا تو حیاط کارت دارم .

با ترس سرمو چرخوندم بین مامان کجاس . تو اشپز خونه سرگرم کار بود . چموش تر از این
حرفا

بودم که به حرفش گوش بدم . دست به سینه نشستم : _ نیام ! چیکارم داری؟

_ بیا .. کارت دارم .

_ گفتم که نیام ! بفهم ..

از بین دندونای بهم چسبیدش غرید : _ با زبون خوش بهت میگم بیا تو حیاط .

ترسیدم صدایش بره بالا و مامان بیاد دخلمو بیاره . با حرص نگاهش کردم و پاشدم . رفتم تو حیاط و

لبه باغچه کوچیکمون نشستیم.

_ خب ؟..

لبخند زد : _ چرا انقد خشنی ؟؟ چیکارت کردم ؟..

خواستم داد بزنی بگم تو باعث همه بدبختیای منی حالا میگی چیکارت کردم ولی جلو خودمو گرفتم و

فقط شونه بالا انداختم . ابروهاش بالا رفت و لبخندش عمیق تر شد.

کنارم نشست : _ نمیخواهی بدونی چیکارت داشتم ؟!

رومو کردم سمت مخالف بهزاد و گفتم : _ میشنوم .. بگو !

خندید و گفت : _ چموش ..

تند نگاهش کردم : _ بله ؟!

_ هیچی ! فقط خواستم بدونی این جعبه مال توئه .

نیم نگاهی به دستش انداختم .

_ منو نگاه کن !

به اجبار نگاهش کردم . جعبه کادو شده ای که روش یه گل رز سرخ قرار داشت .

جعبه رو آورد جلو : _ امید وارم خوشت بیاد .

فضولیم گل کرده بود اساسی ! یه تای ابرومو بالا انداختم : _ مناسبت ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : _ دوست داشتم واست کادو بخرم .

بین غرور و فضولی گیر کرده بودم . بالاخره فضولیم به غرورم پییره شد و جعبه رو ازش گرفتم .

نمک شناس نبودم . با کمی مکث گفتم : _ ممنون .

_ خواهش میشه خانم نمیخوای بازش کنی؟!

اخم کردم و گفتم: _ باشه .

گل رزو برداشتم و گذاشتم کنارم . کاغذ کادوشو پاره کردم . جعبه موبایل؟!

یه تای ابروم بالا رفت . در جعبه رو باز کردم . از اون موبایل لمسیای کوچیک بود .

چشمام برق زد ..

_ ممنونم خوشگله .

_ خوشحالم که خوششت اومد .

پاشد: _ من دیگه میرم . کارت شارژ و شماره هایی که لازمه رو تو جعبه گذاشتم . بهم زنگ بزن !

_ خیلی خب .

از جمله های کوتاهم کلافه شده بود ..

_ به مادرت بگو زحمت دادم و تشکر کن .

_ حتما .

_ پس فعلا خداحافظ .

_ خداحافظ .

همین که بهزاد از در رفت بیرون با ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم تو خونه . ۵۰۰۰ تومن
کارت

شارژ و شماره خودش تو جعبه بود . خندم گرفت ، منظورش از شماره لازم شماره خودش بوده؟!

به مامان گفتم ولی چیزی نگفت . رفتم تو اتاقم و با موبایلم سرگرم شدم .

چهرم سرد تر از همیشه ولی دلم این طور نبود . تو دلم غوغا به پا بود .. دو تا گودال کنار هم که
واسه

همیشه پدر و مادرمو ازم جدا میکرد . واسه همیشه ..!

اخم کرده بودم و سرم پایین بود . همه کارا رو انجام داده بودم .. مجوز دفن ، گواهی و ..

فک و فامیل رو جسم پدر و مادرم خاک میریختن .. خاله و عمه ها گریه میکردن .. مردم بهم تسلیت

میگفتن و میرفتن . چند ساعت بعد همه رفتن و من موندم و دو تا قبر که مال پدر و مادرم بود که کلی

اشک که روی قبرشون خالیش کردم ..

از دیدن ندا انرژی گرفته بودم .. تو ترافیک گیر کرده بودم ولی اصلا مهم نبود ! خوشحال رو فرمون

ضرب گرفته بودم و آواز میخوندم .. یعنی میشه یه روزی بیاد که این دختر چموش و اخمو مال من بشه ؟! اگه بشه چه ————— می میشه

نیشم تا ته باز بود و با صدای بلند تکرار میکردم : _ به دستت میارم ندا ! به دستت می ————— ارم ...

خسته بودم . امروز امتحان داشتیم و تقریبا گند زده بودم . رسیدم باشگاه وهمزمان احسان هم با من

وارد شد .

_ سلام استاد .

سرشو به نشون سلام تکون داد .

_ صورتتون بهتره ؟

منظورش دماغم بود .

خواستم بگم آره قربون_____ت برم ولی بجاش گفتم: _بله ، بهتره .

_ بسیار خوب ، بفرمایید .

خودش جلوتر از من رفت و منم وارد شدم . کارتمو دادم و حاضر شدم . توبوک و هوگومو پوشیدم

و

رفتم تو سالن . بعد از نرمش احسان ایستاد: _ امروز با همتون مبارزه میکنم .

من سر نگون شده اولین نفر وایساده بودم . به من اشاره کرد: _ شما ! برو رو شیپ جانگ .

آب دهنمو با ترس قورت دادم و رفتم رو شیپ جانگ . مثل چی از مبارزه باهاش میترسیدم ..

جلوم ایستاد . بهم احترام گذاشتیم و شروع کردیم . واقعا عالی مبارزه میکرد !

تا اونجا که تونستم گاردمو بستم ولی لامصب پدرمو در آورد !! کیپ کشیدم و خواستم پاندولیو

بزنم که

تلافی هر چی خوردمو دریبارم پامو بالا آوردم که بزنم ولی مچ پام پیچ خورد و چون احسان

نزدیکم

بود پرت شدم رو احسان ! حواسش جمع بود و فقط چند قدم رفت عقب ؛ یعنی از این افتضاح تر

دیگه

محال ممکن بود ..!

منو از خودش جدا کرد و جدی گفت: _ حواست کجاست؟! این چه وضع مبارزه کردنه؟!

چیزی نگفتم . نقاط ضعفمو واسم توضیح داد و گفت روشون کار کنم تا بهتر بشم . رفتم گوشه

سالن تا

با کیسه بوکس حرکت پاندولیو رو تمرین کنم . ضربه میزدم ولی تمرکز نداشتم . چرا از احسان

خوشم

میومد؟! چرا دوس داشتم باهام حرف بزنه حتی اگه عصبانی باشه؟! چرا جذبش شده بودم؟!

اسم این

حس چیه؟! سرمو تکون دادم و سعی کردم تمرکز کنم .

کلید برقو زدم . نور اتاقو پر کرد . نگاه به اتاق انداختم .. گوشه اتاق ، کنار شومیز یه تخت چوبی که

گوشششو با چاقو کنده و نوشته بودم تکواندو . کیسه بوکس که از سقف اتاق آویزون بود ، میز کامپیوتر

که روش لب تاپ گذاشته بودم و یه آئینه قدی که یه کشو پایینش داشت و چند تا عطر روش بود ..

یه اتاق کاملاً پسرانه .. روی تخت ولو شدم و به دو هفته اخیر فکر کردم . خونه قبلیمون که توی یکی

از بهترین نقطه های شیراز بود رو فروختم و هر چی پول تو حساب مامان و بابا بود درآوردم . ماشین

خودمو فروختم . همه قسطا و بدهی هایی که داشتن رو صاف کردم و حلالیت براشون گرفتم . با باقی مونده پول یه خونه نقلی تو یکی از منطقه های متوسط شهر گرفتم . به اینجا عادت نداشتم و

حسابی سخت بود . با یاد مامان بابا دلم تنگ شد . از جا پریدم و لباسامو عوض کردم . سوار موتورم

شدم و رفتم مسجد محل . شاید نماز خوندن حالمو بهتر میکرد ! البته شاید ..

رسیدم خونه زنگ زدم ولی کسی جواب نداد .. با حرص کلیدو از جیبم درآوردم و درو باز کردم . رفتم تو دم در کفشها درآوردم و یه راست رفتم تو اتاقم . لباسای راحتی پوشیدم و روی تخت ولو شدم .

نگاهم توی اتاق چرخید ، چرا وسایل قشنگی ندارم ؟ چرا همشون قدیمین ؟

چرا نباید مثل دخترای دیگه با مد روز پیش برم ؟ چرا از ساعت ۷ به بعد حق نداشتیم بیرون بمونیم ؟

چرا نمیتونستیم با دوستانم برم مسافرت ؟ چرا من ماشین نداشتیم ؟ چرا هزار مدل کفش و لوازم ندارم ؟

چرا خانوادم نتونستن مثل خانواده های دیگه یه گوشی مدل بالا برام بگیرن و پسر عموم باید برام موبایل بخره ؟! چرا من مثل دخترای دیگه چند تا خاستگار ندارم ؟ چرا خودم نباید شریک زندگیمو

انتخاب کنم و به اجبار ازدواج کنم ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا من انقد بدبختم ؟

بغضم ترکید و اشک روی گونم راه گرفت .. سرمو تو بالش مخفی کردم و زار زدم .

صدای باز کردن درو شنیدم سیخ نشستیم و اشکامو پاک کردم . مامان اومد تو اتاقم . اولین جمله اش این

بود: _ ندا گریه کردی ؟ چرا ؟

پوستم سبزه و رد اشک روش معلوم بود .

_ گریه نکردم . برو بیرون مامان ! میخوام بخوابم .

_ باشه ، باشه ... چرا داد میزنی ؟!

چراغو خاموش کرد و رفت بیرون . خوابم نمیومد . گوشیمو برداشتم و به آرزو اس دادم : _ سلام .

سریع جواب داد : _ شما ؟!

خندم گرفت و نوشتم : _ ندا .

تشنه بودم . رفتم تو اشپزخونه و چند قلیپ آب خوردم . مامان با تعجب نگاهم کرد . چیزی نگفتم و

برگشتم تو اتاق . با آرزو اس ام اس بازی میکردم و با هر جوابش میخندیدم . تا ساعت نه حرف زدیم

و ازش خداحافظی کردم . روی تختم نشسته بودم و به احسان فکر میکردم .

صدای مامان از پشت در اومد: _ ندا ؟ بیا شام .

تا اومدم خودمو به خواب بزنم خیلی دیر شده بود و مامان منو دید که نشستم .

_ چرا صدات میکنم جواب نمیدی ؟

_ میخوام بخوابم .

_ یعنی چی که از ساعت نه و نیم میخوای بخوابی؟! پاشو بیا ..

_ مامان ول کن ول کن _____ !

_ اگه گشتن شد غذا رو گاز هست ، بخور .

خواست از اتاق بره بیرون ، کمی مکث کرد . برگشت به سمت من و پیشونیمو بوسید و رفت .
وا این چرا اینجوری کرد؟! سعی کردم بیخیال بخوابم . چشمامو بستم ولی از شدت تشنگی خوابم
نمیبرد . کمی این ور و اون ور کردم دیدم نخیر دووم نمیارم ! نگاهی به گوشیم انداختم . ساعت
دو و

نیم رو نشون میداد . الان دیگه خواب بودن . رفتم تو آشپزخونه و آب خوردم . یه بطری هم با
خودم

برداشتم و برگشتم تو اتاق . روی تخت نشستم که دیدم نور گوشیم روی سقف افتاد .

سایلنت بود تا کسی نفهمه دارم اس بازی میکنم .. گوشیم داشت خودکشی میکرد !

برش داشتم ، دیدم سه تا پیام از بهزاد که هر تو دو تاش علامت سوال و تعجب گذاشته بود و
پیام آخر

هم نوشته بود چرا زنگ نمیزنی؟!

خواستم فحش واسش بفرستم ولی بجاش نوشتم : _! ! یادم رفته بود . سلام فردا میزنم بهت .

سریع پیام اومد : _ اکی عزیز دلم ، شبت بخیر .

خواستم بنویسم یابو علفی من عزیز تو نیستی ولی فقط نوشتم شب شیک .

از اینکه جواب پیاممو داده بود رو ابرا بودم . گوشیمو روی تختم انداختم و رفتم تو تراس اتاقم .
کش و

قوسی به بدنم دادم و به فکر فرو رفتم . چی میشد ندا مال من بشه؟! عاشقش بودم! از ۱۵
سالگی که

فهمیدم اون مال منه مهرش به دلم افتاد . بزرگ که شدم فهمیدم این عشقه! همیشه هواشو
داشتم و دارم

و خواهم داشت .. صدای در اتاقم افکارمو پاره کرد : _ بفرماید .
مادر وارد تراس شد.

_ پسر من اینجا چیکار میکنی؟! سرما نخوری خدایی نکرده!

_ نه ماما هوا خوبه . چیزی شده؟!

_ اومدم یه خبر خوب بهت بدم!

_ چی? ..

_ قراره هفته آینده بریم خونه عموت . قراره حرفامونو درباره تو و ندا بزنیم .

بعد از این حرفش آنچنان سر دردی گرفتم که نگو و نپرس!!

_ چ ... چی؟! من و ندا؟!

_ آره پسر من .

سریع منو در آغوش کشید و گفت : _ ماشالله ماشالله پسر من داره داماد میشه ...

همونطور خشکم زده بود . وقتی به خودم اومدم ماما از اتاق رفته بود . سردرد بدی داشتم .

مجبور شدم چند تا قرص بخورم تا بهتر بشم . روی تخت ولو شدم و شقیه هامو ماساژ دادم.

ندا منو دوس نداره حالا چطور پاشم برم خاستگاریش و حرفای آخرو بزنم؟!

اعصابم بهم ریخته بود . باید یه کاری میکردم و گرنه سنگ رو یخ میشدم . حتی اگه اون کار به

قیمت جونم تموم بشه!

روی سنگ قبرشون گلاب ریختم و فاتحه دادم . روی سنگ قبر مادرم نشستیم و به فکر فرو رفتیم . احسان یه پسر شیطون و خونگرم بود فقط ۱۹ سالش بود که زمونه بهش وفا نکرد و فرشته های زندگیشو ازش گرفت . فقط ۱۹ سالش بود که پدر و مادرش اسیر خاک شدن .. احسان یاد گرفت هیچی

تو این دنیا موندنی نیست ! احسان به یه تیکه سنگ تبدیل شد ، گوشه گیر .. منزوی .. مغرور و سنگدل و بعد از همه این دچار یه بیماری شد ..

با وجود اینکه ۸ سال گذشته و تقریباً ۲۷ سال سن دارم هر پنج شنبه میام و بهشون سر میزنم . هیچ وقت روزی که پلیسا بهم خبر مرگشونو دادن و گفتن ماشینشون پرت شده تو دره رو یادم نمیره ..

نگاهی به ساعت انداختم . فقط یک ساعت تا شروع کلاس مونده بود . مثل فنر از جا پریدم و با مامان

و بابا خداحافظی کردم . سوار پژوی بژ رنگ شدم و به سمت باشگاه حرکت کردم . ذهنم درگیر باشگاه شد . اون دختر ندا چرا انقد به من خیره میشد ؟ مشکل چی بود ؟ سرمو تکون دادم تا فکر اضافه نکنم . رسیده بودم جلو باشگاه . ماشینو پارک کردم و پیاده شدم .

واللای جونم ! پنجشنبه اومد .. امروز فقط باشگاه و ارایشگاه .

صبح شد و یه روز دیگه واسه رفتن به باشگاه و دیدن احسان .. غلتی سر تختم زدم و به پهلو خوابیدم .

المپیک با احسان چه شووووود .. چه جوری به بابا بگم ..؟ سرمو میکنه !

از جا بلند شدم و تختمو مرتب کردم ، شدیداً گشتم بود .. دیشبم شام نخوردم ولی از یه طرف حال

خوردن چیزی نداشتم .. رفتم تو آشپزخونه ، مامان داشت ناهار میپخت ..

_سلام .. صبح بخیر مامان .

_سلام ، صبحت بخیر ، بشین صبحونتو بخور ..

_ دیرم شدم مامان ..

سریع یکم از نون لواش تو سفره برداشتم و رفتم در یخچال ، سریع یکم پنیر مالیدم رونون و برگشتم

دیدم بابا داره با اخم نگام میکنه ..

_ مٹ بچه آدم غذا تو بخور !

_ ببخشید بابا دیرم شده ..

_ حالا انگار دکتره مریض داره !

حال و حوصله جروبحت باهاشو نداشتم ، از آشپزخونه زدم بیرون و بلند گفتم : _ خدا فظ ..

جواب ندادن منم انتظار جواب نداشتم .. مامان جلوی بابا همیشه سرد میشد هرچند وقتی بابا هم نبود

زیاد مهربون نبود ولی خوب میدونستم که دوسم داره .. رفتم تو اتاقم و Corby صورتی خوشگلمو

چک کردم . دو پیام جدید طبق معمول از بهزاد مزاحم ..

مال دیشب بودن .. خواستم نخونده حذفشون کنم که حس فضولیم گل کرد ..

اولی روباز کردم : _ این پیام از من خوابالو برای ندای خوابالو ! در زمان خوابالودگی ارسال شده

است لطفا خوب بخوابید بهترینم ، شبت طلایی عزیزم .

دومی رو هم باز کردم : _ کودک درونم دلتنگی میکند برایت .. بچه است دیگه !! نمیفهمد دوری یعنی

چه ..

یه لحظه خودمو جای بهزاد گذاشتم .. طفلی گناهی نداره دلم براش سوخت .. بیخیال شدم و لباسامو

پوشیدم و حاضر و آماده به سمت آرایشگاه راه افتادم . وقتی رسیدم دوسه تا دختر حدودا هم سنای خودم

نشسته بودن . سریع صدای صاحب آرایشگاه بلند شد : _ ندا زود باش دختر کجایی پس ؟ این خانوما

میخوان ابروهاشونو بردارن ..

_ چشم الان شروع میکنم ..

وقتی کارام تو آرایشگاه تموم شد درست ساعت دو بود و وقت رفتن به باشگاه .. از آرایشگاه زدم بیرون . وقتی رسیدم در باشگاه باز بود ولی کسی نبود ..

بچه های سانس قبلی تازه رفته بودن . آروم رفتم تو رختکن و لباسامو عوض کردم وقتی از رختکن

رفتم بیرون هندزفریمو گذاشتم تو گوشم و شروع کردم به دویدن . میخوام وقتی احسان میاد گرم

باشم تا بتونم مبارزه کنم . یهو چشمم خورد به پرونده ی باز روی میز :

گواهی نامه مربی گری احسان امیدوار .. متولد ۱۳۶۷/۱۰/۱۵

شماره : ۰۹۱۲۳۸۵.....

داشتم شماره رو میزدم تو گوشیم که صدای آرزو اومد :- سلام اaaaaا ندا چی میخوای از جون پرونده

استاد که مث وزغ چشات روشه ؟

وقتی رسیدم باشگاه هر چهار تاشون اونجا بودن .. بعد احترام به قبله شروع کردن به دویدن .

وقتی دو و نرمششون تموم شد قرار شد میت براشون بگیرم ؛ همشون عالی بودن جز این دختره ..

چی بود اسمش ؟!

ندا .. آره!

اسمش ندا بود . نوبتش رسید ، اه چقد به آدم زل میزنه این دختره !

چقدم نگاش سنگینه ..

حالم از این دخترای اینجوری به هم میخوره ! خواست بزنه تو میت که زد تو شیکمم .

ای خدا ! پات بشکنه نفهم معلوم نیست حواسش کجاست !

میت و زدم رو زمین و داد زدم : _ حواست کجاست بیشعور؟

یه لحظه قیافش خیلی مظلوم شد . حس کردم بغض کرد . چرا اینجوری سرش داد زدم ؟ طفلک خیلی

ترسید . کلا خوب نبود جلوی دوتا پسر خیطش کنم یه لحظه یاد مامان افتادم . اون موقع ده سالم بود .

یه روز تو باشگاه برای بچه های کوچیک میت میگرفتم ، یادمه یه کمر آبی اشتباهی زد تو شیکمم منم

سرش داد زدم اونم افتاد گریه .. مامانم اومد جلو و یکی زد تو صورتم گفت عمدی که نبوده پسر ! حواسش نبود دوست نداشت هیچکس از خودشو خانوادش ناراحت باشه .. هرروز میگفت ! همیشه .. هر لحظه ، هیچوقت دوست نداشت صدامو برای کسی بالا ببرم . منم باز دلشو شکوندم ..

رو به ندا گفتم : _ ببخشید ! ادامه بده ..

بعد رفتم سمت رختکن ، چند لحظه موندم تا اروم شم . تا یادم بیاد قراری که با خودم گذاشتمو .. یه جرعه آب خوردم و محکم به سمت محل تمرینشون رفتم ..

39

منتظر جوابش نشدم و مژگن پریدم بیرون . کتونی های بدون بندموبرداشتم که سریع تر برم ..

والله ای خیلی دیر شد .. سریع نشستیم پشت هاچ بگ مشکیم و اندازه یه بنز بهش فشار اوردم تا رسیدم

در آرایشگاه ..

ساعتونگاه کردم ، آخیش .. ساعت دو رسیدم .. مطمئنم هنوز نزده بیرون !

صفحه گوشیمو باز کردم و به اس ام اس دیشبش نگاه کردم .

شب شیک ..

شب شیک ..

شب شیک ..

صدبار این کلمه رو خوندم .. چقد خوشگل نوشته شده !

وای خاک تو سرم خل شدم .. قشنگیش که دیگه مال فونت گوشیه !

به خودم غر زدم : _ نه اصلا دلم میخواد بگم قشنگه چون ندادم نوشتش ! با همون سر انگشتای کوچولوش ..

یه لبخند زدم و به در آرایشگاه خیره شدم .. یهو در باز شد و ندا اومد بیرون .

الهی بهزاد قربون قد بالات بره خوش تیپ من ! الهی بترکه اون مربی خرت !..

استارت ماشینو زدم و اروم اروم راه افتادم دنبالش .. دلم میخواست کله ی این دختره ی دیوونه رو

بکنم ! همه ی راهو پیاده اومد و رفت ..

بهزاد بی عرضه ات بمیره ! رفت تو باشگاه بالاخره منتظر موندم تا بیاد بیرون .

پشت سر ندا هم یه دختر دیگه اومد بیرون ، خوبه که تنها نیست . وایسادم تا ندا یکم رفت اونور بعد

پیاده شدم از ماشین و رفتم سمت دختره : _سلام ..

برگشت سمتم و با شک جوابمو داد : _سلام .. ببخشید شما ؟

_ خانوم ، من .. من .. چیزه .. یعنی من خوب .. دوست ندهستم ، فقط یه سوال داشتم .. ندا تو باشگاه

رابطه اش با پسرا چطوره ؟

_ شما دوست ندایی؟! رابطه ندا ؟ امممم .. خوبه !

_ خوب یعنی چی دقیق ؟!

_ راستش .. یه جوراییداره به استاد نخ میده . میفهمین ؟ یعنی ...

_ بسه !

عقب گرد کردم و برگشتم سمت ماشین . نشستم پشت فرمون و درو چنان کوبیدم به هم که خورد شد

به درک .. ندا .. تلافیشو سرت درمیارم جواب من این نبود !!

ندا :

رسیدم خونه و خودمو روی تختم ولو کردم .. نگران آرزو بودم وقتی ازم پرسید رو پرونده استاد

چیکار میکنی ! داشتم سکنه میکردم ولی به شوخی گفتم استاد خدومه ، شمارشو میخوام !

وقتی احسان بهم گفت (عیب نداره ندا) دلم لرزید . خیلی قشنگ میگفت ندا .. تو پیشونیم کوبیدم و

زمزمه کردم : _ لعنتی ! تو چرا اینجوری شدی ؟

نکنه .. نکنه داری عاشقش میشی ؟! عشق یعنی یه نفرو از همه دنیا بیشتر دوس داشته باشی و منم

احسانو از همه آدمایی که دورم هستن بیشتر دوس دارم . همه چیش واسم جذابه . اسممو که صدا کرد

قلبم افتاد تو پاچه شلوارم .. دوس دارم بهم توجه کنه ، پیشم باشه . باهام حرف بزنه حتی اگه دعوام کنه

خدای من ! عاشق شدم رفت ..

سرمو روی بالش کوبیدم و نالیدم : _ نه ... اگه بابا بفهمه مستقیم میفرستتم سینه قبرستون .

اشکام روی گونم راه گرفت . من عاشق احسانم ولی بهش نمیروسم . لعنت به من که آخرش باید با بهزاد

ازدواج کنم .

تو اتاقم پلاس بودم . حالم خیلی خراب بود .. ندا به استادت نخ میدی؟! غیرتم گل کرد!

ندا نامزد منه .. خیلی وقته نامزدمه .. حالا به استادش نخ میدی؟ ندا ندا من چی بهم بگم آخه!

دیگه من بهزاد رحمانی رو سرکار میذارم؟ زورم بهت میچربه .. خودت خواستی ندا!

خودت خواستی که بیفتی تو مسیری که .. اینو نمیخواستم ولی حالا که به من خیانت میکنی کاری میکنم

که زودتر به دستت بیارم . چه بخوای و چه نخوای!

مشتمو توی دیوار کوبیدم و فریاد زدم : _ لعنت به این زندگی ..

من را ببین!

نگاهم را بخوان .. می دانم!

به دلم افتاده .. من را ، از هر طرف

که بخوانی ام!

نامم بن بستیس ، بر دیواری بلند

من ، سالهاست
دل بسته ام به طنابی ،
که هر روز لباس عشق ، نم چشمانش
خیس میکند !
و بر حیات خانه ی ، حیات زندگی اش پهن
می کند !
به فال نیک گیرم .. برایم ،
به دروغ
پایت را میکشی
وسط ، تمام بازی های کودکانه .. معرکه میگیری
و چه کودکانه ، هربار
بیشتر باور میکنم ،
لباسهای خیست را،
من ته کوچه !
در انتظار نشسته ام !

هندزفریم تو گوشم بود و زیر لب با آهنگ زمزمه میکردم و همزمان به کیسه بوکس تو اتاقم
مشت
میزدم . یاد ندا افتادم که به جای اینکه ضربه رو بزنه تو میت زد تو شکمم . چرا اینجوری بود ؟
من نمیدونم این دختر دست و پا چلفتی چجوری دان یک گرفته ..

از دستش کلافه میشدم . من عادت دارم با شاگردای رده بالا و جدی کار کنم ولی این یکی بازیگوشه و

هم دست و پا چلفتی ضربه میزنه تو شیکمم و زل میزنه بهم ! نگاهش سنگینه . کلا از دستش کلافه

ام .. شاید ردش کنم . مگه المپیک شوخیه که این دختره هی کور بازی در میاره !؟

باید یه فکر اساسی براش بکنم . چند لحظه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم . من چرا بهش فکر میکنم ؟

هیچ دختری ارزش فکر کردن نداره .. آهنگو عوض کردم و مشغول مشیت زدنم شدم .

کدوم خواستن کدوم جون کدوم عشق

شاید خیلی از این حرفا دروغه

تا وقتی باهمیم از عشق میگیریم

نباشیم حتی قولمون دروغه

از این عشقایی که زنجیر میشه

هوس هایی که دامن گیر میشه

میترسم چون دلم بی اعتمادیه

به احساسی که بی تاثیریه

نه اینکه عاشقی حال خوشی نیست

نه اینکه زندگی بی عشق میشه

فقط کاش بین حسای مبهم

بفهمن اخرش چی عشق میشه

مثل حرفی که نگاهی که نمیگفته و میگفته

اتفاقی که گاهی نمیافته و میافته

حس یخ زدن تو اتیش حال ساختن تو سرما

تو بیداری خیالت یه حقیقت تورویا

تو فکرش نیستیمو پیداش میشه

ولی وقتی باسد باشه میره

به حال و روز ما کاری نداری

همیشه براش یا زود یا دیره

امروز جمعه بود یه روز چرت ولی با فکر احسان ..

روی تختم ولو شده بودم و داشتم به این فکر میکردم که احسانم عاشق منه و آخرش خونوادم
راضی

میشن و با احسان ازدواج میکنم . تو همین فکرا بودم که مامان در اتاقو باز کرد و اومد تو .

از جا پریدم و سیخ نشستم رو تختم : _ بله مامان ؟

اومد لبه تخت نشست و گفت : _ امشب مهمون داریم .

_ کی ؟

نفس عمیقی کشید و لبشو گاز گرفت ..

_ مامان مهمونمون کیه ؟

_ عموت اینا میخوان بیان تا حرف بزنینم .

زود حاضر شو ! یه ساعت دیگه میرسن . تا اومدم چیزی بگم و اعتراض کنم پاشد و رفت .

همین که رفت چند تا مشت محکم روی تخت کوبیدم و جیغ های خفه کشیدم .

اه !

اعصاب ندارم .. من احسانو دوس دارم اصلا از بهزاد خوشم نمیاد ولی الان باید حاضر شم و گر نه

بابا پوست از سرم می‌کنه . هن هن کنان رفتم جلوی کمد و یه تونیک و شلوار مشکی تنم کردم .
موهامو شونه کردم و شال سفید رنگی هم روی سرم انداختم . از اتاق رفتم بیرون و توی حال
نشستم .

منتظر و سر به زیر ..

قرار مدارامونو ردیف کرده بودیم و امشب باید میرفتیم خونه ندا اینا . مدام یه لبخند خبیثانه رو لبم
بود

و نقشه میکشیدم . هر از گاهی سوت می‌زدم و کارامو انجام میدادم . صورتمو شیش تیغ کرده بودم
و

حکم هلو رو داشتمم ! اگه خودم از خودم تعریف نکنم لابد ندا می‌کنه ..! کت و شلوار مشکی و
پیرهن طوسی و کراوات راه راه مشکی و سفید .. دست آخر یه جفت کفش ورنی مشکی پام کردم
و با

عطرم دوش گرفتم . ساعت رولکس طلایی هم دستم کردم و حاضر و آماده رفتم تو حال .

داد زدم : _ من حاضرمممم ..

مامان و بابا هم حاضر بودن . سر راه گل و شیرینی گرفتیم و چند دقیقه بعد رسیدیم . همه حسای
خبیثانم رفته بود رو هوا و بجاش استرس داشتمم ! زنگ در رو زدیم و در با صدای تیکی باز شد .
چه

شبی بشه امشب ..!

سکوتت را ندانستم نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتنی هارو تو هم هرگز نپرسیدی

شبی که شام آخر بود به دست دوست خنجر بود

میان عشق و آینه یه جنگ نا برابر بود

چه جنگ نابرابری چه دستی و چه خنجری

چه قصه ی محقری چه اول و چه آخری

لا لا لا ندانستیم و دل بستیم نپرسیدیم و پیوستیم

ولی هرگز نفهمیدیم شکار سایه ها هستیم

سفر با تو چه زیبا بود به زیبایی رویا بود

نمیدیدیمو میرفتیم هزاران سایه با ما بود

سکوتت را ندانستم نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتمی هارو تو هم هرگز نپرسیدی

در آن هنگامه ی تردید در آن بن بست بی امید

در آن ساعت که باغ عشق به دست باد پر پر بود

در آن ساعت هزاران سال به یک لحظه برابر بود

شب آغاز تنهایی شب پایان باور بود

سکوتت را ندانستم نگاهم را نفهمیدی

نگفتم گفتمی هارو تو هم هرگز نپرسیدی

شبی که شام آخر بود به دست دوست خنجر بود

میان عشق و آینه یه جنگ نا برابر بود

چه جنگ نابرابری چه دستی و چه خنجری

چه قصه ی محقری چه اول و چه آخری ..

داشتیم به تلویزیون نگاه می کردم .. کلافه بودم که امشب چه اتفاقی میوفته چون مامان خیلی به
خونه

می رسید و مدام زیر لبش یه دعایی رو میخوند و بابام داشت میوه هایی رو که خریده بود توی ظرف

شیشه ای میذاشت تا وقتی مهمونا اومدن آماده شه .. سرمو انداختم پایین و پامو تکیون دادم و به فکر

احسان رفتم که آخرش چی میشه .. یهو یکی در خونه رو زد . از جام بلند شدم و شالمو درست کردم .

بابا در رو باز کرد و رفت جلو تا به مهمونا سلام بده منم تو حال منتظر ایستادم تا بیان . اول زن عمو

اومد جلو و پیشونیمو بوسید و گفت: سلام عروس گلم خوبی ؟

یه لحظه به گوشام شک کردم و به مامانم نگاه کردم که لبشو گاز گرفته بود و به زمین نگاه میکرد .

به زور جواب زن عمو رو دادم و بعدا عمو اومد تو و باهام دست داد و سلام واحوال پرسى کرد .

آخرش بهزاد اومد که دستش گل و شیرینی بود .

من هنوز تو شک بودم که بهزاد اومد جلو و گل و شیرینی رو بهم داد و گفت : سلام !

با تمام نفرت بهش نگاه کردم که لبخند خبیثانه ای بهم زد و رفت پیش عمو نشست . زود رفتم آشپز

خونه و گل و شیرینی رو انداختم روی اپن و دستامو روی صورتم گذاشتم که مامان اومد تو آشپز خونه ..

_ندا چرا ایستادی ؟ برا مهمونا چایی بریز ببر ..

_چی ؟ چی میگى مامان چرا نگفتى اینا واسه خواستگارى اومدن ؟

_هیـــــــــــــــس داد نزن !! الان مى شنون .. درضمن من بهت گفتم .

_من که جوابم معلومه !

__جوابت چیه ؟ ها ؟ چی ؟

مامان طوری بهم زل زد که ترسیدم و مشغول ریختن چایی شدم . تو دلم فقط دعاهای خبیثانه میکردم

برای بهزاد .. الهی بهزاد چایی تو گلوت بمونه خفه شی راحت شم !

چایی ها رو بردم تو حال و به همه تعارف کردم .. وقتی از جلوی بهزاد رد شدم گفتم : __ به من تعارف

نمیکنی ؟!

__میخوری یا نه ؟

__هیس ! الان میشنون ..

به مامان و بابا نگاه کردم اونا هم مشغول حرف زدن با خانواده عمو بودن و هیچکس به منو بهزاد توجه نمی کرد . برگشتم طرف بهزاد که دیدم چایی رو برداشته و داره به صورت من نگاه می کنه .

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم : __ هان ؟!

سری از روی تاسف تگون داد و گفتم : __ ندا خیلی بی ادبی ! ببین با شوهرش چطور حرف میزنه !

بعدش هم خندید . از حرف اخرش طوری عصبانی شدم که میخواستم داد بزنم لعنتی دوست ندارم ولی

این کار رو نکردم چون مامان سرمو میکند . رفتم طرف اشپزخونه تصمیم گرفتم تا صدام نکردن تو

اشپز خونه بمونم . ده دقیقه ای ایستادم که مامان اومد : __ چرا ایستادی ؟ میوه ببر ..

و جلو تر از من رفت طرف مهمونا . دستمو روی این زدم و با حرص میوه ها رو بردم و به همه

تعارف کردم . سرشون شلوغ بود به خاطر همین به بهزاد میوه تعارف نکردم و از جلوش صاف رد

شدم میوه ها رو بردم اشپز خونه . اونم مات و مبهوت داشت به من نگاه می کرد . خوب کردم !

یه لحظه خندم گرفت ولی بعدا دلم به حال خودم سوخت . بعد اینکه میوه هارو بردم اشپزخونه برگشتم

حال و رو صندلی که روبرو بهزاد بود نشستم . داشتیم به حرف های بابا و عمو گوش میکردم که مامان

گفت : _ بهزاد مادر چرا میوه بر نداشتی ؟

از ترسم سرمو انداختم پایین و زیر چشمی به بهزاد نگاه کردم که دیدم اونم با عصبانیت به من نگاه

میکرد و به مامان گفت : _ مرسی زن عمو میل ندارم .

اوفیش ! خیر ببینه ..

بعدش رو به من گفت : _ ندا شیرینی هم بیار مادر .

که عمو گفت : _ نه زن داداش پذیرایی دیگه بسه ! اگه شما هم اجازه بدین ندا و بهزاد برن و چند دقیقه

با هم حرف بزنند .

بابا زود گفت : _ بله عیبی نداره .. ندا بهزاد رو راهنمایی کن .

پاشدم و با بهزاد به طرف اتاقم رفتیم . در اتاقو باز کردم و بدون تعارف خودم جلو تر وارد شدم .

بهزاد با تاسف سری تکون داد اومد تو . رفتم نشستم روی تخت اونم نشست روی صندلی که تو اتاق

بود و گفت : _ ندا سوالی نداری ؟

با حرص گفتم : _ نه ندارم و جوابم معلومه !

باعصبانیت گفت : _ مثلاً جوابت چیه ؟

_ منفی منفی منفی !!

رفتم جلو و با دستم نشونش دادم : _ من تورو نمیخوام نمیخوام ..

دستم تو هوا گرفت: _ولی من میخوام! حتی تو نخواستی هم این وصلت سر میگیره شنیدی؟
حرف آخرشو طوری زد که ترسیدم از بیرون بشنوند بیان تو. جلو تر از من رفت بیرون و منم پشت

سرش رفتم که عمو گفت: _خب بهزاد جان نظرتون چیه؟

_ نظر ما مثبته ولی باید بیشتر با هم آشنا بشیم ..

به ماما نگاه کردم که گف پس مبارکه و همه دست زدند. چرا؟ چرا هیچکس از من نظرمو نپرسید؟

ندا میخواست چی بگی؟ میخواست بگی من بهزاد رو نمیخوام؟

زن عمو از کیفش ی جعبه انگشتر رو در آورد و داد دست بهزاد اونم انگشتر دست من کرد و دستمو

تودستش نگه داشت که دستمو با تنفر از دستش بیرون اوردم و پیش ماما نشستم.

زن عمو گفت: _انشالله به پای هم پیر شین. ما هم دیگه بریم.

که بابا گفت: _هنوز شیرینی نخوردین.

_نه داداش ما دیگه رفع زحمت کنیم.

و عمو هم پاشد و با هممون خدا حافظی کرد ولی من هنوزم تو شک بودم.

از خونه اومدیم بیرون. خیلی خوشحال بودم اخرش ندا مال من شده بود ولی با یاد اوری حرف هایی

که تو اتاق گفت ناراحت شدم. وقتی اون حرف ها رو میگفت دلم شکست و به خاطر همون سرش داد

زدم واگر نه من سرش داد نمیزدم ..

بابا دستشو رو شونم زد و گفت: _پسر جون چرا وایستادی؟ در ماشینو باز کن.

__چشم ..

توراه فقط به حرفای ندا فکر میکردم .. یعنی منو نمی خواست ؟ چرا ؟ مگه من چیکار کرده بودم ..
ندا

باید مال من میشد نه اون معلمش ! کاش وقتی که میرفت تکواندو به باباش میگفتم که میره
اونوقت این

همه اتفاق نمی افتاد .. تو این فکر بودم که دیدم رسیدیم خونه. ماشینو پارک کردم و وارد
اسانسور
شدم ..

__بهزاد چرا تو فکری ؟

__ها ؟ هیچی بابا هیچی ..

__انشالله خیر باشه پسر ..

سانسور طبقه چهار ایستاد و مامان جلو تر از منو بابا از اسانسور خارج شد و در خونه رو باز کرد .
منم یک راست رفتم تو اتاقم . بعد اینکه لباسامو با شلوار ورزشی ادیداس و پیراهن سفید عوض
کردم

خودمو انداختم روی تختم و گوشیمو چک کردم . درسته زیاد به فضای مجازی علاقه نداشتم ولی
به

اصرار دوستام سه برنامه چت گرفته بودم .

دیدم شش تا پی ام از امیر اومده شروع کردم به خوندن .. بهزاد ؟ الووووو .. یه آهنگ میزنم بهت

گوش کن ! گوش کردی؟ به——زاد ؟

زدم آهنگ لود شه و رفتم اون یکی پی ام ها رو خوندم . برگشتم دیدم آهنگه لود شده رو باز کردم
.

داری میری ولی بدون بود و نبودت یکیه

تو بودن و نبودن نصیب من تنهاییه

برو ولی بدون تو نبض دلم نمیزنه

قلب سیاهت میدونست چطور زمینم بزنه

حرفی از عاشقی نزن که عشق رو خوب شناختمش

دختر ارزو هامو به یک غریبه باختمش

تموم حس و حالمو یک گرگ وحشی دریده

سیمرغ خوشبختی من از پشت بومم پریده

برای دلخوشیم ی بار صدا بزن اسم منو

قصه به آخرش رسیده

تنهام بزار تو هم برو

دارم میرم گریه نکن اشک رو گونت حلقه نکن

اشکامو پاک کن و برو

قسمت نبود گریه نکن

قسمت بوده جدا بشیم

باهم پیش هم نمونیم

واسه منم سخته گلم

باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم

دارم میرم گریه نکن اشک رو گونت حلقه نکن

اشکامو پاک کن و برو قسمت نبود گریه نکن

قسمت بوده جدا بشیم

باهم پیش هم نمونیم

واسه منم سخته گلم
باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم
باید از هم جدا بشیم وقتی دلت سهم اونه
اول خط بهشت بود و اخر صدر جهنمه
خدا نگهداری نگو
بزار یه عاشق بمونم جدایی باورم بشه
محال زنده بمونم
حتی پلاک گردنم اسم تو روش عشق من
به اشک چشمام خیره شو
به حال و روز من نخند
جدایی سخته واس من
هیچکسی نیست تو زندگیم
قلب منو شکستی و ولی ماهم خدا داریم
تو قانون احساس نبود دلی رو تنها بزاریم
اسم منو صدا نکن اشک رو گونت حلقه نکن
حالا که خندون لب با اشک من گریه نکن
قسمت بوده جدا بشیم باهم پیش هم نباشیم
حلقه دستت رو هم در ای باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم
باید از هم جدا بشیم دارم میرم گریه نکن اشک رو گونت حلقه نکن
اشک امو پاک کن و برو
قسمت بوده گریه نکن

قسمت بوده جدا باشیم

باهم پیش هم نباشیم

حلقه دستتم در ای

باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم باید از هم جدا بشیم

(جدایی از محسن زمانیان و علی عرافی)

دستامو رو صورتم گذاشتم .. صورتم خیس شده . بود کی گریه کرده بودم نفهمیدم ؟ رفتم در کمد دیواریمو باز کردم و جعبه کوچیکی که پایین کمد بود رو در آوردم .. توش گردنبندی بود که خیلی وقت پیش خریده بودم و روی پلاکش اسم ندا نوشته شده بود . پلاکشو بوسیدم و به گردنم بستم ، ندا مال

من میشه حتی خودشم نخواد !

نمی دونم چرا ولی امروز دلم واسه پدر و مادرم تنگ شده بود . بعد هشت سال بازم به تنهایی عادت

نکرده بودم . تصمیم گرفتم برم سر مزارشون . سوار ماشین شدم و راه افتادم . تو راه چهار تا گل خریدم و به راهم ادامه دادم . بالاخره رسیدم .. اول رفتم سر قبر بابا دو تا گل روی قبرش گذاشتم . فاتحه

خوندم و گفتم : _باباجون خیلی دلم واست تنگ شده .. خیلی زود رفتید .. خیلی !

نباید گریه می کردم ! رفتم سر قبر مامان و دو تا گل روی قبر گذاشتم ..

_مامان ببین واست گل آوردم . تو عاشق گل رز بودی ببین واست خریدم . درسته تو منو تنها گذاشتی

ولی من از دستت دلخور نیستم .. تورو خیلی دوست دارم . شاید تو از دستم دلسرد شدی که منو تنها

گذاشتی ..

دیگه اشکام نمیزاشتن حرف بزnm .. اه لعنتی ! بازم گریه کردم . رفتم طرف ماشین درشو باز کردم
و

نشستم توش .. سرمو گذاشتم روی فرمون . تو دلم گفتم باید یه مسافرت بری تا حال و هوای
عوض
شه ..

ندا :

چشمام داشت از درد کور میشد .. گوشیمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و روشن کردم .
ساعت ۳:۴۵ دقیقه بود از بس گریه کرده بودم احساس ضعف میکردم ..
از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه یه لیوان برداشتم و گرفتم زیر شیر آب و سر کشیدم .
گرم بود .. به درک ! از آتیش توی دل من که داغ تر نیست .. عشق پا نگرفته توی دلمو دارن
آتیش
میزنن و نمیتونم حرف بزnm .. من بدون احسان میمیرم خدا .. همون جا نشستم رو زمین و زانوهامو
بغل

کردمو زدم زیر گریه .. خدااااا !

ندا رو تنها نذار ، نذار ، نذار ..

_ ندا ! اینجا چیکار میکنی ؟

سرمو بلند کردم .. مامان بود .

با گریه گفتم : _ مامان ..

نشست کنارم : _ چی شده ندا ؟

_ مامان من بهزادو نمیخوام من بااون خوشبخت نمیشم .. مامان من دوشش ندارم !

چقدر این صحنه ی تاریک رفتن

داره تو زندگیم تکرار میشه

سرت رو برنگردوندی ببینی

چقدر خواهش توی چشمام دارم

ببینی کاری از من بر نیامد

به جز اینکه ازت چشم بردارم ..

وای ..! بهزاد اینجا چیکار میکنه؟! هوا هنوز تاریک بود اونم انگار از دیدن من خیلی تعجب کرده

بود ..

زیر لب گفت : _ ند...

نگاهش که به کوله پشتیم افتاد فکر کنم قضیه رو فهمید .. عقب گرد کردم ، صدایش بلند شد ..

آروم ولی

عصبی گفت : _ ندا بمون سرجات !

بی توجه به حرفش شروع کردم به دویدن .. من هرچند تکواندوکار بودم و سریع اون پسر بود با

قدرت

بدنی زیاد و میدونستم که کنگ فوهم میره .. رسیدم به عرض خیابون که همزمان یه ماشینم رسید

..

سرجام خشک شده بودم که بهزاد رسید و منو هل داد و خودشم افتاد کنارم .. راننده ماشین پیاده

شد و

داد زد: _ دختره ی احمق! الان بی صاحبی اگه میزدم بهت صد تا صاحب پیدا میکردی ..

بهزاد بلند شد : _ آقا شما ببخشید ..

راننده یه فحش داد و سوارماشینش شد و رفت .. بهزاد اومد سمت من که هنوز رو زمین بودم از

کتف

محکم گرفتم و بلندم کرد .. هیچی نگفت و درو خیلی اروم بست .. چند لحظه بعد ویریه ی
گوشیم بلند

شد . از طرف ندا بود ؛ یه پیام بدون متن .. همینم غنیمت بود . صفحه گوشی رو بوسیدم و
گذاشتمش

تو جییم .. دست راستمو بالا آوردم .. الهی بشکنی که اون طور زدمت تو صورت عشقم ! مشتمو
محکم کوبیدم تو دیوار آجری خونه ندا اینا .. دردش تا مغز استخونم رفت ولی عیب نداره ! دستی
که

میخوره تو صورت ندا رو باید قطعش کرد !!

باشگاه که تموم شد لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون . تو پیاده رو داشتم میرفتم که کوله امو
یکی از

پشت کشید .. برگشتم سمتش تا جدوآبادشو بیارم جلو چشماش که دیدم بهزاده : _ مگه مریضی
!؟

_ قضیه این مسافرت که استادتون میگه چیه ؟

_ تعقیبم کردی ؟

_ به تو اعتمادی نیست ! خدامیدونه اگه دیشب دیررسیده بودم الان کجا بودی قضیه مسافرت چیه
؟

سرتق گفتم : _ فوضولی ؟

_ ندا جان به نظرت اگه عمو بفهمه یکی یه دونه دخترش داشت دیشب از خونشون فرار میکرد
چیکارت میکنه ؟

_ خیلی عوضی بهزاد ! حق السکوت میگیری ؟

_ اسمشو هرچی دوست داری بزار حالا بگو !

_ استاد گفت قراره با بچه ها بریم شمال .. چند روز برای مسافرت .

_ تو که نمیخواهی بری ؟

_ بابا نمیداره !

انقد مظلوم گفتم که فکر کنم دلش برام سوخت ..

_ اگه من به بابات بگم میزاره ولی یه شرط داره !

_ چه شرطی ؟

_ منم باید باهات بیام .

کمی فکر کرد و گفت : _ باشه ..

گوشیشو از جیبش دراورد و زنگ زد به بابا ..

_ سلام عمو خوبین ؟

..... _

_ بله مرسی سلام میرسونن ..

..... _

_ میشه تا شب ندا با من باشه ؟

..... _

_ چشم حتما زود میایم ..

..... _

_ ممنون خداافظ ..

گوشیو که قطع کرد گفتم : _ پس چرا نگفتی ؟

_ شب که بردمت خونتون بهش میگم .

اونروز با بهزاد رفتیم پارک بعدش برای شام رفتیم رستوران ..

تو رستوران بهزاد سرش تو غذاش بود که من گفتم : _ بهزاد ؟

_ جانم ؟

من من کنان گفتم : _ میشه .. میشه ..

_ چیشده ؟!

رک و پوست کنده گفتم : _ میشه برنامه ازدواجمونو کنسل کنی ؟

قطع گفت : _ اصلا ..

چقد قاطع ! نه به اون قیافه مهربونش با اون جونم گفتنش نه به این اخمش !

_ خب من دوست ندارم !

سرشو با ناباوری آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد : _ علاقه خودش بعدا به وجود میاد ! آره .. به

وجود .. میاد !

بریده بریده حرف میزد و تردید داشت .. انگار میدونست داره راجع به یه چیز محال صحبت میکنه .

نالیدم : _ بهزاد ناراحت نشو ولی من هیچ علاقه ای ندارم . نه به تو نه به این ازدواج حتی یه

درصد !

درصد چیه تو بگو یک هزارم یه درصد !

با عجز گفت : _ کس دیگه ای رو دوست داری ؟

سرمو انداختم پایین و چشمای احسان اومد جلوی نظرم .. احسان .. احسان .. ا .. ح .. س .. ا .. ن

.

چقدر اسمش قشنگ بود و بهش میومد ! باید به بهزاد بگم حق داره بدونه !

سرمو آوردم بالا و گفتم : _ خب آره ! مریمو .. احسان امیدوارو ..

اینو که گفتم قیافش سرخ شد .. وای رگ پیشونیش نزدیک بود بترکه ! از جاش بلند شد و اومد

سمتم .

از ترس یکم خودمو کشیدم عقب که میج دستمو گرفتم دو نفری رفتیم سمت صندوق و بعد حساب کردن

رفتیم بیرون .. از رستوران که رفتیم بیرون گفتم: _ بهزاد!

نگام کرد؛ یعنی بنال!

_ مچم درد گرفت!

دستم و ل کرد و گفت: _ ندا! تا بعد مسافرت حق داری احسان جونتو فراموش کنی. اینی که میگم به

نفعته و گرنه مجبور میشی با مردی که بهش علاقه نداری زندگی کنی. چون من تا بعد مسافرت بیشتر

صبر نمیکنم .. راضی باشی یا ناراضی قراره زن من بشی .. مفهومه دختر بابات؟

_ بهزاد میفهمی چی میگم؟!

_ آره باید زودتر از اینا حالت میکردم ندا. که بفهمی با نامزدت درمورد یه پسر دیگه صحبت نکنی!

_ خودت پرسیدی خب!

_ من و هفت جد آبادم باهم غلط کردیم!

_ بهزاد ..

_ شماره اون استاد تو بده بینم!

_ برا چی؟

آره یه مسافرت به شمال فکر خوبیه! بچه های باشگاه روهم میبرم مطمئنا سر حالشون میاره و بهتر

میتونن کار کنن. زنگ زدم به دوستم علی و بهش گفتم چند روز با بچه ها قراره بریم باشگاهش و

شماره سرایدارشو گرفتم .. زنگ زدم به مش رضا سرایدار ویلای شمال علی : _ بله بفرمایید ؟

-سلام مشتی رضا خوبی؟ احسانم دوست علی ..

-احسان ؟ تویی بابا جان ؟!

-آره مش رضا میشه چند روز ویلارو آماده کنی تا با دوستانم یه چندروز بیایم اونجا ؟

_ ای به چشم آقا خوش اومدین قدمتون سر چشمام ..

_ ممنون مشتی فعلا کاری نداری ؟

_ نه پسر در امان خدا ..

_ممنون خدافظ ..

گوشیو قطع کردم و راه افتادم سمت باشگاه ..

نظام کلاسو دادن گفتم : _ بچه ها یه لحظه !

چهار تاشون برگشتن طرفم ..

_ یه برنامه ریختم , چند روزی همه باهم بریم شمال .. هستید ؟ اگه هستید تا فردا خبرشو بهم بدید ..

همشون گفتن چشم و رفتن .. منم رفتم یه رستوران خوب و برگشتم سمت خونه که تو راه گوشیم زنگ

زد .. زدم کنار و گوشیو که یه شماره ی ناشناس روش افتاده بود جواب دادم : _ بفرمایید ؟

_ سلام .. ببخشید آقای امیدوار ؟

_ بفرمایید در خدمتم .

_ من نامزد ندا هستم .. ندا رحمانی ..

از روی تعجب گفتم : _ جونم ؟! امرتون ؟!

ولی طرف فکر کرد حرمت گذاشتم و گفت : _ امروز بهشون گفتید که قراره برید شمال برای تفریح ؟

__ بله ولی اگه مشکل دارید کنسل میکنیم عیب نداره !

__ نه مشکلی نیست فقط میتونم همراه ندا پیام ؟

__ بله اشکالی نداره یه مسافرتی برای تجدید روحیه ی بچه هاست .. اردوی تیم ملی نیست که محدودیت

داشته باشه .. قدمتون سرچشم .

__ مرسی ممنون .

__ خواهش میکنم داداش .

__ بازم ممنون خدانگهدار ..

__ خداحافظ ..

بعد قطع کردن تلفن دهنم اندازه ی اسب آبی باز موند .. این جوجه فسقلی خنگ با این قد و بالاش نامزد

داشت و من نمیدونستم ؟ مگه داریم مگه میشه ؟!

آخی .. نگران بود به احسان جونش حرف بزنم .. داغتم به دلش میزارم ندا خانوم ! یادتم میدم با بهزاد

در نیوفتی ! شماره احسانو گرفتم و همه چیزو اکی کردم .. راه افتادیم سمت خونه ندا اینا .. داشتم حرص می خوردم . در خونه رو باز کردیم و رفتیم تو در حالو که باز کردیم ندا با بهت گفت : _ مه ..

تا .. ب ؟

یهو باباش داد زد : _ حالیت میکنم هرزه !

من که تو شک بودم ! دوست ندا اینجا چی میکرد ؟؟ مامان بابای منم بودن .. یه آن به خودم اومدم و

دیدم که ندا زیر دست و پای باباشه و باباش داره میزنش ..

سریع رفتم و عمو رو هل دادم کنار و گفتم: _ عمو! معلوم هست چتون شده؟

عمو فقط با حرص میگفت: _ میکشمش! من این هرزه رو میکشمش ..

رو کردم به سمتی که مامان اینا نشسته بودن و گفتم: _ دیکیتون بگه چه خبره؟

مامان به حرف اومد: _ بهزاد خان چشمت روشن! زنت میره باشگاه با یه ایل پسره دیلاق بی همه چی—ز! من نمیخوام ندا عروسم شه .. دیگه نمیخوام! این دختره ی هرزه با استاد باشگاهش ریخته

روهم!!

داد زدم: _ چی دارین میگین؟.. من باشگاهش رفتم اون پسره اصلا اهل این کارا نیست!

_ دیگه بدتر! پس این همش داره به پسره نخ میده..!

باباش دوباره داد زد: _ تیکه تیکه ات میکنم!!

گرفتمش و رو کردم به همشون و گفتم: _ مگه ندا نامزد من نیست؟! مگه من دیشب انگشتر دستش

نکردم؟ من از همه چیزش خبردارم .. الانم قراره یه مسافرت کوچیک بریم و بعد مسافرت عقد کنیم .. کسی حرفی داره؟؟

مامان برگشتو کیفشو برداشت و روبه بابا گفت: _ محسن بیا بریم .. من حرفی ندارم فقط ..

اومد جلوی منو چونمو گرفت تو مشتش و گفت: _ من شب اول عروسیت ازت دستمال میخوام .

فهمیدی بهزاد؟!

سرمو انداختم پایین و اونا رفتن .. عمو خواست بره سمت ندا که گفتم: _ عمو—تو ولش کن!

عمو برگشت سمتم و گفت: _ بهزاد من باید اینو آدمش کنم!

_ عمو مسئولیتش با منه!

بعد برگشتم سمت ندا که بی حال افتاده بود گوشه دیوار .. الهی بمیرم همه سروصورتش خونی بود .
اگه .

احترام به عمو نبود مسلما همین بلا رو سر خودش میاوردم تا بفهمه دست رو عشق من بلند نکنه
..

خون دماغشو با دستمال پاک کردم بعد بازوشو گرفتم و بردمش تو اتاقش و خوابوندمش رو تخت
..

ندای من داره میمیره مامان جونم میاد میگه من دستمال میخوام! هرچند خودمم ته دلم به ندا
قرص

نبود .. اگه ندا خدایی نکرده فکرشم عذابم میده !

بالاخره رسیدیم ویلای علی اینا . چندتا از بچه های قدیمی باشگامونم اومده بودن .. منو سعید و
رامین

تو یه ماشین بودیم و اون فسل و نامزدشم تو یه ماشین بودن ولی درکل هفت تا پسر بودیم با
رامین و

سعید و نامزد ندا و پنج تا دختر که خواهرای بچه ها بودن و ندا هم که شاگردم ! آرزو روهم که
خانوادش نداشتن بیاد . وقتی رفتیم تو ویلا عشق کردم !! بابا دمت گرم مش رضا !
یخچال پر بود همه چیزم حاضر و آماده .. ما پسرا رفتیم تو دوتا اتاق .. دخترا هم رفتن یه اتاق
دیگه .

چند دقیقه ای بود که دراز کشیده بودم ، حوصله ام سر رفت !! پسراهم که خواب بودن . تصمیم
گرفتم

برم کنار دریا . از جام پاشدم و یه تاپ مشکی خنک نایک با یه شلوار گرم کن راحت برداشتم و از
ویلای زدم بیرون . نزدیک آب که رسیدم دیدم یه دختره دیگه ام کنار آب نشسته وقتی رفتم جلوتر
دیدم

نداست ..

_ چي شده شاگرد کوچيكه ام تو خودشه ؟

سرشو آورد بالا .. چونه اش از بغض ميلرزيد .. چشماشم پر اشك بود !

خيلي تو اين حالت ناز شده بود .. احسان درونم سرم داد كشيد : _ احسان خفه شو ! اون نامزد داره . در

ثاني قرار تو يادت نره .. هيچ دختری حق نداره فکرتو مشغول کنه ولی خوب دوس داشتم از اون حال

و هوا درش بيارم ..

_ چيه ياد نتايج المپيك افتادی داری به باخت فكر ميكنی ؟؟

_ نخير ! اگه قرار باشه يه نفرتون قهرمان شه اون منم !

_ والا ما كه فقط ميپنيم به جای ميت زدن دل و روده استاد تو در نظر ميگيري !

همه اينارو به شوخی بهش گفتم . بلند شدو سينه به سينه ام وايساد ..

_ ندا !!!!!

دوتامون برگشتيم .. بهروز بود نامزد ندا..

خوش رو گفتم : _ به آقا بهروز !

_ من بهزادم ..

اوووووووع ! برو بابا مردك انگار مردم صف كشيدن اين دستو پا چلفتيشو ازش بقاين !

واسه اينكه از رو ببرمش و بهش ثابت كنم هيچي بينمون نيست گفتم : _ آقا بهزاد عزيز منو خانوم

رحماني داشتيم درمورد ضربات پاش حرف ميزديم .. شما به نامزدت شك داری ؟

_ من به نامزدم شك ندارم ولی بعضيای ديگه انگار ..

ندا پريد وسط حرفش : _ بهزاد !!

ترجیح دادم جوابشو ندَم .. د آخه سیب زمینی اگه تو غیرت داشتی نمیزاشتی زنت با سه تا مرد تو
یه

باشگاه باشه .. یه پوزخند زدم و راه افتادم به سمت ویلا ..

اعصابم داغون شده بود .. این بهزاد عوضی چرا روی من غیرتی شد ؟ من دوشش نداشتم ! اولین
باری بود که احسان با من صمیمی حرف میزد و خیلی خوشحال بودم ولی بهزاد اومد و همه چیو
خراب کرد .. ازش خیلی بدم میومد شایدم چون عاشق احسان بودم واسه همون این حسو نسبت
به بهزاد

داشتم . تو ویلا تنهایی نشسته بودم و دخترا رفته بودند گردش و پسرا رفته بودند وسایل بخرن تا
ناهار

رو درست کنیم . سعی کردم به احسان فکر نکنم ولی نمیشد سعی کردم به بهزاد فکر کنم .. به
غیرتی

بودنش به خاطر من نگران شدنش به تعقیب کردنش به عزیزم نوشتنش ولی نمیشد این
احسان منو

جادو کرده بود. عاشقش شده بودم بدون هیچ دلیلی ! نمیدونم .. نمیدونم واسه چی ! به خاطر
غرورش

یا ابهتش ؟ نمیدونستم ! تو این فکر بودم که دیدم پسرا اومدن . زود پاشدم وشالمو مرتب کردم
..

احسان جلوتر از همه میومد و داشت حرف میزد و بهزاد هم با چهره عصبانی داشت به احسان نگاه
میکرد و به گوش شایان یه چیزایی میگفت و شایانم باسرش داشت تایید میکرد ..

سر جام نشستم که احسان گفت : _ به ! شاگرد فسقله چرا تنها نشستی ؟

بهزاد از پشت اومد دستشو گذاشت روشونه احسان وگفت : _ من گفتم بشینه چطور ؟!

تو دلم هی بهش فحش میدادم چون دروغ گفته بود ! من حوصله نداشتم ..

احسان چشاشو بست .. فکر کنم این کارو کرد تا عصبانیتش کم بشه و بعدا برگشت طرف بهزاد و

گفت : _ بین داداش نمیدونم چرا اینقدر غیرتی هستی ولی من روی نامزد تو چشم ندارم!

شیرفهم شد ؟

من فقط استاد ندا هستم .. فهمیدی اقا بهزاد ؟..

دستاشو گذاشت تو جیبشو رفت بیرون پسر ها هم وقتی وضعیت رو اینجور دیدن رفتند دنبالش .

منو

بهزاد تو حال بودیم . با نفرت زل زدم به بهزاد و بعدا بدو بدو رفتم طبقه بالا تو اتاق و در رو محکم

کوبیدم و داد زدم لعنتی ابرومونو بردی .. نمیخواستم میفهمی !؟

رفته بود طبقه بالا و داد میزد .. لعنتی چرا آخه ؟ چرا من روش اینقدر حساس بودم ؟ چرا اینقدر از

من نفرت داره ؟! هه .. خودم جوابشو میدونستم ! چون عاشق اون پسره احسان شده بود ولی

کاری

میکنم اون از یادت بره ندا خانوم .. میبینی اگه خودت هم نخوای مال من میشی !!

اعصابمو این پسر بهزاد خراب کرده بود .. پسره بیشعور ب نامزدش شک داره چون ادم نمیشه

اینقدر

روی ینفر غیرتی شه یا ندا رو خیلی دوست داره یا !

آره ! ندا خیلی دختر مظلومیه ، خیلی هم خوشگله .. دارم چی میگم !! احسان خل شدی ؟ داری

درباره

نامزد یه آدم غیرتی حرف میزنی .. میفهمی چی میگم ؟ این بود عهد تنها بودن تو؟؟ عهدت مگه

این نبود که به کسی وابسته نشی ؟ به هیچ دختری فکر نکنی ؟؟ اگه خودمم بخوام هم دیگه

وابسته کسی

نمیشم چون .. چون ی بار وابسته شده بودم و همه کسانم رو از دست .. وابسته دل صبور مادرم و
وابسته مهربونی های پدرم دیگه بس بود برام !

چشامو باز کردم .. عرق کرده بودم . نمیدونم چند ساعت خواب بودم . چرا منو برای ناهار بیدار
نکرده

بودن ؟

به ساعت گوشیم نگاه کردم .. ساعت شش بعدازظهر بود ! خیلی گشتم بود و تنها کسی که زورم
بهش

میچربید بهزاد بود !

_ بهزاد خر منو بیدار نکرده ..

تو این فکر بودم که یکی در رو باز کرد .. شالمو مرتب کردم ولی با دیدن بهزاد بیخیال شدم ..

_ هان ؟

غر زد : _ مودب باش !

سرتق گفتم : _ آره بیدار شدم مرسی ولی به تو چه ؟

نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت : _ بابا مودب ..

پروو گفتم : _ همینکه که هست ! اصلا چرا منو بیدار نکردی ؟..

_ چون ناراحت بودم ..

دلخور گفتم : _ من باید ناراحت باشم یا تو ؟ تو .. تو منو پیش همه خراب کردی و برای همه چیز
دعوا

میکنی هرچند اصلا برام مهم نیست از دستم ناراحتی یا نه ..

داشت از تو کیف چیزی بر میداشت که یه دفعه برگشت طرفم : _ ندا مثل ادم حرف بزن ! اگه
درست

حرف نزنای جوابتو نمیدم .. درضمن ناراحتتم چون به اون پسره احسان خیلی رو دادی !
اینو گفت و رفت . دستمو محکم کوبیدم رو دیوار و داد زدم : _ پسره بیشعور فقط منو حرص میده ..
خدایا من چطور با این زندگی کنم ؟ در رو باز کردم برم بیرون که دیدم جلو در وایستاده ..
پرو پرو گفتم : _ برو اونور میخوام رد شم !
با لبخند گفتم : _ همیشه ..
عصبی شدم و بهش توپیدم : _ بیخود نمیشه .. برو اونور ..
_ بگو چی میخوای من انجام میدم ..
_ بهزاد خل شدی ؟
_ نه ولی تو بگو چی میخوای ..
وقتی دیدم یه نوکر شخصی در بست گیر آوردم گفتم : _ گشمنه .. غذا میخوام ..
باشه ای گفت و رفت تا برام غذا بیاره .. منم برگشتم تو اتاق و روی تخت ول شدم ..
نمیدونم چقد منتظر شدم که با یه سینی تو دستش برگشت .. روی سینی سرک کشیدم و با دیدن کباب و دوغ نیشم شل شد ..
_ بهزاد من نون میخوام ..
نگاه چپ چپی نثارم کرد و رفت تا برام نون بیاره .. منم که دیدیم ممکنه حالا حالا ها پیداش نشه گوشیم
رو برداشتم و به مهتاب نوشتم خیلی ممنون که انقد پستی رفیق ..
زود جوابش اومد : _ چیکار کنم خب ! تو حتی اگه حلق خودتم پاره کنی بهزاد منو میگیره !
دیگه جواب ندادم چون رابطمون تموم شده بود و دلیل نداشت بهش اهمیت بدم .. گوشیمو گذاشتم سر

جاش و مشغول خوردن غذام شدم که بهزاد اومد تو اتاق ..

_ بیا نون آوردم ..

تشکر زیر لبی کردم و نون رو ازش گرفتم .. اونم از اتاق بیرون رفت و منم با مغز افتادم وسط غذا .. وقتی غذام تموم شد سینی رو گذاشتم کنارم و برای اینکه حوصلم سر نره رفتم طرف ساک ها و

لباس هارو گذاشتم تو کمد و ساک های خالی رو زیر تخت .

اتاقو که تمیز کردم حوصلم سر رفت و تصمیم گرفتم از اتاق برم بیرون .. در رو که باز کردم دیدم چراغ ها خاموشه ..

_ این روانیا چرا چراغا رو خاموش کردن ؟ مشنگا به لطف بهزاد اسکل منو باز جا گذاشتن !

این حرفو بلند گفتم که دیدم یکی از خنده ترکید و بقیه هم به دنبالش ..

یه دفعه چراغ ها روشن شد و همزمان صدای جیغ بچه ها : _ تولدت مبارک !

به جینگیل بینگیلای در و دیوار خیره شدم . برام تولد گرفتن ! با پوزخند به بهزاد نگاه کردم که دیدم

قیافش خیلی دیدنیه ! از زور حرص داشت میمیرد .. اصلا حوصله هیچ کدوم رو نداشتم .

تولد می خواستن نگیرن !

نگاه پر از نفرت آخرمو حواله بهزاد کردم و دویدم بالا . رفتم تو اتاق و خودمو روی تخت ولو کردم .

سرمو داخل بالش مخفی کردم و اشک ریختم . من از کسی که به عنوان شوهر کنارمه بدم میاد !

من احسانو میپرستم ولی اون هیچ حسی بهم نداره . لعنت به این روزگار ...

_ _ _ _ _دا ؟ _ _ _ _ _دا چرا رفتی ؟

داخل اتاق شد و کنارم نشست .. چقد دلم میخواست سرشو با گیوتین بزنم تا راحت شم . تا وقتی
شمالم و

دست خانواده ها بهم نمیرسه باید فرار کنم . سرمو بلند نکردم ولی اون رو پشتم دست کشید و
آروم

گفت : _ ندای من ..

سریع بهش توپیدم : _ من ندای هیچ خری نیستم . به من دست نزن !
کلافه پوفی کرد و دستشو برداشت .

_ باشه ، باشه .. بهت دست نمیزنم ! بیا بریم پایین خانومم . منتظرن ..

_ من خانوم تو نیستم .. پایینم نیام .

جدی و شمرده گفت : _ ندا تو حق نداری جلوی بقیه آبروی منو ببری !

سیخ نشستم سر جام و به چشماش خیره شدم : _ برو بیرون ..

_ میرم بیرون تا لباسو عوض کنی و بیای پایین .

بعد از این حرف رفت . دو دستی و محکم تو سر خودم کوبیدم . اینم زندگیه من دارم ؟!

یک ربع دراز کشیدم و بعد رفتم سراغ ساکم .. شلوار تافته کاربنی و بلوز سفید یقه کیپ و آستین
بلند

بیرون کشیدم و تنم کردم . رژ لب نداشتم پس لبامو محکم روی هم ساییدم تا قرمز شه . موهامو
شونه

زدم و مقدار زیادی از جلوشو با دستام حجیم کردم . شال سفید رنگی روی سرم انداختم و
قسمتی که

پوش داده بودم رو بیرون گذاشتم . لبخند بدجنسی زدم و به این فکر کردم که بهزاد ببینه این
همه مو

بیرون گذاشتم سگته میکنه .. با همین فکر لبخند ژکوندی رو لبام اومد . از اتاق خارج شدم و رفتم
پایین

پیش بقیه ..

همین که منو دیدن صداشون بلند شد " تولد .. تولد .. تولدت مبارک .. بیا شمع رو فوت کن تا صد سال

زنده باشی "

تو دلم پوزخند زدم ولی ظاهرمو حفظ کردم . زیر چشمی نگاهی به بهزاد انداختم و با دیدن صورت قرمز شدش فهمیدم در حال زدن یه سگته خفیفه ! بهتر ! سگته کنه بمیره راحت شمم . روی مبل نشستم و با لبخند بهشون نگاه کردم .. احسان کنار DVD ایستاده بود و آهنگا رو رد میکرد .

بالاخره یه آهنگ قر دار پیدا کرد و پخشش کرد . دخترا میرقصیدن و میخندیدن . بهزاد اومد و کنارم

نشست : _ با من میرقصی خانوم ؟

سرد گفتم : _ نه !

پوفی کرد و ساکت شد . امشب باید زنده به گورت کنم جناب شوهر زورکی . همین امشب فرار میکنم

چون شب تولدمه . تولد دوباره و من همین امشب آزادیمو به دست میارم .

شایان جلو اومد و بی توجه به بهزاد گفت : _ ندا تولدته ها . نمیخوای برقصی ؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم : _ حتما .

مطمئن بودم الان بهزاد شبیه لبو شده و خیلی جلو خودشو میگیره تا نزنه قیافمو بهم بزنه ولی چه کنم

دیگه ! بلند شدم و رفتم وسط . هر بار جلوی یه نفر میرقصیدم .. با یکی از دخترا مشغول بودم که چرخیدم و پارت نرم عوض شد .. احسان ! آب دهنمو قورت دادم و اروم بشکن زدم . اگه احسان بگه

بمیر میمیرم و جونم برایش در میره !

کرمم گل کرد و به چشماش زل زدم . دلبرانه خندیدم و گفتم : _ استاد ، شاگردات هوایی شدن .
برگردیم

باشگاه حس تمرین ندارن .

ابروهاشو بالا انداخت : _ بی خود میکنن ! از جمله تو که نامزد داری . نری نامزد بازی باشگاهو ول
کنی !

لوس خندیدم و گفتم : _ نه ول نمیکنم .

یه دور چرخیدم که دیدم بهزاد با قیافه برزخی جلوم سبز شد .. رگ گردنش باد کرده بود و نبض
داشت

آخی طفلی الان سخته میکنه . پوزخند زدم و بی احساس نگاهش کردم . زیر لب از بین دندونای
قفل

شده اش غرید: _ محبت حالیت نمیشه . یک بار دیگه ببینم با احسان حرف میزنی راست
میفرستمت سینه

قبرستون .

نیشخند زدم : _ هیچ کاری نمیتونی بکنی ..

آهنگ تموم شد به سرعت نشستیم روی مبل .. دخترا هم دورم نشستن و خدا رو شکر شر بهزاد
کنده

شد . یه کیک کوچیک به شکل خرس با هیجده تا شمع جلوم گذاشتن . سعید شمعا رو با فندک
روشن

کرد و با خنده گفت : _ آرزو کن ببینم آخرش به کجا میرسی ..

لبخند تلخی زدم و تو دلم دعا کردم یه بلایی سر بهزاد بیاد یا یه اتفاقی بیفته که شرش کنده شه
تا من به

احسان برسم . چشمامو بستم و شمعا رو فوت کردم . صدای جیغ و هورای بچه ها به هوا شلیک شد .

همشون تبریک میگفتن و منم با خوش رویی جواب میدادم . بهزاد اخر از همه جلو اومد و دستمو گرفت .. دستمو کشیدم تا ولم کنه . وقتی دید خیلی تقلا میکنم دستشو ول کرد . ناراحت بود ولی به

جهنم !

_ تولدت مبارک ندای خوشگلم . ایشالله سال دیگه همین موقع تو خونه خودمون ..

_ من بمیرم نمیدارم همچین بلایی سرم نازل بشه .

لباشو روی هم فشار داد و دستشو توی موهایش فرو برد . ازم فاصله گرفت و با خوش و بش با رامین

مشغول شد . دخترا کیکو برداشتن و رفتن اشپزخونه .. سفارش یه لیوان قهوه دادم که به ده دقیقه نکشید

خواهر رامین یه لیوان قهوه بهم داد .. قهوه رو سر کشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم . بیکار روی مبل نشسته بودم و گلای روی فرش رو میشمردم .. تحمل اونجا موندن رو نداشتم . به درک از کادویی که نمیدونم خریدن یا نه . بلند شدم و با صدای رسا گفتم : _ بچه ها ممنون بابت جشن .. من

واقعا خوابم میاد ! شب بخیر .

منتظر هیچ حرفی نشدم و یه راست رفتم تو اتاق . درو قفل کردم و لباسام درآوردم . لباس مناسبی

از ساک بیرون کشیدم و تنم کردم . شلوار اسپرت مشکی و مانتوی نسبتا گشاد تا راحت باشم . عجله داشتم .. خیلی هم دیر بود ! روی صندلی پلاستیکی گوشه اتاق رفتم و پنجره رو قفل کردم . خدا رو شکر جز یه میله محکم و کلفت که زیر پنجره بود چیز دیگه ای اطرافش نبود .

از صندلی پایین اومدم و نشستم روی زمین . تند تند وسایل تو ساکمو خالی کردم و چند تا شالی که

داشتم رو بهم گره زدم . پنج تا شال بود . پایین همشو محکم بهم گره زدم که چند متری شد و دقیقا

اندازه لازم من بود ! یه کوله کوچیک که با نقشه قبلی گذاشته بودم تو ساک رو بیرون کشیدم . یه مانتو

و شلوار و شال داخلش گذاشتم و زیپشو بستم . پنجه بوکس هامو از زیپ ساک بیرون کشیدم و داخل

جیب مانتوم گذاشتم . ساعت مچی که هدیه تولد چند سال پیشم بود رو دور مچم بستم و روی تخت

خزیدم .. چشمامو بستم و نقشه امو مرور کردم . مطمئنم که این بار رو میتونم ..

کلافه و کمی عصبی بودم . خدا این چه وضعشه؟؟ ندا به حدی از من بدش میاد که حاضر نشد تو جشنش بمونه . هر کی بگه خاک تو سرت بهزاد حق داره و راس میگه ! خاک تو سر بی عرضه ام !

به حدی خسته بودم که تا حالا تو عمرم این همه احساس خستگی نکرده بودم . همه خوابشون گرفته بود

و خمیازه میکشیدن . حوصله خودمم نداشتم و به جز خواب دلم هیچی نمیخواست . از بچه ها تشکر

کردم و رفتم بالا . در اتاقی که ندا توش بودو فشار دادم تا باز شه ولی نشد . لعنتی قفلش کرده بود .

رفتم اتاق جلوی اتاق ندا و درو قفل کردم .. همین که روی تخت دراز کشیدم به سنگین ترین خواب

عمرم فرو رفتم ..

جلور در ویلا ایستاده بودم و به آسمون شب خیره شده بودم . چهره اون دختر جلوی چشمام نقش بست .

ندا .. چرا یه جوری شده بود ؟ مطمئنم با نامزدش مشکل داره . وقتی نگاهش میکنه نفرت توی چشماش موج میزنه . دلم برانش میسوخت .. سرمو تکون دادم تا به این چیزا فکر نکنم . بجای تصویر

ندا این بار صورت مادر و پدرم جلوی چشمام رقصید . آهی کشیدم و چشمامو بستم .. کاش پیشم بودین

تا سرمو رو پای مامان میذاشتم و درد و دل میکردم با پدر بیرون میرفتم و بحثای مردونه میکردم . کاش بودن ولی افسوس و صد افسوس !!

چند ساعتی گذشته بود و سکوت سنگینی به ویلا حاکم بود . مطمئن بودم بهزاد خوابه چون هیچ خبری

ازش نبود . بقیه هم که مطمئن این موقع شب خوابن ! قهوه کار خودشو کرده بود و اصلا خوابم نمیومد . شال هایی که بهم چسبونده بودم رو به میله زیر پنجره گره زدم . تا اونجا که میتونستم محکم

گره زدم که شل نشه یه وقت بدبخت بشم . کوله رو روی دوشم انداختم و پنجه بکس ها رو به دستم

بستم . یه مشت از اینا کار همشونو میساخت . گوشی رو داخل کولم انداختم و پولامو تو جیبم چپوندم .

مقنعه امو روی سرم کشیدم و از پنجره بیرون رفتم . دستمو به شال ها گرفتم و رفتم پایین . پامو قد

دیوار گذاشته بودم تا سر نخورم ولی بازم کارم سخت بود . وقتی پام به زمین رسید نفس راحتی کشیدم

و پاورچین پاورچین رفتم جلوتر . تقریباً جلوی ویلا بودم که احسانو دیدم . مطمئن بودم خودشه ! پوفی

کردم و با یه دست تو مغزم کوبیدم . تف به این شانس ! احسان اینجا چیکار میکنه؟؟ با یادآوری پنجه

بوکس هام لبخند زدم . کمی جلوتر رفتم و وقتی موقعیتو مناسب دیدم با سرعت جت از کنار احسان

دویدم . قلبم مثل گنجشک خودشو به در و دیوار میکوبید . با سرعت میدویدم که انگشتاش دور مچم

حلقه شد . از سرعتم کم و شد و در نتیجه در حالی که نفس نفس میزدم وایسادم .

با سرعت دستمو از دستش کشیدم و نالیدم : _برو اونور ..

_ کجا میخوای بری ؟

با بغض گفتم : _ فرار کنم .

پوزخند زد و گفت : _ چی میگی ؟

نباید معطل میکردم ! دوستش داشتم .. عاشقش بودم ولی وضعیتم مهم تر بود ! با نوک کتونی هام محکم

روی ساق پاش کوبیدم و یه مشت به دلش زدم .

به خودم لعنت فرستادم .

_ آخ ...!

بیشتر معطل نکردم و دویدم و رفتم .

پشت سرم میومد و داد میزد : _ کجا ندا؟؟ وایسا ..

حق داشت نتونه بدوئه .. بدجور کوبیده بودم زیر دلش . خودش استادم بود ! رزمی کار کردن و از در

و دیوار بالا رفتن خیلی کارمو راحت تر میکرد . به کمک میله های کنار در بالا رفتم و فقط یه پام مونده بود که برسم بالای در ولی احسان پامو گرفت ..

غریب : _ بیا پایین بینم !

جیغ زدم : _ من دوش ندارم ... باید فرار کنم تا بدبخت نشم .

عصبی گفت : _ بیا پایین از این لوس بازی هام در نیار .

فقط یه راه داشتم . یه دونه از پنجه بکس هامو درآوردم و پرت کردم روی سرش .

_ آییییی ...

پامو ول کرد .

_ متاسفم !

گریم گرفته بود ولی مجبور بودم . پامو از دستاش کشیدم بیرون و پریدم پایین دیوار . سرعت دویدم

عالی بود .. با تمام توانم دویدم سر خیابون ، دو تا پا داشتم چند تا دیگه هم قرض کرده بودم . وقتی

رسیدم سر خیابون نفس نفس میزدم و رو به موت بودم . آژانس شبانه روزی سر خیابون بهم چشمک

میزد . همه توانمو جمع کردم و خودمو رسوندم و ماشین گرفتم و گفتم ترمینال . به حدی تکرار کردم

تند برو که زبونم مو درآورد .. راننده هم نامردی نکرد و با ۱۰۰ تا سرعت روند .. قلبم دیوانه وار

خودشو به در و دیوار میکوبید و مدام فکر این که همین یه راهو داشتم و بس تو ذهنم اگو میشد ..

اگه این بارم منو میگرفتن تیر خلاص بدبختی هام زده میشد !! وقتی رسید ترمینال سریع پولو حساب

کردم و پریدم پایین . اتوبوس هایی که شبانه میومدن و میرفتن گزینه های خوبی بودن . یه بلیط تهران

گرفتم و منتظر شدم .. نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میدونستم میخوام برم و قید همه چیزو زده بودم .

ده دقیقه معطل شدم تا اتوبوس راه افتاد .. همین که راه افتاد نفس راحتی کشیدم و بغضم ترکید ..

من چیکار کردم؟؟ الان که میرم تهران کجا برم ؟ اشکامو پاک کردم .. با گریه مشکلی حل نمیشد .

نفس عمیقی کشیدم تا حالم خوب شد . مغزم جرقه زد .. دوستم صدف ! دوران راهنمایی و ابتدایی

دوست فوق العاده صمیمیم بود ! سه سال پیش اومد تهران .. همیشه تو اتاقش تلفن داشت .

خوشحال گوشیمو درآوردم و خواستم شمارشو بگیرم که آهم بلند شد .

شمارشو نداشتم ولی فقط یه رقمش یادم نبود . چند تا عدد حدسی گرفتم که همش غلط بود .

با آخرین امیدم یه شماره جدیدو گرفتم که صدای آشنایی تو گوشم پیچید : _ بله ؟

_ صدف ؟

_ ش .. شما ؟

_ نکبت .. ندانم !

همچین جیغ زد که پرده گوشم پاره شد : _ نـدا .. خودتی ؟ چطور شمارمو گرفتی ؟

_ صدف الان وقت ندارم هیچی بگم فقط آدرس خونتونو برام اس کن . فردا صبح من تهرانم .

_ تو رو قرآن؟! نکبت تا فردا من جون به لب میشم !

_ هیچی نگو .. فقط بفرستش !!

_ باشه .. همین الان .

_ میبینمت .. بای.

مهلت حرف زدن ندادم و قطع کردم . باید گوشیمو خاموش کنم تا ردمو نزنه . دو دقیقه بعد آدرسشو

فرستاد . همه رو هول هولکی به خاطر سپردم و گوشی رو خاموش کردم . چشمامو بستم و سعی کردم

بخوابم گرچه بیهوده بود ..

دستم و گذاشتم رو شکمم و از درد تا شدم .. خواستم بدوم دنبالش که دیدم بهترین کار اینه به بهزاد

بگم ، فردا پس فردا بلایی سرش بیاد سرش دامن منو میگیره .. رفتم سمت در ورودی و رفتم در اتاق

مشترکمون که پسرا توش بودن و باز کردم و رفتم بالا سر بهزاد : _ بهزاد پاشو — و ..

غلطی زدو دوباره گرفت خوابید ..

— بهزاد پاشو ! پاشو — دا ..

مٹ برق گرفته ها از جاش بلند شدو گفت : _ ها ؟! ندا چیشده ؟!

یهو انگار بیشتر هوشیار شد یقه امو گرفت و گفت : _ با ندا چیکار کردی ؟

دستشو پس زدم و گفتم : _ بهزاد خان من با نامزد شما کاری ندارم ! سرشب خوابم نمیبرد تو حیاط

نشسته بودم دیدم یهو با سرعت از کنارم دوید سمت بیرون .. اول نفهمیدم چی شد بعد که کوله اشو دیدم

گفتم میخواد چیکار کنه گرفتمش .. بعد منو هلم داد عقب و فرار کرد .

فک کن یه درصد بهش میگفتم ندا منو زده و فرار کرده ! اه احسان امیدوار از اون دختره کتک خورد ..

_ چرا نرفتی دنبالش ؟

_ جناب شما نزده میرقصی که بینمون یه چیزی هست حالا من برم دنبالش ؟

با همون لباساش از جاش بلند شد و از در زد بیرون . پسره و دختره جفتشون دیوونه ان ..

سوار اتوبوس شدم .. نفسمو با صدا دادم بیرون وای خدایا به داد برس .. باید هر چی زودتر از اینجا

دور میشدم .. دیگه حالم داشت از احسانم بهم میخورد ! تازگیا داشتم به این نتیجه میرسیدم که همه

مردا مثله همین منتهای فقط ظاهرشونه که باهم فرق داره .. آروم پرده زخیم اتوبوسو کشیدم و چشمام و

بستم .. صدای ویبره گوشیم بلند شد .. همزمان با ویبره گوشی تن منم لرزید .. تا الان صد درصد فهمیده بود من در رفتم .. دستای لرزونم و بردم تو جیبم و گوشی اهدایی خودشو آوردم بیرون .. نفسم

تو سینه حبس شده بود .. نمیدونستم حالم الان چه جوریه .. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و نفسمو

دادم بیرون .. یه بسم الله گفتم و نگاهی به به صفحه گوشی انداختم .. اسم صدف روی گوشی افتاده بود

" ونک خیابان عطاران " با خوندن پیام نفسمو آزاد کردم .. خدایا شکرت .. صدای راننده رو مخ بود ..

بالاخره اتوبوس راه افتاد .. بهترین کار این بود که الان گوشی و خاموش کنم .. خاموشش کردم و

انداختمش توی کوله پشتیم .. چشمامو بستم و سرمو تکیه زدم به صندلی .. نمیدونستم آخر این راهی که

دارم میرم کجاست ولی بهتر از تن دادن به اجباری بود که نمیخواستمش .. با حس اینکه اتوبوس ایستادلای چشمامو باز کردم .. حس میکردم دونه های عرق رو پیشونیم و پشت گردنم موهامو چسبوندن بهم .. صاف نشستم .. نگاهی به ساعت انداختم .. یه ساعتی میشد راه افتاده بودیم .. راننده

پیاده شده بود تا مدارک و نشون پلیس راه بده .. حسابی تشنم بود .. نگاهی به اطراف انداختم .. آب

سرد کن اتوبوس درست سه تا صندلی با ماله ما فاصله داشت .. نگاهم به پیرزنی افتاد که چادر مشکیشو باز کرد و گذاشت رو صندلیشو پیاده شد .. فک کنم میخواست بره دستشویی .. از جام بلند

شدم و راه افتادم سمت آب سرد کن .. لیوان یه بار مصرف و پر کردم از آب و بردم سمت دهنم .. یه

قلب ازش نخورده بودم که دستام خشک شد .. تنم یخ زد .. الان دمای دستام حتی از آب سردی که داخل

لیوانم بود سرد تر بود .. داشتم توی ذهنم همه چی و میچیدم کنار هم .. توی این دنیا چند تا پراید مشکی

هست که پشتش یه n بزرگ با عروسک انگری برد نفرت انگیز باشه که از قضا رانندشم یه پسر جوون و قد بلند باشه که اسمشم بهزاد باشه .. با دیدنش که به سرعت از ماشین پیاده شد و با قدمایی

بلند و سریع داشت میومد سمت اتوبوس باهام قفل شد روی زمین .. باحس خیس شدن دست و مانتوم

سریع به خودم اومدم .. نگاهی به دستای لرزون و لیوان مچاله شده وسطش انداختم .. انگار تازه فهمیده

باشم چه خاکی به سرم شده سریع دویدم سمت کوله پشتیم .. میخواستم تا زمانی که بالا نیومده سریع از

اتوبوس پیاده بشم .. چنگی به کوله زدم و باعجله دویدم سمت در خروجی .. خوردم به دست یه پسر

جوون .. با تندی برگشت سمتم ..

_ خانوم چه خبرته ؟

جوابی ندادم و سرعتم و دو برابر کردم .. همینکه رسیدم به اولین پله چشمم افتاد بهش که داشت با

کمک راننده صحبت میکردو کلافه عرق روی پیشونیشو پاک میکرد ..

_ آقا یعنی چی کجا بزارم بری ؟

کلافه دستاشو تو هوا تکون داد ..

_ ببین آقا پسر من دنبال یکی میگردم پیداش کنم میرم ..

اینو گفت و چرخید سمت اتوبوس .. سریع مسیر رفته رو برگشتم .. به لطف کمک راننده کمی معطل

شد و نتونست منو ببینه .. سریع نشستم سر جام .. با وجود ممانعت پسر جوونی که انگار کمک راننده

بود از پله های اتوبوس اومد بالا . نگاه جستجو گرش روی چهره همه خانوما به گردش در اومده بود .

یادم رفته بود نفس کشیدن و چیزیه که غریزی هر نوزادی بلده رو الان من یادم رفته بود !..

حس میکردم آخرین ثانیه های زندگیمه .. نفسم در نمی اومد ... چنگ زدم به روکش صندلی جلومو

سرمو تکیه زدم بهش .. خدایا خودت کمکم کن ..

_ آقا بیا برو بیرون ..

صداش اینبار نزدیک تر بود : _ پیداش کنم میرم ..

الان نیاز داشتم همه ی هوای این دنیا رو یک جا بلعم .. از بین اون توری سیاه رنگ دیدم که
نگاش

زوم بود روم .. دستش دراز شده بود سمت من .. خدایا خودت کمکم کن .. دستش توسط دست
کمک

راننده قفل شد ..

_ هوی هوی آقا اینا مسافرای مان .. نمیزارم به ناموس مردم دست بزنی ..

دستشو مشت کرد و کشید عقب .. دستی بین موهای پرپشتش کشید و بلا تکلیف یبار دیگه نگاشو
چرخوند بین مسافرا .. به اصرار کمک راننده و اعتراض چند نفر از اتوبوس پیاده شد ..

_ این پسره دنبال تو میگشت؟!...

با سوء زن خیره بود بهم .. به زحمت و با تته پته گفتم : _ نه .. نه .. نه !

مشکوک نگام کرد ..

_ پس چرا زیر چادر من مخفی شدی؟؟..

نگام رنگ ترس گرفت .. عین پیرزنای قصه ها نبود که میشدن فرشته نجات .. به نظر زیادی
خییث

میومد .. سریع چادرشو باز کردم و دادم سمتش .. حرفی نزد و اونم حرفی نزد .. اتوبوس حرکت
کرد ... میدونستم تو پلیس راه بعدی ممکنه تحویلیم بده .. بیست دقیقه از حرکت دوبارمون میگذشت
...

سنگینی نگاه پیرزنه بد جواری آزارم میداد .. بلند شدم و با دستایی لرزون کولمو انداختم رو دوشم
..

حس کردم داره چرت میزنه .. متوجه من نبود با احتیاط و به هزار بد بختی خودمو کشیم بیرون ..
کمک راننده چرخید طرفم ..

_ آقا .. من .. من همین اطراف پیاده میشم ..

پسره سری تکون داد و تا اتوبوسی ایستاد خودمو از ماشین پرت کردم بیرون .. نگاهی به اطراف
کردم .. جز یه جاده که انگار منتهی میشد به یه روستا چیز زیادی مشخص نبود ..

ندا میکشمت .. ندا این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست خدا شاهده اینبار دیگه آدمت میکنم ..
اینبار دیگه عمرا کوتاه پیام .. گوشی و گرفتم دستم .. برای صد و یکمین بار صدای نحس اون زنه
پشت تلفن پیچید .. مشترک مورد نظر خاموش میبـ ..

گوشی و پرت کردم رو صندلی .. با مشت کوبیدم روی فرمون .. این پراید کوفتی از این تند تر
نمیرفت .. وقتی برگشتیم حتما باید عوضش کنم .. نگام به جاده بود .. خم شدم تا گوشی و دوباره
بردارم .. زیر لب در حال فوش دادن و غر غر کردن بودم .. با تکون شدیدی که ماشین خورد و
سرمو

کوبید به فرمون سریع صاف نشستم و پامو سفت فشار دادم رو ترمز .. اه گندت بزنی .. امروز کلا
روز بد بیاری بود .. از ماشین پیاده شدم .. لعنتی .. ماشین خورده بود به تخته سنگ و تقریبا
جلوش

نابود شده بود .. کلافه نگاهی به اطرافم کردم .. پرندم پر نمیزد تو اون اطراف .. یادم افتاد چند
متر

عقب تر یه جاده منتهی به روستا بود .. شاید کسی میتونست کمکم کنه .. قفل فرمون و برداشتم و
سریع

در ماشین و و خودشو قفل کردم .. مایلمو انداختم توی جیبمو پیاده راه افتادم به مسیری که ازش
گذشته

بودم .. اینم شانسه من دارم خدایا ..

وای ندا داری چه بلایی سر من و زندگیم میاری .. گاهی از اینکه اینقد دیونه وار عاشقشم حالم از خودم بهم میخورد .. نمیدونستم چقد پیاده روی کردم ولی مطمئنم بیشتر از نیم ساعت میشد ..
تشنگی

بد جوری داشت روم فشار میاورد و عرق از سرو روم میبارید .. با دیدن جاده لبخندی بی رمق نشست

رو لبم .. سرمو انداختم پایین و راه افتادم سمت روستا .. آفتاب داشت میزد وسط سرم و مغز پخت میشدم .. سرمو آوردم بالا و دستمو حائل صورتم کردم ... چشمامو ریز کردم .. نگاهم به دختری افتاد

که کمی جلوتر از من داشت سالانه سالانه راه میرفت .. یه لحظه خشکم زد .. قلبم با بی تابی میخواست

خودشو از سینم پرت کنه بیرون .. من اون هیکل ریز میزه و اون کوله پشتی رو خوب میشناختم .. انگار جون دوباره ای گرفتم .. بی اختیار داد زدم ...

_____ نـدا! هی نـدا!

چرخیدنش همانا و قفل شدن جفتمون همانا .. همه این اتفاقا به صدم ثانیم نکشید .. با دیدنم با همه

سرعتی که از خودش داشت پا به فرار گذاشت .. اون لحظه ذهنم فقط یه فرمان میداد اونم اینکه برو

دنبالش .. تو اون جاده خاکی با اون هوای خرما پزون دوتایی داشتیم میدوئیدیم .. گاهی برمیگشت و

پشت سرشو نگاه میکرد ..

_____ ندا وایستا کاریت ندارم ..

دروغ میگفتم .. اگه میگرفتمش یه دل سیر کتکش میزدم . وارد روستا شده بودیم .. از من جلوتر بود .

حاضر نبود حتی به قیمت جونشم که شده وایسته .. رسید کنار چهار تا مرد روستایی که اونجا بودن ..

ایستاد .. من قدمامو تند تر کردم .. نگاهی پر وحشت بهم انداخت .. تا به خودم پیام یورش چهار تا مرد

به سمتم و فرار ندا همزمان شد .. نمیدونم با اومدن اون چهارتا مرد مردای دیگه چطوری ریختن سرم

هیچ کدوم از ضربه هایی که میخورد به تنم و حس نمیکردم فقط چشمم به ندایی بود که داشت عقب

عقب میرفت و میخواست دوباره فرار کنه .. فوشای رکیکی که مردا میدانن فقط توی گوشم داشت صدا

میکرد .. با مشت محکمی که خورد توی صورتم و همزمان لگدی که خورد توی شکمم آخ بلندی گفتم

و پخش زمین شدم .. حس میکردم هر آن اکان داره خون بالا بیارم .. لگدا داشت پشت سر هم میخورد

به سرو صورتم .. نگران ندا بودم .. اینجا جایی رو نمیشناخت .. از دیدم محو شده بود .. خدایا بلایی

سرش نیاد یوقت .. دیگه داشتم بیهوش میشدم .. با حس جسمی که افتاد رومو صدایی که تو گوشم پیچید

هوشیارتر شدم ..

عقب عقب رفتم .. باید فرار میکردم تا از دستشون در نرفته .. حدودا پنج شیش تا مرد ریخته بودن

سرش .. نگاهش فقط دنبال من بود .. برگشتم و با سرعت هرچه تمام شروع کردم به دویدن .. با صدای

آخ بلندش پاهام قفل شد روی زمین .. برگشتم عقب .. افتاده بود روی زمین .. لگدایی که پشت سره

میزدن تو شکمش حالمو بد کرد .. داشت گریه می‌گرفت .. خدایا کمکش کن دلم نمی‌خواست بلایی سرش

بیاد ولی اینا انگار قصد جوشو کردن .. به ودم نهیب زدم .. من باید میرفتم .. باید میرفتم .. موندنم

یعنی بدبختی .. یعنی اجبار .. یعنی زور .. یعنی زندگی کردن وقتی که زنده نیستی .. اومدم باز بدوام

ولی پاهام دنبال نمی‌اومدن .. یاد مهربونیا و محبتاش نمیداشتن ساده بگذرم ازش .. بهزاد بد نبود ..

منتها برای من خوب نبود ! طاقت نداشتم برگردم و نگاهش کنم ..

وقت رفتن نمی‌خوام ببینمت

میدونم ببینمت کم میارم

اگه یک لحظه فقط نگام کنی

دلم و پشت سرم جا میزارم

نگاش کردم .. چشماشو از زور درد بسته بود .. حتی رمقی برای داد زدنم نداشت ..

اگه خونسرد نگام به دل نگیر

دل تو یه روزازم خسته میشه

اگه اسممو فقط صدا کنی

راه رفتن واسه من بسته میشه برگشتم .. دو دل بودم .. خدایا خودت بهم بگو چه غلطی بکنم .. خودت

کمکم کن ..

وقت رفتن نباید گریه کنی

اینجوری دلم برات تنگ نمیشه

میدونم هرجای دنیا که باشم

تو دلم عشق تو کمرنگ نمیشه

نه .. نمیتونستم .. نمیتونستم بگذرم از این همه محبتی که بهزاد برام خرج کرد .. عاشق بودم
حالشو

میفهمیدم ..

اگه بهزاد بلایی سرش می اومد تا آخر عمرم نمیتونست خودمو ببخشم ..

اگه خونسرد نگام به دل نگیر

دل تو یه روزازم خسته میشه

اگه اسممو فقط صدا کنی

راه رفتن واسه من بسته میشه

" حمید عسگری "

سریع دویدم سمتشون .. نباید میذاشتم بیشتر از این بزنش .. نفسام مقطع بود .. خودم و با یه
حرکت

پرت کردم روش ضربه ای که خورد به پهلوم باعث شد حس کنم چشما داره سیاهی میره .. بهزاد
چطوری این ضربه ها رو تحمل کرده بود .. به زور دهن باز کردم ..

_ بسه دیگه .. تورو خدا نزنید ..

یکی از مردا گفت : _ برو کنار تا بی شرفو آدمش کنیم .. جوری ادبش میکنم تا فکر بی عفت کردن
ناموس مردم از سرش بی افته ..

دستامو باز کردم تا مانع خوردن ضربه بهش بشم .. با استیصال گفتم: _ نه به خدا شوهرمه ..
دعوامون

شده بود .. بسه دیگه نزنیدش ..

همه مردا خشکشون زد .. صدای بی جونشو کنار گوشم شنیدم ..

_ ند .. ند .. ندا ..

نگاش کردم .. چشمای بیرمقش به روم خندیدن ولی بسته شدن .. قطره های اشک پشت سر هم
ریختن

رو گونم ..

با احساس درد شدیدی که توی دم پیچیده بود چشمامو باز کردم .. نگامو چرخوندم .. توی یه
اتاق ساده

بودم که سقفش چوبی بود و یه طاقچه و گلدون با گلای مصنوعیم توش بود .. فضاش کاملاً برام
نا

شناس بود .. بلند شدم .. تا نشستم چشمم افتاد به دختری که کنار در گوشه دیوار کز کرده بود و
سرشو

گذاشته بود روی زانوهایش .. فهمیدن اینکه نداس بی دیدن صورتشم برام ممکن بود تشخیصش
بدم !

چشمامو روی هم فشار دادم .. سعی کردم آخرین صحنه هارو به یاد بیارم ...

کز کرده بود یه گوشه .. یادم اومد چه بلایی سرم اومده ..

از حرص دستامو مشت کردم .. میخوامستم پاشم یه فصل کتکش بزنم حسابی .. چشمامو روهم
گذاشتم و

نفسمو با صدا دادم بیرون تا آروم شم .. سرشو آورد بالا .. چشماش بغض داشت .. پوزخندی زدم
..

بغضش واسه من که نبود بود؟! سرمو چرخوندم سمت مخالف ..

_ نمیخواستم اینجوری بشه ..

حرفی نزددم .. چهار دست و پا خودش و کشید کنارم ..

_ به خدا راست میگم دوست نداشتم بلایی سرت بیاد ..

لحافی که روم بودو کنار زدم که بلند شدم .. صدای آخم در اومد .. هل کرد سریع خیز برداشت
سمتم

_ چی .. چی شدی بهزاد .. بهه .. بهزاد ..

با بهت برگشتم سمتش ... داشت برای من اینجوری گریه میکرد؟! ..

_ بهزاد .. بهزاد حالت خو .. خوبه ؟

عین ابربهار داشت گریه میکرد نمیدونستم دلداریش بدم یا خودمو از بهت در بیارم !!

_ ندا !

چنگی به پیاهنم زدو عین بچه هایی که برای رفتن مادرشون بی تابمیکنن خودشو تگون میدادو
هق

میزد ..

_ میدونم خیلی دردت اومد .. اون به منم زد .. درد .. داشت .. خب ..

با حرفش انگار آب جوش ریختن تو فرق سرم سریع بازوهاشو گرفتم و داد زدم : _ کدوم بی
شرفی

تورو زده؟! ..

گریش یه لحظه قطع شد و در اتاق همزمان باز شد .. یه مرد سالخورده و یه پیرزن باهاش وارد
اتاق

شدن .. مرده نگاهی به صورت خیس ندا و صورت خشمگین من کرد و اومد جلو

_ به هوش اومدی پسر جان؟؟

از بین دندونام غریدم: _ کدوم بی ناموسی زن منو زده؟!

مرده خواست جو و آروم کنه نشست کنارم ..

_ آروم باش پسر جان .. زنت طوریش نشده سال..

_ گفتم کی زدتش؟!

زنه اومد جلوتر و با استیصال گفت: _ مردای روستا داشتن تو رو میزدن زنت خودشو انداخته روت تا

نزاره بزنت لگد یکیشون خورده بهش ..

دیگه نتونستم خوردمو کنترل کنم .. سریع بلند شدم .. بدنم از فرط درد تیر کشید ولی توجهی نکردم ..

دست ندارم گرفتم و بلندش کردم ..

_ کجات زد؟!..

ساکت و بی حرف خیره بود بهم .. اینبار داد زدم: _ دِ لعنتی میگم به کجات زد جواب منو بده .

انگار با دادم به خودش اومد .. دوبه چشمه اشکش جوشید .. صدای هق هقش بلند شد .. کلافه دستمو

بردم لای موهام و چنگش زدم ..

_ چیزی نشده که پسر جان ! شلوغش میکنی تقصیر خودتونم بوده .. آخه دعوای زنو شوهری و که کش نمیدن ..

کلافه بودم .. نگرانش بودم .. صدامو اوردم پایینتر: _ ندا .. ندا منو نگاه کن ..

نگاهش به پایین بودو داشت زار میزد ..

_ دِ میگمت منو نگا کن دختر ..

دستم گذاشتم زیر چونشو سرشو آوردم بالا .. با بغض نگام کرد .. آخ کاش میفهمیدی وقتی چشاش

اینجوری غم دارن حاضرم دنیارو از هم بیاشم ..

_ درد داری ؟ حالت خوبه ؟؟

_ تو .. تو رو .. زدن .. نمیخواستم .. به خدا .. به خدا نمیخواستم ..

با دستام صورتشو قاب گرفتم و ملایم گفتم : _ باشه عزیزم .. میفهمم گریه نکن .. تموم شد ..
بین منو

ندا ..

با سر انگشتم اشکاشو پاک کردم ..

_ بین قوربونت برم من خوبم .. تو بگو درد داری یا نه ؟ حالت خوبه ؟

فقط سرشو به معنی آره تکون داد .. میخواستم جو و عوض کنم .. با انگشتم بینیشو گرفتم و کشیدم

خندیدم : _ گریه نکن زشتر میشی ..

حس کردم لبخند کمرنگی نشست روی لبش .. از خندش خندیدم ..

_ حالا خوبی پسر جان ؟؟

برگشتم سمتشون ..

_ بله ممنون .. ببخشید صدامو بردم بالا ..

لبخندی به روم زد .. برگشتم سمت ندا ..

_ ساعت چنده ؟

شونه ای بالا انداخت .. نگاهی به بیرون کردم هوا تاریک شده بود .. هل شدم نگاهی به ساعت کردم با

دیدن ساعت نه شب برق از کلم پرید ..

_ وای نه شبه ..

رنگ ندام پرید .. سریع برگشتم سمت پیرمده ..

_ اینجا تعمیر کار هست ؟..

_ نترس پسر .. زنت گفت ماشین داشتی پسر مو فرستادم با ماشینش ماشینتو آورد و تقریباً راس و

ریسش کرده ..

سریع دست بردم و کوله ندارو برداشتم .. بدنم تیر کشید ولی وقتی برای تلف کردن نبود ..

_ بریم دیره ..

زنه گفت : _ کجا این وقته شب دیر وقته ماشینتونم که وضعیتش معلوم نیست !..

_ باید بریم ..

توجهی به پیرمرده و زنش نکردم واز در زدن بیرون .. بازوی ندام که تو دستم بود و پشت سر خودم

میکشیدم .. کفشامون جلوی در بود ..

پیرمرده گفت : _ آخه کجا این وقت شب پسر جون خطرناکه ..

کفشای اسپورتمو پام کردم و چرخیدم سمتشون ..

_ ممنون حاجی دیر میشه خاواده هامون نگران میشن ..

_ خب زنگ بزن بهشون بگو چی شده ..

کلافه گفتم : _ نمیشه حاجی باید بریم ..

پیرمرده که دید انگار اصرار بی فایده پوفی کرد و گفت : _ لااقل شام بخورید برید ..

لبخندی به زور بهش زدم ..

_ مرسی سر راه یه چیزی میگرم میخوریم ..

زنه اومد جلو ..

_ نه دیگه چه کاریه لااقل وایستید براتون غذا بزارم ..

دوید سمت دری که فک کنم آشپزخونه بود .. برگشتم سمت ندا .. سویچو از جیبم خواستم در
بیارم که

دیدم نیست ..

_ ایناهاش ..

چرخیدم سمتش .. سویچ ماشین بود ..

_ برو بشین تو ماشین الا...

_ بیا پسرم ..

با حرف زن پیرمرد حرفمو نصفه گذاشتم یه ظرف غذا خوری بود .. تشکری کردم و ظرف و ازشون
گرفتم .. روبه مرد خدافظی کردم و ندام زیر لب خدافظی گفتم .. رفتیم سمت ماشین .. جلوش که
همون

بود ولی انگار حرکت میکرد .. خدا کنه تا خونه برسونه مارو .. از خونه مرد که گمون کنم کد خدام
بود زدیم بیرون .. سرش پایین بود .. دستاشو قفل کرده بود بهم و از شدت استرس انگار خون به
دستاش نمیرسید سفید سفید بود .. اخم کردم و مبايلم از جیبم در آوردم .. شماره خونشونو گرفتم
..

داشت زیر چشمی نگام میکرد .. بعد سه تا بوق صدای نگران زن عمو تو گوشم پیچید : _ الو؟؟
نفس عمیقی کشیدم تا کمی اروم باشم ..

_ الو ؟ سلام زن عمو ..

صداش پر هول و ولا شد : _ تویی بهزاد جان ؟ کجایی عزیزم ؟ ندا پیشه توئه !!؟

پوفی کردم و با غیض چشم چرخوندم سمتش ..

_ زنگ زدم همینو بگم زن عمو .. نگران نباشید ندا پیش منه ..

صدای نفسشو که داد بیرون و آسوده شد و شنیدم ..

_ خدایا شکرت .. حاجی میخواست زمین و زمان و بهم بریزه !

_ نگران نباشید .. راستش یکی از دوستانم امشب مهمونی داشت منم دعوت بودم جسارت کردم و ندارم

با خودم بردم .. البته شرمندم میدونم کارم درست نبود ..

دیدم صدای زن عمو نگران و دستپاچس : _ عیب .. عیب نداره مادر فقط زودتر بیاید ..

_ چشم ..

_ منتظریم .

_ پس فعلا !

گوشی و قطع کردم و پرت کردم رو داشبورد .. اصلا نمیخواستم حرفی بزنم .. خواستم کمربندمو ببندم

که صدای آخم بلند شدو پشت بندش صدای نگران ندا ..

_ چی شدی ؟ باز دردت اومد ؟!

از دستش کفری بودم ولی نه اونقدری که بخوام دم به دقیقه اشکشو در بیارم ..

خندیدم و گفتم : _ نه دردم نیومد .. این کتک کاری بد نبود ! عوضش آب بندی شدم که فردا پس فردا تو

زندگی مشترک دعوامون شد خواستی منو بزنی دردم نیاد خانوم کماندو ..

با مشت آروم ولی حرصی که زد تو شکمم بیشتر از درد خندم گرفت ..

_ اصلا حقته ! باید میذاشتم میکشتم ——— ..

با ریپ زدن ماشین و ایستادن یهویش حرفشو خورد .. هردو با تعجب بهم نگاه کردیم ..

_ چی شد ؟

ماشین و خاموش روشن کردم و کشیدم کنار جاده .. کمربندمو باز کردم و گفتم : _ نمیدونم .. بزار برم

ببینم ..

از ماشین پیاده شدم و در کاپوت و زدم بالا .. دستم و بردم سمت موتور که دستم سوخت .. سریع عقب

کشیدمش .. داغ کرده بود تو این سرمای نصفه شبی .. در کاپوت و محکم و با حرص داد زدم ..

_ گندت بزنن اینم شانس ما داریم !

دوتا دستم و گذاشتم روی کاپوتو سرمو خم کردم .. امروز خیلی روز نحسی بود .. خیلی ..

_ چی شد خراب شد ؟..

سرمو آوردم بالا .. از ماشین پیاده شده بود .. بی اینکه جوابی بهش بدم نگامو چرخوندم .. مگسم پر

نمیزد اون اطراف ..

_ بهزاد با تو—و اما !

چرخیدم سمتش ..

_ فک کنم قراهردومون اینجا بمیریم !! خدا نمیخواه من تنهایی بمیرم ..

_ به—زاد ..

چاره ای نبود باید شبو همونجا میگذروندیم .. رفتم سمت در ماشین و بازش کردم نشستم توش .. سرشو

آورد تو : _ با تو بودما .. دردش چیه ؟!

_ چه بدونم لابد درد زایمانه .. داره میزاد ..

حرصی نگام کرد و منم زیر لب زمزمه کردم : _ عین گاو من داره دو قلو زایمان میکنه ..

بی توجه به حرفم شروع کرد به غر غر : _ اه ماشینتم عین خودت به درد نخوره .. ابوقراضه ..

با حرص برگشتم سمتش : _ به ماشین من توهین نکنا !..

_ میکنم ..

با بد جنسی گفتم: _ خوب بکن من واسه خودت میگم فردا پس فردا زنم شدی این ماشین ماشین توام

میشه دیگه ..

خوب کوبیدم تو جای حساس .. میخواست کلمو بکنه .. خندمو خوردم .. با حرص نشست و سرشو انداخت پایین ...

_ مجبوریم شب و اینجا بمونیم ..

جیغ زد: _ ها؟!!

بیخیال نگاهش کردم ..

_ چاره ای نیست! نمیشه برگردیم و این اطرافم جایی برای تعمیر نیست به کسیم نمیشه زنگ زد چون

میفهمن دروغ گفتیم ..

عصبی گفت: _ من حاضر نیستم دیگه یه دیقم پیش تو بمونم ..

داشت عصبانیم میکرد ..

_ نشین گمشو برو بینم کجا میخوای بری!

کولشو برداشت و در ماشین و باز کرد ..

_ بین ماشینم خرابه! اگه توهم زدی که عین این رمانای کشکی که میخونی بی افتم دنبالت کور خوندی .. حالامیری برو ..

پیاده شدو درو بست .. راه افتاد .. عصبی بودم از دستش .. نشستم .. باید ادب میشد .. ضبط ماشین و

روشن کردم و فلش و اندختم توش .. صندلیمو خواندم .. یه حسی بهم میگفت برمیگرده .. یه ربع نگذشته بود که در ماشین کوبیده شد .. لبخندی نشست روی لبم و چیزی نگفتم .. ساکت بود .. ساکت

بودم .. یه چیزی عین خوره افتاده بود توی وجودم و داشت نابودم میکرد ..

_ ندا ؟

جواب نداد ..

_ سوال دارم ..

_ حوصله جواب داادن ندارم ..

چرخیدم و به پهلوی سمتش دراز کشیدم ..

_ خب میپرسم دوست نداشتی جواب نده !

حرفی نزد و به خودم جرئت دادم سوالمو بپرسم ..

_ چرا انقد ازم بدت میاد ؟؟؟

دستاش بند بند کولش بودن .. منتظر خیره بودم بهش .. انگار نمیخواست زبونشو تو دهنش
بچرخونه

و جواب بده .. دیگه نا امید شدم از جواب دادنش .. خیره و طاق باز دراز کشیدم رو صندلی ..

_ نیستم ..

یهو گردنم و چرخوندم سمتش .. آخم بلند شد بی توجه به صدای آخم با بغض گفت :- من ازت
متنفر

نیستم فقط ازت بدم میاد .. بدم میاد چون دارن تحمیلت میکنن بهم .. بدم میاد چون .. چون ..
چون تو

پسر عمویی .. من .. منم آدمم حق دارم با اونیکه خودمم بخوام ازدواج کنم .. زندگی من شده
سراسر

اجبار .. توام شدی بزرگترین توفیق اجباری زندگیم ..

چرخیدم سمت صدایش رنگ التماس گرفت :- بهزاد .. بهزاد هزار برم .. به خدا بهتر از من ریخته
واسه

تو .. تو خودت عاشقی .. میفهمی من چی دارم میکشم .. میفهمی و باز بست نشستی پام ..
بازومو چسبید : _ تورو خدا بزار برم .. آقاجون بفهمه فرار کردم سرمو میبره .. بزار برم راحت شم ..
تورو مرگ من قس ...

_ بسه !

با صدای دادم شوکه شد .. خودم از بلندی صدایی که بلند نمیکردم شوکه شدم .. چشمامو بستم ..
_ نمیتونم .. د لعنتی بفهم نمیتونم .. نمی تونم نمیتونم ..

چرخیدم سمتش ..

_ میدونی وقتی از بچگی تو گوشت بخون که زنت نداست .. نشون کردت نداس .. از وقتی
فهمیدم زن

چیه زندگی چیه فقط اسم تو بود که تو سرم صدا میکرد .. من با اسم ندا بزرگ شدم .. با فکر
اینکه زن

منه ..

بازوهاشو سفت چسبیدم و محکم تکونش دادم : _ اینو بفهم ندا .. تو حق منی .. حق من از این
زندگی .

من از حقم نمیگذرم .. به نفعته خودت بخوای که اگه نخوای خودت بدمیبینی ..

حرفی نزد .. حرفی نزد و از ماشین پیاده شدم .. خدایا خودت به دادم برس !

ندا :

عجب گیری کردم ! نه میتونم فرار کنم و نه میتونم بتمرگم سر جام ! اگه بشینم سر جام مجبورم
بهزادو

تحمل کنم و اگرم فرار کنم نصیب گرگا میشم و یا یه بلای خاک بر سری دیگه سرم میاد !

اینجاست که شاعر میفرماید سگ وسط این شانس . کلافه پوفی کردم و مشغول ور رفتن با شالم شدم .

بهزادم از ماشین پیاده شد و رفت سراغ کاپوت . بگو آخه مرتیکه تو بلدی ماشین درست کنی؟!

بی عرضه ! این اگه احسان بود دو سوته ماشینو درست میکرد !

تو دلم غر زدم : _ آخه تو از کجا میدونی احسان بلده ماشین درست کنه ؟! چرت گفتیا !

در حالی که زیر لب به زمین و زمان فحش میدادم از ماشین پیاده شدم و به بهزاد غر زدم : _ درست

نشد ؟!

شیطون خندید و گفت : _ درست شد ولی یه شرط داره که بریم !

چشمامو تو کاسه چرخوندم و غر زدم : _ رفتن از این خراب شده هم شرط میخواد ؟!

در حالی که در کاپوتو میبست گفت : _ بله... بی حرف بهش خیره شدم .

آخ بدم میاد بهزاد ! همچین میگه تو سهم من از این زندگی که هر کی ندونه میگه شیش تا بچه ازش

زاییدم و ده ساله داریم با هم زندگی میکنیم ! اوپس ! چی دارم میگم ؟!

جلو اومد و رخ به رخ ایستاد . نفس عمیقی کشید که همه گرمای نفسش تو صورتم پخش شد .

الان چی میشه به جای بهزاد ، احسان پیشم بود ؟! من حسی به این آدم جز یه چیزی تو مایه های تنفر

ندارم .. صورتشو مماس صورتم گرفت و گفت : _ زخم گوشه لبمو ببینی ؟!

با تعجب سرمو چند میل عقب بردم که چشمم به زخم گوشه لبش افتاد .

دست به کمر و کلافه گفتم : _ که چی ؟!

شیطون خندید و گفت : _ تا زخم کنار لبمو نبوسی هیچ جا نمیریم !

در حد مرگ بهم فشار وارد شد ! با بلند ترین صدایی که میتونستم داشته باشم جیغ کشیدم : _
چی داری

میگی ؟ تو ... تو دوباره من چه فکری کردی ؟ ها ؟! برو اونور ببینم . نزده میرقصی بهزاد !
میدونی چیه ؟! بی توجه به این که ممکنه احساساتش صدمه ببینه ادامه دادم : _اگه تا همین یه
دقیقه پیش

بدم ازت میومد الان ازت متنفرم ! میفهمی ؟ دِ چرا نمیداری من برم و از این زندگی اجباری راحت
شم

؟! بهزاد بذار برم . از من بهتر خیلی برای تو هست . چرا اینجوری میکنی ؟!

کم کم داشت گریم میگرفت .

با بغض گفتم : _ بهزاد تو رو خدا ... مگه نمیگی دوسم داری ؟ اگه دوسم داری بذار برم .
بغضم داشت میترکید .

_ بهزاد .. بهزاد ، جون ندا بذار برم ..

با صدای نعره اش من که چه عرض کنم کل اون منطقه لرزید !

_ ندا خفه میشی یا خودم خفت کنم ؟ چی داری میگی ؟! مگه ما در این باره حرف نزده بودیم ؟!
پس

دیگه این ور و رات واسه چیه ؟! ندا یه بار دیگه حرف رفتن بزنی قید همه چیو میزنم و با همین
دستام خفت میکنم !

رگای گردنش برجسته شده بود و حسابی منو میترسوند .. با صدای بلند تری داد زد : _ فهمیدی ؟!
نمیدونم اون همه شجاعتو از کجا آوردم که یهو داد زدم : _ نه نمیفهمم ! من میخوام ———
با چسبیدن لباس رو لبام حرف تو دهنم ماسید . محکم دستاشو دور بدن ظریفم حلقه کرد و با
خشونت

لبامو بوسید . حس کردم لبام دار کنده میشه و میسوزه .. لامصب چه قدرت مکش بالایی داشت !

ندا تف تو روح الان وقت این چرندیاته؟! بهزاد آشغال پست عوضی! محکم دستامو روی قفسه
سینش فشار میدادم تا بره اونور ولی فایده نداشت چون بدتر میشد و محکم تر میبوسیدم. بهزاد
نکبت

حالمو بهم زدی! چشمام گشاد شده بود و داشتم خفه میشدم که ازم جدا شد و با غرور گفت: _
یه بار

دیگه حرف رفتن بزنی مثل همین الان میشه! پس اگه حرف رفتن بزنی میفهمم خوست اومده و
شاید

کار به جای باریک کشیده بشه ... افتاد؟!

بغض کردم و با نفرت گفتم: _ بهزاد خیلی خری ..

غش غش خندید و گفت: _ لطف داری .

بی اختیار داد زدم: _ ولم کن میخوام برم .

نگاه چپ چپی بهم انداخت و با یه حرکت دوباره لباسو رو لبام گذاشت . دیگه داشت گریم
میگرفت !

منظور من از ولم کن میخوام برم این بود که بذار کپه مرگمو بذارم تو ماشین نه اینکه برم که زد و
زارتی رفت سراغ لبام . گریم گرفته بود و فقط یه بالش میخواستم تا صدامو توش خفه کنم .
دستاشو

دور کتفم حلقه کرد و محکم به خودش فشارم داد .. حالم داشت بهم میخورد !

یه بوسه ریز اما محکم روی لبام کاشت و با خنده گفت: _ الان میتونیم بریم .

با نفرت نگاهی بهمش انداختم و زمزمه کردم: _ آشغال هوسباز .

با بغض سوار ماشین شدم و روی صندلی های پشت ولو شدم . حالا دیگه روم نمیشه نگاش کنم !

سوار ماشین شد و راه افتاد . به حدی تند میرفت که نزدیک بود بچسبیم به سقف ولی مثل جنین تو

خودم جمع شدم و با بغض به جاده خیره شدم. لعنت به این شانسم که دیگه نمیتونستم حرف رفتنو هم

بزنم! بابا من بدم از بهزاد میاد! من کلا آکبند مونده بودم واسه احسان! جان؟! کلا امشب سیستم

بههم خورده و چرت میگم چیزی نیست.. لبمو گاز گرفتم تا گریه نکنم. سرمو به شیشه سرد چسبوندم و

به جاده های تاریک چشم دوختم و منتظر شدم تا برسیم و تصمیمو عملی کنم...
خود کشی!

احسان:

همون شبی که ندا از ویلا فرار کرد ماهم برگشتیم شیراز و منم کلا باشگاه رو کنسل کرده بودم تا ندا برگرده و تمرینا رو با هم شروع کنیم. ما با ندا شروع کردیم و باهمم ادامه میدیم. کلافه دستی توی

موهام کشیدم و روی تخت تو اتاقم دراز کشیدم. دستامو تو هم قفل کردم و روی پیشونیم گذاشتم. یه

تصویر خیلی محو از ندا جلو چشمم جون گرفت. نمیتونستم انکار کنم که دلم واسش میسوزه.. نمیتونستم انکار کنم اون اولین جنس مونثیه که بعد از مادرم یکم واسم مهمه.. تو این چند سال دلم

واسه هیچکس نسوخته بود و بعد از مدت ها ندا اولین کسی که دلم واسش میسوزه. شاید چون شاگردمه

دوس ندارم بلایی سرش بیاد یا اتفاقی واسش بیفته.. چه میدونم! سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و

همه تمرکزمو بذارم برای تمرینات . از جا بلند شدم و بعد از پوشیدن دستکش هام افتادم به جون کیسه

بوکس گوشه اتاقم .

بهزاد :

سر خوش و خوشحال با سرعت بالا مشغول رانندگی بودم و تو دلم عروسی راه انداخته بودم .
میدونستم ندا از خجالت رفته عقب نشسته و جیکشم در نیماذ به همین خاطر سعی کردم سکوتو بشکنم .

_ ندا .. گرسنت نیست ؟ ساعت شیش صبحه ها ! از دیشب تا حالا هیچی نخوردی . پاشو یه چیزی

بخور یه وقت غش نکنی . پاشو دیگه ، الان میرسیم خونتون دیگه کلا باید بلند شی .
هیچی نگفت و تقریبا هم حق داشت ولی خب مگه من حق ندارم ؟! کجای دنیا نوشته شده زن آدم حق

داره یه سر بگه بذار برم ؟!

سرمو تکون دادم و خوشحال گفتم : _ ندا پاشو .. پاشو که سر خیابونتونیم . پاشو که باید صحیح و سالم تحویل بدم ..

با خنده ادامه دادم : _ یادم باشه برای بابات تعریف کنم دختر تکواندو کارش چقد شجاع شده !
نصفه

شب میخواد تنهات تنهات راه بیفته بره تو جاده اصلا هم نمیترسیه ممکنه چه بلاهایی سرش بیاد .
سرخوش روی فرمون ضرب گرفتم و گفتم : _ زن شجاع هم عجب مصیبتایی داره ! همش باید حواست

باشه یه وقت شجاعت به خرج نده و بذاره بره ..

با حالت خنده دار آهی کشیدم و گفتم: _ ولی من چون خیلی پسر گلیم میذارم زنم هرکار خواست بکنه

ولی با اجازه آقاش!

میدونستم تیر خلاصو زدم و ندا از این دو کلمه متنفره ... خانومم و آقام!

سرد گفتم: _ بهزاد بس کن!

جلوی در خونشون ترمز کردم و خونسرد اما با خنده گفتم: _ باشه خانومم ..

زیر چشمی عکس العملشو سنجیدم . دستشو مشت کرد و آروم کوبید رو پاش و بدون مکث درو باز

کرد و پرید پایین . منم سریع پیاده شدم و رفتم کمکش . در جعبه عقبو باز کردم و ساک کوچیکشو

درآوردم و دستش دادم .

با لبخند گفتم: _ بفرمایید .

بی حرف ساکو ازم گرفت و خواست بره که دستشو گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه .

با اون نگاه سردش داغ دلمو تازه کرد!

سرمو پایین انداختم و من و من کنان گفتم: _ مراقب خودت باش ... و ... و اینکه ..

به چشماش خیره شدم و با لبخند محوی گفتم: _ به مادرت بگو ما فردا شب میایم خونتون تا حرفای

آخرو بزنییم .

حس کردم نگاهش پر از نفرت شد .

دستشو از دستم بیرون کشید و بی حرف با قدمای کوتاه و عصبی خودشو به خونه رسوند و وارد شد .

محکم درو به هم کوبید و از جلو چشمم محو شد .

لبخند محوی نشست کنج لبم و سوار ماشین و راهی خونه شدم .

خواستم با کلید در خونه رو باز کنم که دیدم در این وضعیت درست نیست و اونا کفری میشن ..

پس دستم رو دکمه فشار دادم و منتظر شدم ..

_ بله ؟

_ منم مامان ..

_ الهی شکر .. خوبی ؟

_ آره ولی خستم ..

_ بیا تو مادر ..

وارد حیاط شدم و وقتی خواستم درو پشت سرم ببندم صداشو شنیدم که منو مخاطب قرار داد ..

_ میذاشتی نمیومدی یههو !

_ حاجی ولش کن .. ندا برو تو ..

سرم را انداختم و وارد خونه شدم ..

اصلا حال و حوصله ی هیچ کاری نداشتم و استرس تموم وجودم رو در برگرفته بود .. قضیه بابا یه

طرف و بهزاد در طرف دیگش همه معادلات ذهنیمو ریخته بود بهم ! لباس هامو عوض کردم و خودم

رو انداختم رو تخت .. خستگی امونمو بریده بود و خواب منو طلب میکرد که صداشون نزدیک اتاقم به

گوشم رسید ..

_ حاجی حالا که برگشته ! کفتر جلد خودمونه .. اصلا سرکش نیست !

_ نیست ؟ خانوم با مذکرا میره مسافرت و باکالاس شده ..

دیگه بقیه حرفهاشون رو متوجه نشدم .. یعنی بهزاد نارو زده بود و همه چی رو گذاشته بود کف دستشون ؟ خودش گفت به شرطی که خودم پیام میذارم بری پس اینا چی میگن ؟! گناه من این قدر

بزرگ بود از نظر بابا حاجی که چندتا پسر و دختر که فامیل و همکار هم حساب میشدن و همه شئونات

رو هم رعایت کرده بو دن اینجور استنطاق بشن ؟ ما دخترا حتی یه اتاق بودیم و پسرا یه اتاق دیگه !

کم مونده بود سرم رو بکوبم به دیوار از دیوونگی .. منم تا یه حدی گنجایش دارم !

صدای در اتاق و بعدش مامان وارد شد ..

_ بیا صبحانه !

_ نه ! خوابم میاد همش تو راه بودیم ..

دلمو به دریا زدم و آخر گفتم آنچه دوست نداشتم بگم گفتم : _ فردا هم مهمون دارید ! باید حالم خوب

باشه ..

_ بیا سر سفره بعد هرکار دوست داشتی بکن ..

فهمیدم اوضاع خرابتر از اونیه هست که فکر میکردم .. چون مامان در رابطه با بابا جدی میشد و رگ

غیرتش میزد بیرون . یا خدایی گفتم و دل به دریا زدم و رفتم بیرون .. برای تلف کردن وقت به

دستشویی رفتم و هزارتاییه وقت برای شستن صورت و شانه زدن موهایم قرار دادم ..

با بیرون آمدنم حوله کنار توالی را برداشتم و خیسی صورتم را گرفتم و به سمت سفره که در حال

انداخته شده بود رفتم ..

_ سلام ..

_ سلام ..

جدی جوابم رو داد و مشغول ادامه ی خوردن صبحانه اش شد و مامان هم چای به دست از آشپزخانه

آمد ..

_ بگیر مال توئه ..

_ میل ندارم ..

_ حرف نباشه ! بخور جون داشته باشی .. باید با بهزاد بری خرید .

لقمه نان و پنیری گرفت و بعد جویدن کاملش و قلیپی چای که به پایین رفتنش کمک کرد ادامه داد : _

فردا شب هر کاری دوس داری بکن چون تا الان دستم امانت بودی و به خیر و خوشی تحویل میدم به

صاحبِت ..

_ امانت؟؟ هه جالبه !! خدا بچه رو به خانواده هدیه میده و باید به خودش تحویل بدین .. اونوقت

گوشت بره رو میسپری دست گرگ و میگی همه چی تموم شد اونم به خیر و خوشی؟؟ دل خجسته ای

داری باباحاجی ! تا الان نداشتی کاری کنم ، حالا عروسی من خوش خوشانته و لطف میکنی هرکار میخوام بکنم ..

تا مرز انفجار پیش رفته بودم و میدانستم سیستم داخلی بدنم هم میریزد به هم ولی خودم رو از تک و تا

نینداختم و گفتم هر چه تلمبار شده بود و خفه ام میکرد از بغض و گریه هایم سرازیر شدند ..

_ به اون خدای بالای سرم قسم خطایی مرتکب نشدم .. همه دوستانم هم دختر بودن و هستن ولی نمیدونم

کدوم از خدا بی خبری برات پیام دروغ آورده .. من آدمش نیستم ! بعد این همه سال بچتو نشناختی

حاجی ؟ راست و دروغ رو نمیشناسی حاجی ؟ به پاره ی تنت تهمت میزنن و تو هم پشت همشون در

میای و باهاشون هم صدا میشی و یه پسر غریبه که اخیانا میخواد شوهرمم بشه ازم دفاع کنه حاجی ؟

حاجی اون حجی که رفتی قبول نیست .. منی که بچت بودم ؛ دخترت ، نمیخوایم ایرادی نداره .. دوستم

نداری به درک ازم متنفری و نمیخواهی هزینه هامو بدی ! باشه از اینجا میرم ولی چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟ باید بدیم دست بهزاد ؟ من ازش خوشم نیامد ! به کی بگم ؟ چجوری بگم ؟

یک طرف صورتم سوخت .. به دستان سنگینش که به صورتم نواخته شده بود نگاه کردم ..

برای اولین بار نوازش دختر به دست پدر رو چشیدم .. مرسی !

اشک هایم پشت هم می آمدند و حالت تهوعی که به من دست داده بود عصبی ترم میکرد ..

_ این رو از گوشتات دربیار ! من گوشتام مخملی نیست فکر احسانم از گوشت بیار بیرون .. باشگاه رفتنم به بهزاد مربوط میشه و دخلی به من نداره ..

با دست اشاره کرد ..

یه چیز ! اگه بهزاد یا خانوادش نبرنت من خودم همینجا صلاحیت میکنم چون دیگه هیچ ارزشی نداری .

آماده باش تا بهزاد می.....

دستانم رو جلوی دهان گرفتم و به طرف دستشویی دویدم تا محتوی معده ام را خالی کنم .. با بسته شدن

در نفس راحتی کشیدم .. پوزخندی به خودم و شانس لعنتی ام زدم که با پا بیرون گذاشتن پدر خانواده

از این چارچوب این حس آرامش به من منتقل می شود .. با فراغ باز چشمانم را بستم و تقدیرم را به

دست خدا سپردم .. انگار فهمیده بودم این دست و پا زدن هایم در مرداب است و با هر حرکت خودم

بیشتر در آن فرو می روم .. به هم خوردن صداها و کشیده شدن پرده های اتاقم باعث شد یک

چشمم را باز کنم و به فردی که مزاحم خوابم شده بود چشم بدوزم ..

_ سلام عشق زندگیم .. صبحت بخیر خانوم .

..... _

_ عمو زنگ زد گفت پیام دنبالتون بریم بیرون .. انگار تو خرید داری ! آره ؟

..... _

هیچ نمیگفتم بلکه خودش از رو برود و خفه خون بگیرد .. برای همین چشمانم را بستم و وانمود کردم

خوابم ..

_ خوشگل من میدونی الان وقت خواب نیست ؟ پاشو یه عالمه کار داریم .. تو هم باید یه چیزی بخوری

آخه زن عمو گفت صبح حالت بد شد ..

از خودم بدم می امد وقتی محرم های زندگی ام برایم نامحرم میشوند و حریم امنشان را برای غیر پهن

می کنند .. مگر واجب بود مادر من گزارش لحظه ای به این آقا دهد ؟ کفرم در آمده بود .. همینجور به

حرف هایش ادامه میداد انگار نه انگار با حرکات و رفتارم خردش کرده ام ..

__ ندایی دوست دارم هر وقت رفتیم خونه خودمون با من صبحها پا بشی و بهم صبحانه بدی .. عین الان

نخوابیا ! من زن سحرخیز ورزشکار خودمو میخوام ..

تشک تخت فرو رفت و کنارم نشست .. نفسم به طور غریزی در سینه ام حبس شده بود ..

__ وقتی اینجوری می خوابی دلم رو با خودت میبری ! عین بچه ها چرا بغ کردی عروسکم ؟

__

__ چی شده ؟ نمیخوای حرف بزنی ؟

__

__ قول میدم برات دوست خوبی باشم ندا .. کاش فقط یه کم به من نگاه و توجه میکردی ..

همینطور به حرف هایش گوش میدادم و حالتی نشان نمیدادم ..

__ زیبای خفته رو دیدی ؟ کارتونش وقتی بچه بودم مورد علاقم بود .. الان هم تو پرنسس وار

خوابیدی

و فقط یه بوسه کم داری !

عرق بر بدنم نشست .. گرمای بدنم از بین رفت و کل هیكلم قندیل بست .. چشمانم را باز کردم و

دیدم

حالت بهزاد تغییری نکرده و همانطور خم شده لب هایش را بر پیشانی ام گذاشته و غرق آرامش

است .

نخواستم حال خوبش را بر هم بزنم و گذاشتم وقتی از خلصه بیرون آمد به او بتوپم ..

با اینکه چشمانم بسته بود حس کردم از من فاصله گرفت و سریع آنها را باز کردم.

__ فکر نمیکنی خیلی داری زیاده روی میکنی ؟ چایی نخورده پسرخاله شدی !

__ مممم پسرخاله که نه ولی پسرعمو که هستم .. همشون تو مایه های فامیلی ان !

ضربه ای محکم به سینه اش زد و همزمان چشمانش را لایه ای فرا گرفت .. برای اینکه غرورش حفظ

شود مبادا باران از چشمانش ببارد گفتیم: _اگه میشه برو بیرون .. میخوام لباس عوض کنم .

_ میرم به زن عمو هم میگم لباساشو بپوشه اخه از صبح داشت گردگیری میکرد واسه گل دختر !
لپم را گرفت و رها کرد و رفت .. چقدر بهزاد روحیه قوی داشت و زود ناراحتی اش برطرف میگشت
و خوشحال میشد .

خودم رو کنترل کرده بودم مبادا حرفی از دهنم دریاد و ناراحت بشه .. به سمت آشپزخونه که زن
عمو

درش حضور داشت رفتم ..

_ خسته نباشی زن عمو .. زیاد خودتو زحمت نده یه مهمونی سادس !

_ نه مادر ! مهمونی چیه ؟ خواستگاری مهم تیرن اتفاق زندگيه ! حالا چی میخوای مادر ؟

_ زن عمو الان یه چایی ریختم .. اگه میشه یه لقمه نون درست کنید بدم ندا . هیچ رنگی به رو
نداره .

_ پسر جان ما خیلی وقته آرزوی پسر داشتیم تو هم برای من هم حاجی عزیزی . لااقل برای
خوشحال

کردن دلمون بهمون مامان و بابا بگو که با این عقده از دنیا نریم .. بیا اینم لقمه .

_ این حرف ها چیه ؟ شما عوضش یه دختر گل به اسم ندا دارید . مادر جون کم اهمیتی شما و عمو
بدجور به روحیش ضربه وارد میکنه .. میفهمم ! حسم میگه شما رو خیلی دوست داره ؛ شما عقده
پسر

داشتن دارید ولی ندای من عقده محبت و آرامش داشته . بغضی که چند ساله تو گلوشه و شما
توجهی

ندارید بهش . میدونم منو نمیبینه چون نمیخوام ! ولی با عشقی که عمو رو میبینه من هیچ جایی ندیدم .

زن عمو ساکت شده بود و به حرفهایم گوش میکرد .. من هم برای اینکه مانع فکر کردن هایش نشوم

آهسته قدم به سوی اتاق ندا برداشتم تا شکلات مورد علاقه ای که دوست داشت بدهم تا با چایش

بخورد .. میدونم از بودن من هم زجر میکشد ولی راه حل دیگری به ذهنم نرسیده بود تا نجاتش دهم .

اگر به من بود در این شرایط روحی ندا قدم پیش نمیگذاشتم ولی چه کنم دست تقدیر ناخواسته ما را به

جلو هل میداد و جبر زمانه هم دست به گریبانش شده بود ..

بهزاد با شکلات هیس و چایی وارد شد .. هیس در دستانش به من جوری چشمک میزد که ناخواسته به

طرف بهزاد یورش بردم .

_ چته بچه ؟ همش مال خودت من از اینا دوست ندارم !

قیافه اش را چندی وار برایم درآورد .. میدانستم علاقه زیادی به تنقلات ندارد .

با ذوق گفتم : _ مرســــــــــــــــی ..

از لای انگشتانش کش رفتم و کاغذش را باز کردم ..

_ خوشگل من چقدر زود تعویض لباس کردی .. مامانم الان حاضر میشه میریم ..

آخ که رومخم اسکی میکنه ! جوابشو ندادم و مشغول میکیدن شکلاتم شدم ..

_ ندا ؟ با توئما !

پا روی پا انداختم و گفتم: _ دهنم پره خب .. چجوری حرف بزnm ؟

_ حالا چیا میخوای ؟

جوابی به سوالش ندادم و اخمه‌ایم در هم فرو رفت ..

_ چیزی نمیخوام ..

_ عمو و زن عمو گفتن که

جبهه گرفتم و بهش توپیدم: _ بسه بهزاد ! همیشه میگی عمو گفت زن عمو گفت .. اههههههه ! یه بار

شد بگید این ندای لامصب چی میخواد ؟ نظر من رو پرسیدید ؟؟

_ باشه عزیزم آروم باش ! حرف حرف توئه ..

فکر کردم و مظلوم گفتم: _ دلم میخواد برم حرم .. میبری منو ؟

_ وایسا به ...

_ نه بهزاد ! میخوام تنهایی بریم پیش آقا ..

_ نمیذاری حرف بزnm دختر .. میخواستم بگم برم به زن عمو بگم خودمون میریم و سریع میایم . فقط

جون بهزاد این تن بمیره ، من الان میرم پیش زنمو ریش گرو میذارما ! یهو فراری ، چیزی پیش نیاد .

خدایی هردومون سالم برسیم خونه .. باشه ؟؟

- باشه .. برو خبرتو بده خبرچین بعد بریم زیارت شاهچراغ .

لبخند زد و از اتاق خارج شد .. چادری که مامان برای حرم آماده کرده بود و انداختم سرم . سرتاسر

مشکی پوش شده بودم .. پیشاپیش عزای خودم رو گرفته بودم و فقط آخرین و مهمترین کارم خداحافظی

از آقا بود که خداروشکر بهزاد انقدر غرق عاشقیشه حواسش به این چیزا نیست . فقط فکر کرد چون

دلتنگم میخوام برم ؛ هستم ولی

مقداری پول مورد نیازم رو تو جیبهام گذاشتم که برای وقت نیاز استفاده کنم .. کیف دستی هم برداشتم

که شک برانگیز نباشه و حواس بهزاد را منعطف خود کند .. یک امروز را باید حتی الامکان براش عشوه خرکی می آمدم و سرش را گول میمالوندم تا طبق خواسته هایم پیش رود .. از آن به بعدش دیگر

دست خداست ! از مامان خداحافظی کردم و رفتم کفش های ساده ام را به پا زدم و یا علی گویان به

سمت ماشین بهزاد پیش رفتم ..

در حیاط رو که بست و سرش رو آورد بالا من محو تماشاش شدم .. با این پوشش جدید چقدر معصوم

و خواستنی شده بود !

_ بریم تا حرم شلوغ نشده ..

_ میریم ولی قبلش من بایی برم قنادی شیرینی بخرم .

_ چرا ؟؟

به زور گفتم : _ گفته بودم اگه یه ذره توجهت نصیب من بشه ... من ...

با بهت گفت : _ نذر کردی بهزاد ؟ چرا ؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم : _ نمیدونم چرا انقد واسم عزیزی ..

وقتی ندا پیشم بود میخواستم بهترین لحظه ها را در کنارم ثبت کند و به یادم باشد .. بعد حرم دوست

داشتم یه سر پیش حضرت حافظ هم برویم .

_ پیش به سوی آینده با ندای خودم !

..... _

چیزی نمی گفت و همین پاچه نگرفتن هایش مرا بیشتر امیدوار میکرد به صبر در زندگیش ..

_ به اضافه شیرینی میخوام برات هیس بخرم تا هر وقت دوست داشتی ازش بخوری ..

چشمانش نورباران شد و سریع خاموش گشت ..

_ چیه ندا !

خندید و گفت : _ از این بهتر نمیشم .. میخوام برم زیارت برادر آقا امام رضا .

_ ترسیدم فسقلک ! مثل کسایی حرف میزنی که میخوان وصیت کنن .

_ چیکار کنم ؟

_ شاد باش تا زندگی هم به من بخنده هم به تو ..

لبخند کوچکی زینت بخش لب هایش شد و من با زدن راهنما کنار قنادی مجبور به پایین رفتن شدم و

قول دادم به خودم هیچ وقت غیر لبخند ندا چیز دیگری در خاطرم نباشد ..

بعد زیارتی که کردم تمام وجودم میلرزید .. نمیدونم بخاطر این بود که بار آخرمه یا برای ترسم !..

حتی نام بردنش هم برایم واهمه ایجاد میکرد .. فقط تنها چیزی که الهام شده بود این بود که به حق

مردانگی بهزاد خیانت نکنم و امروز رو با خوشی برای خودم بگذرونم .. بهتره خودم ، بهزاد و

احسان

و مهتاب رو فراموش کنم .. این زیارت آخر عجب آرامشی به من منتقل کرده بود وصف ناپذیر که
اشک هایم سریع بیرون میریختند .. سر زمان مقرر از جایم برخاستم و کتاب دعا رو سرجایش
گذاشتم

و به صحنی که قرارم با بهزاد بود رفتم و قید فرار امروز رو زدم .. دیگر به این نقطه از درک
رسیده

بودم که با فرار راه به جایی نمیبرم و خودم رو بدبخت تر میکنم ..

_ قبول باشه خانوم ..

دستانش را جلو آورد به نیت قبول که من هم همزمان پارچه چادری که دستانم را پوشانده بود
اوردم و

از روی چادر دستش دادم و بعد انگشت سبابه ام را بوس و به پیشانی ام زدم .. در حق بهزاد ظلم
بود

این نخواستن های من ولی باز با پرویی سینه سپر میکرد .. دل خوشی ازش نداشتم ولی الحق
والا

انصاف در تنگناها مرا پشتیبانی میکرد ولی حیف که حوای وجود آدم بهزاد نبودم .. فقط امید داشتم

بهترین کیس برایش بیاید و من را به اعماق ذهن و قلبش بسپارد .. ساندویچی گرفت و دو
همبرگر

خریداری کرده و برگشت ..

_ بگیر بخور که بریم ..

پلاستیک رو گرفتم و گفتم : _ کجا ؟

_ جاهای خوب !

خنده ای کرد .. با لبخندش دهانم را به هم دوخت و نگذاشت حرفی بزنم .

_ یه جا نگه دارم غذا بخوریم یا توی ما ..

_ دوست ندارم زیاد بیرون غذا بخورم نگو که نمیدونی! وگرنه چه دلیل داشت ساندویچ بگیری
بیاری
اینجا ..

_ آها! اینم پارک .. بیا دو لقمه نون بگیر برام ضعیفه .. آقات گشنشه!
_ آقا! منم گرسنم ناسلامتی .. بگم حسین کثیف بیاد لقمه بگیره برات؟؟
_ بله؟! حسین کیه؟ چه صنمی داره باهات؟
و لحنش رو داش مستی کرد و رگ غیرتش را نشانم داد و گفت: _ با ناموس ما!!
_ بسه حالا! من تلف شدم و اگه خیلی بهم فشار بیاد ساندویچ تو رو هم میخورم.
_ باشه بابا!

انگار از دستم ناراحت شد .. اگه کاسه ی صبرش لبریز میشد .. واویلا!
_ بهزاد؟
_ هان؟
_ به_____زاد؟

_ نکنه دلت میخواد جانم صدات کنم با این گندات؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: _ مرسی ساندویچ خوشمزه ای بود ..
چیزی نگفت و راه افتاد سمت پاساژ .. از وقتی پساده شدیم شروع کردم به اسکن کردن مغازه ها
..

با اینکه کل پاساژ رو گشته بودیم من چیزی تهیه نکرده بودم ..

_ چی بگیریم؟
_ نمیدونم! حس میکنم اون یاسیه بهت میاد.
_ جدی؟

_ او هوم ..

_ خب بریم امتحانش کنیم ..

خرید من اسمش برای بهزاد تمام شد و یک پیراهن یاسی و شلوار سفید خریداری کرد ..

_ بریم خونه ؟ خسته شدی ؟

_ آره خیلی ..

_ خب یه لحظه صبر کن .. یه چیز دیگه مونده !

منتظر حرف من نشد و محکم دستمو کشید سمت مغازه آخر سالن ..

با تعجب گفتم : _ اینجا که همش لباس زنونه داره .. مطمئنی از اینجا خرید داری ؟!

_ Yes ! for you ..

بر و بر به حرکاتش نگاه میکردم که با فروشنده خانم حرف میزد و ان خانم جوان داشت درسته بهزاد

رو قورت میداد .. بهزاد که دید صم و بکم ایستاده ام خودش دست به کار شد و کلیه رگال ها را گشت و

موفق به یافتن ان چیزی که میخواست نشد ..

_ خانوم اون مدل کرم تو ویتترینه رو ندارین ؟ پیداش نمیکنم ..

_ چند لحظه ..

با صدای بلندی رو به در انبار گفت : _ آقا احمد ببین مدل b6s سایز اسمال رو داریم یانه ..

خیلی سریع پیرمردی نمایان شد و یک بسته را روی میز گذاشت ..

_ چه رنگی مد نظرتونه ؟

چند ثانیه به من زل زد و گفت : _ یاسی ..

و دقیقاً هم رنگ لباس بهزاد برای من هم پیراهنی خریداری شد و به زن سفارش دامن سفید هم داد و

همه را خرید ..

همه خریدهارو در صندوق گذاشتم تا دوباره کاری نشود و ساق رنگ پایی هم که خریده بودم روی دامن کوتاه سفید ندا گذاشتم .. خوشش نمی امد پیش همه باز بگردم .. باید سریع تر خودم را به حافظ

می رساندم و تفالی میزددم .. ماشین پارک و به سمت بارگاه حرکت کردیم .. بر سر قبر نشستیم و فاتحه

ای خواندم و بعد کتاب را لرزش وار به دستانم فشار دادم ..

ای حافظ شیرازی تو رو بحق قرآن و شاخه نباتت ..

و دستم را لایش گذاشتم و این شعر نمایان گشت ..

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دل ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را

سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد

چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماس

کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است

کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال

خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

تعبیر :

عجله و شتاب نداشته باش با صبر پیشه کردن روزگار وصال نزدیک است ..

به سمت خونه عمو رانندگی میکردم تا ندا رو برسونم و برم دنبال کارهای فردا .. کلی سورپریز
واسه

ندا تدارک دیده بودم که حتم داشتم کلمو میکنه !

_ بهزاد بزن کنار ؟

_ جان؟! چرا ؟

_ کار دارم ..

پیاده شد و به سمت داروخانه کنار خیابان حرکت کرد . برای اینکه با من احساس راحتی کرده .. به

خودم قول دادم زیاد به پر و پایش نییچم .. بعد چند دقیقه با پلاستیک مشکی رنگی که دران
چیزی بود

سوار شد و تا دم خانه شان چیزی نگفت ..

_ ممنون بابت حرم .

_ خودمم زده بود به سرم ولی انگاری خدا باهام بوده که شما همرام شدی ..

_ خداافظ .

_ خداحافظ عروس خانوم .

و پایم را روی گاز فشار دادم تا هر چه زودتر به آینده برسم ..

با این صداها مگر میگذاشتند بخوابم؟ ماما مثل اجل معلق بالای سرم ایستاده بود ..

_ پاشو ندا .. ساعت یک شد!

چشمم رو بستم و غر زدم: _ شب میان حرص نخور!

_ خسته نمیشی از خواب؟

_ خسته میشم از زندگی ..

همه مکالمه های من و مادر با چشمان بسته صورت گرفت و وقتی دید مرغم یک پا دارد در را کوبوند

به هم و رفت . خوابیدم و نفهمیدم چه شد تا یهو ساعت ۵ از خواب پریدم .. ترسیده بودم که بابا حاجی

میاد و میبیند آماده نیستم درست مثل خوابی که دیده بودم! بلند شدم و به حمام رفتم و دوشی گرفتم و

بعد لباس های خریداری شده توسط بهزاد رو پوشیدم تا صدای زنگ خونه به گوشم رسید .. با امدنش فهمیدم دیگر کاری از دستهایم بر نمی آید و باید ... با دو به سمت کیف دستی دیروزم رفتم تا

از خرید که کردم مطمئن باشم که هست گم نشده یا دست خانواده نیفتاده! ..

برای راه گم کنی هم چند بسته پد و دستمال کاغذی هم گرفتم .. طولی نکشید که ابا حاجی و مهمونا

وارد خونه شدن و ترس منم شروع شد .. با اصرار ابا ماما توی اشپزخانه سینی رو یافتم و سریع

محتوی کپسول ها رو در لیوان قاطی کردم و هم زدم تا خودم هم نفهمم خطایم را! ساعت ۷ همگی

دور هم نشسته بودیم و بزرگترها راجع به عروسی صحبت میکردن ..

با اینکه دل چرکینی زن عمو و سنگینی نگاه عمو رو احساس میکردم.

_ مهریه چقد باشه حاج داداش ؟

_ نمیدونم ..

خیلی برام جالب بود که بابام راجع به حق بارز تک دخترش اظهار نظر نمیکرد یعنی ابراز علاقه باباحاجی تو حلقم بود ! نفهمیدم چقدر تعیین شد ولی مامان منو صدا کرد که چایی بیارم و سینی آماده

شده و فقط آب جوش بر سر لیوانها ریختم و آمدم تا سینی رو بردارم سرم گیج رفت و لبه کابینت رو

گرفتم تا نیفتم ..

_ نه حاج آقا ! ما پلاک ۲۲ هستیم .. بله بله میبینمتون !

صدای بهزاد هم خدشه ای وارد میکرد به احوالاتم و نمیدانستم چه کسی را دعوت میکند . الان وقت

دعوت مهمان ناخوانده بود ؟! زنگ خانه زده شد و حاج اقا با دفاتر عقد و زمو با حلقه و ..

همه اینها سریع اتفاق افتاده بود و به حدی بهتمو زیاد میکرد که حد نداشت !

صدای حاج آقا مرا به خود آورد و نگاه به بهزاد که کنارم جاخوش کرده بود کردن ..

_ عروس خانوم ایا وکیل شما را به عقد دائم ..

سرم گیج رفت و بدنم رعشه گرفت و ان قرصها اثر کرد تا از این زندگی خودم رو نجات دهم ..

خدا ببخشید که گناه کردم ولی خستم خودت بغلم کن ..

عربده های بهزاد که ندا ندا میکرد کرم کرده بود و حالم را به هم میزد .. موقع مرگ هم دست از سر

من برنمیداشتند !

طولی نکشید که از هوش رفتم و راحت شدم ..

سریع یه دست انداختم زیر پاهاش و دست دیگه امم پشت کتفش گذاشتم و بلندش کردم و دویدم سمت در

همه داشتن دنبال میومدن .. حتی نگرانی رو تو چشمای سرد باباشم میدیدم ..

رو به همه اشون داد زدم: _ شما کجا!!!!!!؟

بعد سریع از در زدم بیرون .. رسیدم بیمارستان و سریع بردنش تو یه اتاقی که حتی نمیدونستم کجاست

پشت در نشستم رو زمین .. امیدوارم اون چیزی که من فکر میکردم نباشه ! نمیدونم چند ثانیه چند

دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که مثل گداها نشسته بودم رو زمین که دکتر از اتاق اومد بیرون ..

سریع از جام بلند شدم و رفتم پیش دکتر ..

خواستم حرفی بزنم که گفت: _ خودکشی ..

یه آه عمیق کشیدم . پس درست فکر کردم .. حرفام تو گلو خفه شد .. برای چندمین بار به خاطر ندا

بغض کردم ..

_ بین پسر جان من نمیدونم چرا این دختر خودکشی کرده ولی میدونم که تصمیم احمقانه اش کاملاً

جدی بوده .. این دختر سیا .. سیم خورده ! قرصی خورده که ۲۰۰ گرمش کشنده است .. زنده موندن

الان شو فقط و فقط مدیون سرعت عملتی . معده اشو شست و شو دادیم چند دقیقه دیگه هم میتونی ببینیش

دکتره که رفت افتادم رو زمین .. یهو صدای ندیم تو ذهنم چرخ خورد ..

نمیشه همه چی مثل گذشته ها شه

اگه میخوای بری دیگه قبوله باشه

بگیر نفسمو فقط همینو دارم

خیال نکن بری یکی رو جات میارم

مثل غریبه ها دیگه منو نگاه نکن

آره تموم کار قلبم

آخه هنوز به جز تو با همه غریبه ام

بری چی میشه حال قلبم

نمیشه همه چی مثل گذشته ها شه

اگه میخوای بری دیگه قبوله باشه

بگیر نفسمو فقط همینو دارم

خیال نکن بری یکی رو جات میارم

مثل غریبه ها دیگه منو نگاه نکن

آره. تموم کار قلبم

آخه هنوز به جز تو با همه غریبه ام

بری چی میشه حال قلبم

قلب منم حالا تو چمدون توه

دلو نمیخوام اگه تو پیشم نباشی

دل خوشیه دل کوچیک خسته ی من

خدا کنه هیچ موقع جای من نباشی

نمیشه همه چی مثل گذشته ها شه

اگه میخوای بری دیگه قبوله باشه

بگیر نفسمو فقط همینو دارم

خیال نکن بری یکی رو جات میارم

مثل غریبه ها دیگه منو نگاه نکن

آره تموم کار قلبم

آخه هنوز به جز تو با همه غریبه ام

بری. چی میشه حال قلبم

نمیشه همه چی مثل گذشته ها شه

اگه میخوای بری دیگه قبوله باشه

بگیر نفسمو فقط همینو دارم

خیال نکن بری یکی رو جات میارم

مثل غریبه ها دیگه منو نگاه نکن

آره تموم کار قلبم

....

آره کار قلب این بهزاد بدبخت دیگه تمومه .. اخه احمق اون نمیخوادت بفهمممم قلب لعنتی !

گوشیم زنگ زد .. نگاهی به صفحه اش انداختم .. خونه ندا اینا بود .. حیف نمیشد جواب ندم ..

_ الو ؟

_ چه خبر بهزاد ؟ دخترم حالش خوبه ؟ من نگرانشم ..

مامان ندا بود .. از همه اشون بدم میومد .. اگه از اول انقد اسمشو تو گوشم نمیخوندن الان من و

ندا

اینهمه بدبختی نمی کشیدیم ..

_ مسمومیت غذایی بود ..

_ یعنی چی آخه ؟ هرچی ندا خورده ماهم خوردیم ..

_همراه این خانوم کیه ؟

پرستار داشت همراه ندارو صدا میکرد ..

_ بیخشید باد برم زن عمو ..

گوشی رو قطع کردم .. به درک که بی احترامی میشد اونا بهزادو نابود کردن ! اونا بهزادو به این

حیوونی تبدیل کردن که با اینکه عاشقه نمیخواه دو تا عاشق به هم برسند ! یه تیکه ی اهنگ
داشت مثل

مته مغزمو سوراخ میکرد ..

اگه میخوای بری دیگه قبوله ..

باشه ..

ندا دیگه با اجبار نمیخواهت ، میخوام گل زندگیمو بدم دست احسانی که نفهمیدم کی قدم
گذاشت بین

عشق هر چند یک طرفه ی من و ندا ..

_ همراهش منم خانوم ..

_ چه نسبتی باهاشون دارین ؟

خواستم بگم شوهرشم دیدم نمیشه .. ندا نمیخواه !

_ ب .. برادرشم ..

این کلمه گفتنش نفسمو گرفت ..

_ خواهرت به هوش اومده .. بهتره بیشتر مراقبت باشی این فیشم با صندوق تصفیه کن برا
ترخیص .

_ باشه .

_ میتونی ببینیش .

رفتم سمت اتاق .. بهش میگم همه چی رو به هم میزنیم ! دیگه بیخیالت میشم ندا .. منه عاشق
چرا از

اول درکت نکردم که اینجور با جون خودت بازی نکنی ؟ در اتاقو باز کردم و رفتم تو ..

چشمش که به من افتاد شروع کرد به جیغ زدن : _ حیووووون از جون من چی میخوای توووووو ؟

چرا حتی نمیزاری بمیرررررم ؟ بابا میخوام بمیرم تورو سنده ؟

بعدش جعبه دستمال کاغذی کنار تختشو پرت کرد سمتم که حتی نتونستم جا خالی بدم و خورد تو

صورتم .. خیلی عصبانی شدم و حرفام یادم رفت .. پشیمون شدم .. ندا باید مال من شه ! برای
اولین

بار عصبانیتم فوران کرد و داد زدم : _ ندا داغتو به دلش میزارم اگه مال کسی دیگه ای شی ! الانم

میریم خونه و میگیم مسمومیت بود فهمیدددددددددد دختری بی عقل ؟

از اتاق زدم بیرون .. تهدیدام توخالی بود .. من سگ کی باشم بخوام به عشقم آسیب برسونم ولی
واقعا

رو مخم رژه میره .. رفتم صندوق بیمارستان و کارای ترخیصشو انجام دادم .. برگشتم سمت
اتاقش .

داشت نشسته سر تخت پاهاشو به زور میکرد تو کفشاش که سر چهار پایه کنار تختش بودن .
میدونستم

معدده اش درد میکنه .. رفتم جلو و جلوی پاش زانو زدم .. همیشه من تو ذهنم تو این حالت حلقه
دست

ندا میکردم ولی الان هه ! دارم کفشاشو براش میپوشم .. عشقم داره از بیمارستان داره
مرخص

میشه فقط به خاطر اینکه با جونش بازی کرده .. چرا ؟ چون با من عقد نکنه فقط به خاطر اینکه
مال

فرمون و راه افتادم سمت خونه اشون .. وقتی رسیدیم در خونه مامانش دم در بود .. همین که ماشینو

دید دوید سمتمون .. با ترمز من در سمت ندا رو باز کرد و افتاد روش .. میدونستم عاشق نداست و چقد

سخته که جلوی عمو عشقشو بروز نده .. اگه ندا دختر من بود یه لحظه هم از خودم جداش نمیکردم ..

من دیوونه تک تک حرکات این دختر خنگ شل مغزم که تا روتو میکنی اونور میخواد یا یه کاری دست تو بده یا دست خودش !! زن عمو خیلی محکم بغلش کرده بود .. بعد زیر کتفشوگرفت و بردش

خونه .. دم در که رسید برگشت سمتم ..

_ بهزاد جان پس چرا نمیای تو پسر من ؟

_ الان میام پسر من ..

بعد خودش و ندا رفتن تو .. ندا که دستمالو پرت کرد سمتم خوشحال شدم . خوشحال شدم انقدی حالش

خوبه که میخواد منو بکشه .. بعضی موقع ها حال من از خودم به هم میخوره ! ولی ندا کوچولو تو اول و آخرش مال خودمی .. اول و آخرش عروس خونه ی خودمی پس انقد واسه راحت شدن از شر من تلاش نکن ! بهزاد اونقدرام که تو فکر میکنی صبور نیست .. بهزاد کلا از بچگی صبور نبود .. عشق تو صبورش کرد .. پخته اش کرد .. کاری کرد که مرد شه .. رو کردم به آسمون ..

_ خدا .. میشنوی صدامو ؟ ازت ممنونم خدا .. ازت ممنونم که ازم نگرفتیش .. یه چیز دیگه خدا ..

نمیتونم ازش دل بکنم .. دوسش دارم نمیتونم به خودت قسم نمیتونم بدمش دست احس ..

واسه اینکه بغضم نترکه سرمو گذاشتم رو فرمون و چشمامو بستم .. یکم که آروم شدم از ماشین پیاده

شدم و رفتم تو .. همین که رسیدم داخل مامان اینا از جاشون پاشدن ..

_ مام دیگه باید بریم داداش ..

_ خیلی خیلی خوش اومدین ..

بی توجه به همشون گفتم : _ ندا کو ؟

مامان گفت : _ تو اتاقشه ..

رفتم سمت اتاقش و درو باز کردم .. خوابیده بود . این قیافه ی مظلومش زمین تا اسمون با اون ندای

تخس که هرکاری میکنه از شر بهزاد خلاص شه زمین تا اسمون فرق داشت !..

آروم زمزمه کردم : _ ندا .. با دلم نرم تر تا کن بی معرفت . غصه نبودنت ، غصه نخواستنت داره بهزادو میکشه نامرد.. یکم دل به دلم بده دنیا رو برات جا به جا میکنم .. یادته به ماشینم گفتم ابوقراضه ؟ باهم میریم عوضش میکنیم هرچی که خواستی میخریم ..

میدونم داشتم چرت و پرت میگفتم ! حال خوب نبود . ندای من .. عشق من .. حاضره بمیره ولی اسم

من تو شناسنامه اش نره .. آخه چرا خدا ؟ چرا ؟ دستشو تو دستم گرفتم و نوک پنج تا انگشت کشیده

اشو بوسه زدم .. با هر بوسه بغضم بیشتر میشد .. از جام بلند شدم و زدم بیرون از خونه عمو .. بی توجه به مامان اینا سوار ماشین شدم و رفتم .. روندم سمت چشمه جوشک .. هرچی بغضمو نگه داشتم

نشد و تو ماشین ترکید این بغضی که همیشه محکم نگه اش داشتم .. ندام داشت میمرد به خاطر خود

خواهیم و من هنوزم نمیتونم ازش دست بکشم .. ماشین و پارک کردم و موندم لب اب .. اندازه کل غصه هام داد کشیدم .. داد چیه عربده میکشیدم !

_ خدا عاشقی بد دردیهِ .. خدا یه گوشه چشمی به این بنده ی کثافت بنداز .. خداااا صدای بهزادو میشنوی ؟ خدایا این بهزاد نگاهش تا حالا به جز رو یه دختر که اونم عاشقشه و مطمئنم زنم میشه هرز

نرفته .. خدا این بهزاد یه بارم نمازش قضا نشده پس دارم تاوان کدوم گناهو میدم ؟ خدایا بهزاد داره

تاوان کدوم گناهشو میده ؟ پلاک نقره ی الله گردنمو لمس کردم ..

بلند تر گفتم :_ خدا کمکم میکنی ؟ هوامو داری ؟ ولم نکن خدا .. بهزاد این روزا بدجوری از زمین و زمان دلش گرفته .. خدا ببخشید که داد میزنم .. بهزاد عشقش شب عقدش خود کشی کرده ! خدا با این

بهزاد نامهربون نباش بدجوری تنها شده .. خدا کمکم کن ..

دستی سر شونه ام نشست .. برگشتم سمتش .. یه پیرمرد بود که لباس سفید پوشیده بود یه لیوان آب داد

دستم و گفت :_ لازم نبود انقد داد بزنی پسرم .. هواتو داره خودش .. گره ی دلت وا میشه بالاخره ..

هرچی بیشتر سختی بکشی بیشتر قدر حال و هوای خوش بعدشو داری .. مگه نشنیدی که تو قرآنش

میگه ان مع العسر يسرا ؟ پسرم اسانی توأم با رنج به دست میاد که قدرشو بدونیم .. موفق باشی .

دروغه اگه بگم حرفاش معجزه نکرد و اروم نشدم .. راه افتادم سمت سمت ماشین تا برم خونه ..

_ ندا پاشو دوستات اومدن ..

بیحال گفتم :_ دوستام ؟

چشم غره تویی بهم رفت و گفت :_ بچه های باشگاه ..

فہستہ

شدم .. احسان ..

بکم ظاهر مو به دست آوردم و گفتم : سلام بچه ها .. سلام استاد .

بردمشون تو اتاق و بعد میوه و کلی احوال پرسى خواستن برن .. همه خداحافظى کردن و رفتن

بیرون

هزار و دو تا فکر تو سرم ردیف شد و با ترس گفتم: بله؟!

با یه لحن جدی تر از قبل گفت : دوستت دارم ..

یه لحظه موندم .. چی گفت؟! تا به خودم پیام احسان و بچه ها رفته بودن .. از شوک بیرون اومدم

احسان گفت دوستت دارم .. گفت دوستت دارم .. گفت دوستی ..

یهو جیغ کشیدم :- وای خدایا عااااااااااااااااااا شقتممممم

مااااااااااااااااااا چ !

یهو مامان در اتاقو با ضرب باز کرد و گفت : ندا سخته کردم ! چه خبر ته ؟

دویدم سمت مامان و محکم بغلش کردم ..

دستشو یستم کشید و گفت : دیوونه شدی ؟

با هیجان گفتم : _ نه نه نه نه نه نه !

مامان که دید بعله انگار یگانه دخترش خل شده و ضرب المثل یکی یدونه خل دیوونه واقعا مصداق دخترش شده جدیداً منو پس زد و از اتاق رفت بیرون ..

_ احسان ؟

_ چیه ؟

چقد دوس داشتم مثل بهزاد باشه .. بهزاد همیشه میگفت جانم .

غر زدم : _ حداقل بگو بله ! چیه چه کوفتیه ؟

_ حال و حوصله این قرتی بازیا رو ندارم .. حرفتو بزن .

با ذوق گفتم : _ بریم خرید .

_ کی ؟ برای چی ؟

دلخور گفتم : _ احسان ! امشب قراره عقد کنیم .. هر چند موقت ولی عقدمونه .. باید لباس داشته باشیم .

_ ندا خیلی جیغ جیغ میکنی ! این عادت مزخرفتو ترک کن یه ساعت دیگه میام دنبالت .. آماده شیا ..
بای .

گوشی رو قبل اینکه حرفی بزنم قطع کرد .. چرا انقد بداخلاقه احسان ؟ بهزاد همیشه نازمو میکشید .

احسان خیلی خشکه ! همه اشم داد میزنه .. نشستم سر تختم و به یه هفته پیش فکر کردم ..
احسان با

عموش اومدن خواستگاریم .. من که پر درآورده بودم ! عشقم بود ..

از بهزاد خبری نداشتم .. بعد شب عقدمون که به هم خورد انگار کلا بیخیالم شده بودن و باباهم با

یه چیزی اون ته مه‌ای دلم اونجا که یه بهزاد نامی بود میگفت اینا تقاص دل شکسته ی بهزاده ..

تقاص له کردن قلب بهزاد ..

تاوان شکستنش ..

_ کدوم جهنمی میخوای کوفت بخری ؟

رومو کردم اونور و بغضمو قورت دادم که عربده زد : _ گمشو پایین نــــــدا ..

با بغض در ماشینوکویدم به همو تو جهت مخالف ماشین شروع کردم به رفتن ..

میدونستم الان میاد دنبالم ..

باید تا ده بشمارم ..

یک ..

دو ..

سه ..

چهار ..

پنج ..

شیش ..

هفت ..

ناخود آگاه شمردنم کند شد ..

هشت ..

نه ..

ده ..

صدام نکرد .. چرا صدام نکرد ؟ بهزاد نباید اینکارو ... بهزاد ؟ چرا اسم بهزادو آوردم ؟!

بهزادی در کار نیست ندا .. قراره عشقت شوهرت بشه .. فقط به اون فکر کن .. آره ! عشق من احسانه

و احسانم مغروره .. من عاشق غرورشم .. بهزاد چی بود اخه ؟ فقط بلد بود قربون صدقه بره .. احسان مغرورمو به همه ترجیح میدم !

ولی....همون حس ته مهای قلبم بهم تشر میزد : _ بهزاد بیشتر از اونچه که فکرشو کنی مرد بود ..

بهزاد .. خیلی .. مرد بود ! حالا از ماشین احسان خیلی دور شده بودم ..

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد : _ شب برات لباس میارم خودم .. بای .

احسانم بود .. یه لبخند نشست رو لبم .. نگام رو اس ام اس بود که خوردم به یه چیزی .. سرمو بلند

کردم بینم کی بوده چشمم خورد به .. ب .. بهزاد !

فقط زل زده بود تو چشمام .. با بهت گفتم : _ بهزاد !

دستاشو رو بازوام گذاشت و با حال داغون گفت : _ جانم نفس بهزاد ؟ ندا ؟ مراقبت ؟ ندا هواتو داره

اندازه من ؟ ندا قد من عاشقت هست ؟

با شک گفتم : _ چی به سرت اومده بهزاد ؟

سخت بود اون بهزاد خوشگل خوشتیپ و همیشه شیش تیغه رو اینطور بینم .. یه ریش نامرتب رو

صورتش .. چشماش کاسه ی خـون .. کبود بود از بی خوابی انگار .. رنگش پریده و زرد ..

دستاش .. وایای دستاش ! همش چسب زخم و جای بریدگی و سوختگی ..

مثل دیوونه ها خندید و گفت : _ داری عروس میشی ندا ؟؟ عشقم به عشقت رسیدی بالاخره ؟

کم کم داشت گریم میگرفت : _ بهزاد چیکار کردی با خودت ؟!

نالید: _ تاوان عشقمو میدم ندا .. امشب محرمش میشی مگه نه؟ ندا خوشحالم که به عشقت رسیدی ..

ندا؟ خیلی دلتو شکوندم؟ ببخشید به خدا دست خودم نبود ..

با حسرت نگاهم کرد و زد زیر گریه .. منم که اوضاع رو خیلی خراب دیدم زدم زیر گریه .. مثل روزی که پسرخالش که مثل داداشش بود مرد زار میزد .. نه! از اونم بدتر بود ..

دورو برو نگاه کردم .. به جز یه پژو اس دی مشکی هیچی اونجا نبود ..

_ بهزاد با کی اومدی؟ چجوری اومدی؟ با اون پژو اومدی؟ ماشین خودت کو؟

با سر یه نگاه به پژو اس دیه انداخت و با یه خنده تلخ گفت: _ ماشین خودمه .. تو از پراید خوشت

نمیومد .. اون ابوقراضه رو دوست نداشتی .. عوضش کردم ، بیا بریم عروس خانوم .. میرسونمت .

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت ماشین جدیدش .. به خاطر حرف من ماشینشو عوض کرده؟!

قدماش سست و نامیزون .. کمرش .. یه طوری راه میرفت انگار هشتاد سالشه .. خیلی تکیده شده بود .

سوار شدم .. اولین چیزی که دیدم پلاک ندای آویزون به شیشه بود ..

به زور گفتم: _ مبارکه ..

یه خنده خیلی تلخ کرد و گفت: _ صاحب اصلیش نخواستش .. ماشین بهزاده دیگه! به خود بهزاد رفته اونی که باید میخواستش نخواستش ..

حواسم به حرفای بهزاد نبود و محو موهاش شده بودم .. به تار موهای سفید پسری بود که تو بیست و ..

بهزاد چند سالش بود؟ بیشتر از ۲۴ که نبود .. بود؟ بهزاد کمتر از ۲۵ سالش بود .. این تارموهای سفید

چی میگن بین موهاش؟

_ چي به سرت اومده ؟ چي كشيدى كه اينطور شدى تو ؟

_ خيلى قياقم مسخره شده .. اره ندا ؟

فقط خيلى آروم .. خيلى يواش .. زير لب اسمشو زمزمه كردم ..

_ بهزاد ..

_ ندا ؟

سعى كردم براى اولين بار توى عمرم قشنگ جوابشو بدم .. سعى كردم يه بار تو عمرم خاطره
خوبى

براش جا بزارم .. اين مرد به خاطر من اينطور شده ..

_ جانۀ دلم ؟ ..

بهزاد با يه بهت و يه لبخند تلخ برگشت سمتم ..

_ جونت سلامت خوشگلم ..

برگشت و ماشينو روشن كرد و راه افتاد ..

_ چي ميخواستى بگي ؟

_ نميدونم ! يادم رفت ..

منو رسوند دم خونمون و موقع پياده شدن گفت : _ ندا هرچي شد .. بدون چي ميگم .. هـرچي
شد ،

تو يه بهزاد پشتت هست كه دنيا رو برات جا به جا ميكنه .. كافيه اراده كنى ندا ! خدا حافظ عشق
اول و

اخر زندگيم ..

با گريه گفتم : _ بهزاد ! ببخشيد .. بابت همه چيز معذرت ميخوام .. خدا حافظ .

دم یه پاساژ پیاده شدم تا برای ندا لباس بخرم .. چشمم خورد به یه کت و دامن قهوه ای .. منم که کت

شلوارم قهوه ایه .. همین خوبه ! سریع پولشو حساب کردم و راه افتادم سمت خروجی پاساژ ..
_ سلام ..

برگشتم سمت یه پسر که شبیه گداها بود ..

با غرور سرمو گرفتم بالا و گفتم : _ عزیز برو خدا روزیتو ..

_ احسان .. من بهزادم !

بهزاد ؟ بهزاد .. اسمش شناسه .. قیافه اش .. این که .. این که نامزد قبلی نداست ! چرا این شکلی شده

این پسر ؟ سینه امو دادم جلو تر و بادی به غبغب انداختم .. یه جوری بهش نگاه میکردم که اگه کسی

بهش نگاه میکرد حالم از خودم به هم میخورد ..

_ یه درخواست دارم ..

_ هان ؟ بگو ؟

اصلا دیگه بهش نگاه نمیکردم .. مغرور شده بودم ! عشقش کمرشو شکونده بود .. اونمی که کمر بهزادو

شکونده و بهزاد دیوونه اشه عاشق منه پس من خیلی از بهزاد خان سر ترم !..

_ مراقبش باش .. احسان ندا گل زندگیمه !

_ فک نمیکنی داری گه فلسفی میخوری ؟ به تو چه که من با زنم چجوریم ؟!

زنم رو با تاکید گفتم ..

دل شکسته اش برام مهم نبود .. مهم این بود که یه ادم گیر اوردم که بشکنمش .. دست گذاشتم رو سینه

اشو هلس دادم عقب و رفتم سمت ماشینم و برو که رفتیم به سمت خونه ندا اینا ..

_ احسان ! من این رنگو دوست ندارم ..

پوزخند زد و گفت : _ خو به من چه ؟

_ بداخلاق ! خیلی بدی ..

با غرور گفت : _ جدی ؟ پس چرا برام له له میزنی ؟

نا امید گفتم : _ چون دوستت دارم .. توهم منو دوس داری ولی چرا انقد سرد و خشنی ؟

_ ندا داری رو نروم دراز نشست میری ! یه کاری نکن شب عروسیت لالت کنما !

ساکت شدم .. نباید سر به سر عشقم میذاشتم .. احسان تو طول روز خیلی فشار روش بود حالا من هی

سر به سرش بزارم که همیشه اخه !

همین کت و دامن قهوه ای رو میپوشم ! احسانم خریده دیگه مگه میشه نیپوشم ؟!

نگاهی به احسان که کلافه کنارم ایستاده بود انداختم و گفتم : _ میری بیرون تا اینو بپوشم ؟!..

زیر لب چیزی گفت و بی حرف دیگه ای رفت بیرون ..

شونه بالا انداختم و مشغول تعویض لباسم شدم .. ناخودآگاه یاد بهزاد افتادم و عذاب وجدان گرفتم ..

من چی به روزش آورده بودم ؟! سرمو تکون دادم تا فکر اضافه نکنم و فقط به احسانم فکر کنم .. کسی

که عاشقشم و قراره شوهرم بشه .. کسی که واسه رسیدن بهش دل یه عاشقو شکستم و چه کار ها که

نکردم !..

زیپ دامنو بالا کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: _ ندا حرف اضافه زن! بهزاد تموم شد .. بهزاد رفت

و دیگه قرار نیست چشمت به چشمش بیفته .. راحت باش دختر! چرا انقد عذاب میدی خودتو؟! به

درک از بهزاد! خواست عاشق نشه .. مگه تقصیر توئه؟!

لبخند بدجنسی زدم و شال کرم رنگی رو هم روی سرم انداختم .. کفشای پاشنه یه تیکه قهوه ای رو هم

پام کردم و بعد از زدن کلی عطر از اتاق بیرون رفتم .. مامان و بابا ، احسان و عموش و دو تا عمش

و دو تا خالش ، عمو و زن عمو و عاقد همه روی زمین نشسته بودن و به من چشم دوخته بودن ..

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: _ سلام ..

مامان با لبخند گفت: _ سلام دخترم .. بیا بشین پیش آقا احسان ..

بی حرف کنار احسان که به پشتی تکیه داده بود و کنارش خالی بود چشم دوختم و با قدم های کوتاه

خودمو کنارش رسوندم و نشستم ..

حاج آقا چند تا جمله طنز گفت که من خندم گرفت اما احسان مثل برج زهر مار فقط اخم کرده بود ..

تو دلم به خودم غر زدم: _ برج زهر مار چیه بی تربیت؟ خب خستس خندش نیاد مگه زوره؟! سعی کردم به اخمش توجه نکنم .. حاج آقا یه دونه شیرینی خورد و مشغول خوندن صیغه محرمیت یک ماهه شد ..

_ زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ ..

مهر من چی بود مگه؟ یک جلد قرآن و یه سبد گل .. چیزی نبود!..

با صدای " قبلت التزویج " احسان حواسم جمع شد ..

مامان کل کشید و بهمون تبریک گفت .. بابا هم با همون لحن سرد همیشگیش تبریک گفت و
آرزوی

خوشبختی کرد ..

از این لحظه به بعد من و احسان رسماً به هم محرم شدیم !..

با لبخند نگاهش کردم و شیطون گفتم : _ تبریک آقامون ..

نگاه چپ چپی بهم انداخت و سرد گفت : _ این لوس بازیا چیه ؟! فکتو از رو زمین جمع کن ..

آه ! زد تو برحکم .. نیشمو جمع کردم و دماغ نشستم سر جام ..

حالا چی میشد مثلاً بگی عشقم بالاخره بهت محرم شدم ؟!

مشغول غر زدن بودم و اصلاً حواسم به بقیه نبود تا اینکه دیدم احسان و عموش از جا بلند شدن ..

با تعجب نگاهشون کردم و از جا بلند شدم .. میخوان برن ؟! ای بابا .. همیشه الان احسان منو ببره

بیرون ؟!

آب دهنمو قورت دادم و آرام گفتم : _ احسان .. یه دقیقه میای کارت دارم ؟!

نگاه چپ چپی بهم انداخت و بی هیچ نرمشی گفت : _ وقت ندارم سریع بگو ..

آهی کشیدم و گفتم : _ حداقل بیا تو آشپزخونه !

زیر لب چیزی گفت و پشت سرم وارد آشپزخونه شد .. سنگینی نگاه بقیه اذیتم میکرد ولی خب !..

دستمو لبه کتتش گذاشتم و سعی کردم با ناز حرف بزنم ..

_ احسان .. چرا انقد سردی ؟ منو دوس نداری ؟! من فقط شاگردت نیستم ! من زنتم احسان ..

با خشونت لبه کتو از دستم بیرون کشید و زیر لب غرید : _ همینکه هست ! مگه دوسم نداری ؟!

باید

همینجوری تحملم کنی ..

بی گفتن هیچ حرف دیگه ای از آشپزخونه بیرون رفت و جلو چشمام محو شد!

بغض کردم اما لبمو گاز گرفتم تا صداش بیرون نره و رسوام کنه .. خدایا احسان چرا اینجوریه؟! رفتم بیرون و با صدای بلندی گفتم: _ من خوابم میاد! شب همه بخیر ..

بیشتر نمودم تا بغضم بترکه و آبرومو ببره .. تند رفتم تو اتاقم و انگار که تازه به جای امنی رسیدم زدم

زیر گریه .. با گریه لباسامو عوض کردم و روی تخت خزیدم .. لبه پتو رو چنگ زدم و تو بغلم کشیدم .

احسان چرا اینجوری میکنه؟! مگه نگفت دوسم داره ؟ مگه آدم با کسی که دوسش داره اینجوری میکنه؟! لعنتی ..

تو همین فکر بودم و داشتم به خدا شکایت زمین و زمانو میکردم که لرزش گوشیمو از زیر بالش حس کردم .. یعنی احسانه؟! با این فکر سریع گوشیمو چنگ زدم و گرفتم جلو صورتم ..

بهزاد!..

با دیدن اسمش همه خوشحالییم فروکش کرد و خواستم نخونده پیامشو پاک کنم که پشیمون شدم و

کنجکاویم گل کرد .. گریم بند اومد و با چشای گرد شده برای بار دوم پیامشو خوندم ..

_ ندای من .. من یه معذرت خواهی احسان بدهکارم .. بدهکارم چون هرشب با یاد تو میخوابم ..

بدهکارم چون همه فکر و ذکرم کسیه که مال اونه .. ولی به عشقی که بهت داشتم و دارم قسم اگه فقط

یه تار مو از سرت کم کنه دنیا رو سرش خراب میکنم .. اگه فقط یه بار اذیتت کنه فقط خودم میدونم

چیکارش میکنم .. ندا .. ندای من .. مال یکی دیگه شدی؟! گل من از دستم رفت یا همش یه کابوسه

که یه روز تموم میشه؟! فقط کافیه یه بار احسانو ببینم .. یه جمله بهش میگم آی غریبه! انقد راحت به

کسی که زندگی منه نگو عزیزم! میگم آی غریبه! عشقمو دستت سپردم؛ تو رو خدا مراقبتش باش!

ندای خوشگلم این حرفا خیلی وقته رو دلم مونده و الان با گفتنش .. هیچی بیخیال! امیدوارم همونجور

که لیاقتشو داری دوستت داشته باشه و خوشبخت بشی گل من ..

آخ بهزاد تو چی میدونی؟! بهزاد تو میدونی که من دارم از سردی های احسان میسوزم؟ میدونی که

چقر از دستش غصه میخورم و دارم میشکنم؟ میدونی که من الان بهش محرمم؟ میدونی احسان منو

آدم حساب نمیکنه چه برسه به اینکه بهم بگه عزیزم؟ میدونی که خود منم به احساسش شک دارم؟!

آخ بهزاد .. ببخش که من لیاقت خوبی های تو رو نداشتم .. بهزاد منو ببخش ..

با چشمای اشکی به صفحه چشم دوختم و با دستای لرزون نوشتم: _ بهزاد! ببخش که من خوب نبودم .

ولی من .. من دیگه شوهر دارم! من دیگه به احسان محرم شدم .. مگه نمیدونی؟! بهزاد تو که تا حالا

یه رکعت نمازت قضا نشده ، حتی یک بار نشده روزتو نگیری ، تاسوعا عاشورا میری هیئت ، چند

بار مشهد رفتی .. بهزاد تو یه بار تو عمرت گناه نکردی ولی حالا داری میکنی! بهزاد من دیگه

شوهر دارم .. فکر کردم به من گناه بهزاد .. گناه! بهزاد فراموش کن ..

بغضم ترید و قطره اشک از روی گونم چکید رو صفحه موبایل .. چطور فراموش کنه وقتی دوسم

داشته و داره؟! مگه من میتونم احسانو فراموش کنم!؟

ادامه دادم :- بهزاد فقط یه راه هست .. فراموش کن ! این مسیری که باهم بودیم و اجبار بوده فراموش

کن ..

محکم چشمامو رو هم فشار دادم و دکمه ارسالو زدم .. ندا لعنت بهت ! لعنت بهت که انقد سنگدل و بی

رحم شدی .. اگه آهش دامتو بگیره چی؟! ندا تو چیکار کردی؟!

روی تخت ولو شدم و خفه زار زدم .. من چیکار کردم ؟ من با زندگیم چیکار کردم؟! چیکار کردم که

هیچ جوهره نمیشه از این منجلا بی که توش گیر کردم بیرون بیام؟! نه میتونم دل بهزادو صاف کنم و نه

میتونم احسانو ول کنم .. من چیکار کردم؟! چرا همه چی اینجوری شد؟!

احسان :

از خونه ندا اینا که برگشتیم عمو رو رسوندم خونس و خودمم مستقیم اومدم خونه خودم .. جلوی tv

ولو شدم و زدم فوتبال اما خدا شاهده حواسم به تلویزیون نبود .. فکرم پیش گندی بود که زده بودم ..

من الان به اون دختره شل مغز گیج و دست و پا چلفتی محرمم و همش به خاطر یه کم عقلی بود ..!

چند روز به سرم زد که چرا من تنهام چرا نباید وقتی میام خونه یکی باشه یکی باشه که بهمم برسه ..

و دقیقا همونجا بود که خریتم کردم و به فکر ازدواج افتادم ، هر چی فکر کردم به این نتیجه میرسیدم

که کسی به من پدر مادر مرده ول و علاف کار نمیده مگه اینکه طرف منو دوست داشته باشه و خانوادشو راضی کنه . اونجا بود که فکرم رسید به ندا ! دختری که با همه وجود قبلا رو مخم دراز نشست میرفت اما جدیداً به دلم نشسته بود و کاملاً دم دستی بود و اصلاً لازم نبود واسه به دست آوردنش تلاش کنم ! از طرفیم خیلی تابلو بود به مذاقش خوش اومدم چون زرت زرت زل میزد بهم و

رنگ نگاهش عوض میشد ، با محبت باهام حرف میزد و کلاً تابلو بود به همین خاطر پا پیش گذاشتم

و رفتم خواستگاریش .. من دوشش نداشتم و ندارم اما به دلم نشسته بود !..

با اعمو که رفتم خواستگاریش و بهش ندیک تر شدم فهمیدم چه گندی زدم و تنهاییمو بیشتر دوس دارم

و خواهم داشت .. بهش گفتم دوشش دارم چون خواستم خرس کنم و گویا وقتی گفتم دوستت دارم به

مذاقش خوش اومد و قشنگ رام شد !..

باهاش سردی میکردم و تند بودم چون میخواستم اگر دوسم داره ازم بدش بیاد و ولم کنه تا هر کدوم

بریم سی خودمون اما ولم نمیکرد ! اینم شانس منه دیگه !..

حوصله ام پریده بود و حال فوتبالم نداشتم .. تی وی رو خاموش کردم و به اتاقم پناه بردم ..

دستکش هامو پوشیدم و افتادم به جون کیسه بوکس ! چیزی که این همه سال حرصمو ، خشممو ،

خوشحالیمو ، غم و غصمو روش خالی کرده بودم و از هر چیزی و هر کسی برام بهتر بود !

بهزاد :

با دیدن پیامش دلم سوخت . بهزاد فراموش کن ! راس میگفت .. اون دیگه شوهر داشت و هیچ جوره

نمیتونستم به دستش بیارم ..

پتو رو از روم کنار زدم و روی تخت نشستم .. شقیقه هامو مالیدم و با گفتن یا علی از جا بلند شدم ..

جلوی آینه قدی اتاق ایستادم و به خودم نگاهی انداختم .. این دیگه کیه ؟!

عضله هام آب شده بود و خودم خبر نداشتم ، زیر چشمام گود شده بود و کلی ریش روی صورتم گرفته بود .. خدای من این دیگه کیه ؟! این بهزاده ؟! نبود ندا از من آدمی ساخته بود که خودمم نمیشناختمش !

زمزمه کردم : _ ندای من ، گل من از پیشم رفت ! از این به بعد من همون بهزادم فقط یه درد تو سینم

دارم .. دردی که تا ابد باهامه و دلمو آتیش میزنه .. درد نبود کسی همه زندگیمه !

آهی کشیدم و وارد حموم اتاقم شدم .. سرسری موهامو شستم و ریشامو هم زدم .. حولمو تنم کردم و از

اتاق خارج شدم ..

آخ ندا ! دلم نمیاد دعای بد واست بکنم .. دلم نمیاد بگم امیدوارم همین بلا یه روز سر خودت بیاد .. سرمو تکون دادم و در حالی که آب موهامو میگرفتم رفتم تو حال ..

بلند داد زدم : _ مامان ؟ مامان جان کجایی ؟!

با ملاقه تو دستش ، سریع از آشپزخونه بیرون اومد و خوشحال گفت : __ جان مامان ؟ بالاخره از اتاق

اومدی بیرون پسرم ؟ بیا مادر .. بیا واست غذا بکشم چند روزه هیچی نخوردی !..

خواست بره غذا بکشه که بی حوصله گفتم: _ ماما گرسنم نیست .. اگه گرسنم شد تخم مرغ درست

میکنم .. بیخیالش!..

نگاهش رنگ غم گرفت اما سعی کرد شاد نشون بده: _ باشه مادر ..

بی حرف دیگه ای برگشتم تو اتاقم و خواستم ورزش کنم تا کمی حالم جا بیاد اما با دیدن کاغذ A3 که

روی دیوار چسبونده بودم پشیمون شدم و جلوی کاغذ ایستادم تا طرحی از صورت خوشگل ندا بکشم ..

یه موسیقی هم پلی کردم و مشغول کشیدنم شدم ..

انقدر دوست دارم که باورت نشه ..

اول از همه ابرو های خوش فرمش رو کشیدم و بعد چشمای مظلوم و خمارش ..

انقدر که توی دل هیچکی جا نشه ..

بینی کوچیک و قلمیش و اون لبای عروسکیش واسه بار هزارم دلمو لرزوند .. دلی که ۱۰۰۰ بار فقط

واسه خودش لرزیده ..

اونقدر دوست دارم که واست بی قرارم ..

لبه‌اشو به لبخند شیرینی تزیین کردم و چند تار مو تو صورتش کشیدم ..

اونقدر که دوریتو طاقت نمیارم ..

دوری ندا منو نابود کرد .. بهزاد دیگه بهزاد نمیشه ..

دنیا پر از غم بود چشمت نجاتم داد ..

گل زندیگم از پیشم رفت .. ندای من به یکی دیگه محرم شد .. به یکی که دشمن من محسوب میشه !

چشمات به زیبایی به عشق عادت‌م داد ..

مژه هاشو هم کشیدم و چشماشو گرد تر کردم .. بهزاد فدای چشمات ..

لبخند شیرینت آرامش من شد ..

زندگی من .. نفس من به یکی دیگه محرم شد؟! عشقم مال یکی دیگه شد!؟

این عشق رویایی مهمون قلبم شد ..

کار طراحی تموم شد و همزمان آهنگ هم تموم شد .. غم کل وجودمو گرفته بود و فقط دلم یه چیزو

میخواست .. ندا! ندایی که مال یکی دیگه بود .. نگاه آخرو به نقاشیم انداختم که خندم گرفت ..

از روی این نقاشی درب و داغون منم میشد فهمید صاحب این چهره چقد شیرین و ملوسه ..

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم: _ ندای خوشگلم!

یه لحظه نگاهم به ساعت افتاد و برق از کلم پرید .. الاناس که ندا و اون مرتیکه برن خرید! منم باید

برم تا ماقب ندام باشم .. سریع یه تیرشت و شلوار جین پام کردم و بعد از برداشتن سوییچم از اتاق

بیرون رفتم .. این که با اون همه درد و غصه چجوری سر پا بودم رو فقط خدا میدونست! فقط خدا!

ندا:

سریع شال رو روی سرم مرتب کردم و کمی رژ لب گلهی زدم .. یادش بخیر!

این رژو وقتی میرفتم آرایشگاه با اجازه سیمین خانوم مدیر آرایشگاه برداشتم .. یه زمانی کار میکردم!

ولی قبل از رفتن به شمال کدایی باهاشون تسویه کردم و قید آرایشگاهو زدم .. سرمو تکون دادم تا فکر

اضافه نکنم و برم بیرون .. از اتاق خارج شدم و بلند داد زدم: _ اهل خونه من رفتیم .. بای ! طبق معمول صدایی نشنیدم .. بیخیال شونه بالا انداختم و بند کفشامو بستم .. در حالی که زیر لب یه

بیت شعرو تکرار میکردم از خونه خارج شدم و جلوی در ایستادم .. طولی نکشید که ماشین احسان

جلو پام ترمز کرد . من نمیدونم ! مگه ماشین احسان و بهزاد یکی نیست ؟ پس چرا مال احسان بهتره ؟

خودم جواب خودمو تو دلم دادم: _ خره ! چون عاشق احسانی همه چیزش واست خوبه .. با شلوغ بازی بالا پریدم و خوش رو گفتم: _ احسان سلام سلام ..

با تاسف نگاهی بهم انداخت و گفت: _ این لوس بازیای چیه؟! یه کلام مثل آدم بگو سلام ! لعنتی ! بازم زد تو پرم ..

به صندلی تکیه دادم و گفتم: _ احسان ! چرا اینجوری میکنی خب؟! مثلاً من به تو محرمم ! بهم محرمیم ! چرا انقدر با من بدی ؟!

با خشم نگاهم کرد ولی یه لحظه رنگ نگاهش عوض شد و شیطون گفت: _ چیه خیلی محرم محرم

میکنی ! نکنه دلت میخواد ؟!

اول نفهمیدم چی گفت ولی وقتی دو هزاریم افتاد خون به صورتم هجوم آورد ..

جیغ زدم: _ احسان !

دیگه نگاهش شیطون نبود و بازم رفته بود تو فاز بی اعصابی !

داد زد: _ جیغ نزن اعصاب ندارم!

و محکم کوبید رو فرمون .. بی هیچ حرف دیگه ای بی سر و صدا به صندلی تکیه دادم و با بغض به بیرون خیره شدم .. مثلاً قرار بود آخر این ماه عقد کنیم ولی اخلاق احسان منو به شک مینداخت که

آریا کار درستی کردم یا نه؟! خدایا چی میشه؟! باید با احسان جدی حرف بزنم .. تو همین فکر بودم

که صدای موبایلم بلند شد .. یا قمر بنی قاسم! اگه بهزاد باشه چه غلطی بکنم!؟ سنگینی نگاه احسان بد تر از بدتر هولم میکرد .. با دستای لرزون موبایلمو از کیفم بیرون کشیدم که

چشمم به اسم صدف افتاد .. آخیش! ولی یا خود خدا صدف چی میگه این وسط؟! آب دهنمو قورت دادم و برداشتم ..

_ بله!؟

_ سلام قبر اندرون قبری .. کجایی تو؟ وقتی آدرس خونمونو گرفتی و نیومدی میدونی چقد نگران شدم

و فکر کردم مردی؟! بعد از اونم که خانوم موبایلش خاموش شد .. رسماً خاک تو سرت .. با خنده گفتم: صدف! نفس بکش ..

ریز خندید و گفت: _ خوبی؟ کجایی دختر؟!

با لبخند گفتم: _ خوب که هستم ولی اینکه کجام به تو مربوط نمیشه ..

جیغ زد: _ بی نزاکت! کجایی!؟

دیگه نمیشد نگم!

_ شیرازم .. کجا باید باشم!؟

با ذوق گفت: _ خیلی خوبه که شیرازی ..

با تعجب گفتم: _ جانم؟ چرا؟!

زد زیر خنده و گفت: _ دارم میام شیراز ..

خودمم نفهمیدم چی شد که بلند جیغ زدم: _ مرگ من؟!

احسان عربده کشید: _ نفهم! دارم میگم سرم درد میکنه! چرا داد میزنی؟!

بی توجه به نعره اش گفتم: _ کی؟ کی میای؟ کجا بینمت!!

با هیجان گفت: _ امشب میرسم شیراز .. فردا تو کافی شاپ ..

خواستم ساعتو معلوم کنم که احسان گوشیمو از دستم کشید و گفت: _ این کدوم خریه؟!

اصلا حواسم نبود که با کاراش داره غرور نداشتمو خورد میکنه ..

با هیجان دستامو بهم کویدم و گفتم: _ یه رفیق صمیمی داشتم که چند وقت پیش از شیراز رفتن تهران

فردا میاد تا بینمش .. وای خدا!

۱٪ نگاهش نرم تر شد و بی حرف گوشيو پرت کرد تو بغلم .. با ذوق ضایده الوضفی زل زدم صفحه

که دیدم هنوزم پشت خطه! سریع قرار گذاشتم و قطع کردم .. احسانم که دید خیلی ذوق مرگم دیگه پا

رو دمم نداشت و رفت به سمت پاساژ تا کارتای عقد و عروسی رو انتخاب کنیم .. من دارم عروس میشم مثلاً!..

دم پاساژ نگین شرق نگه داشت و گفت برم پایین تا ماشین رو پارک کنه .. داشتم به اومدن صدف فکر

میکردم که خوشحالیم رو چند برابر کرده بود ولی رفتارهای ضد و تقیض احسان حس ترسی رو تو

وجودم متولد کرده بود .. وقتی استادم بود دلم میخواست نزدیکش باشم و باهم حرف بزنینم ولی الان

میفهمم چه آرزوی واهی داشتم چون اصلاً باهام دوستانه ارتباط برقرار نمیکرد!

__ کجایی؟

برگشتم به عقب که احسان صدام کرده بود..

__ جانم عزیزم؟

__ بریم تو یه چی انتخاب کن..

دست دور بازوانش انداختم تا هم جسم و روحا کنارش باشم که به طور بدی من رو از خودش دور کرد.

__ این حرکات چیه؟ مردم اینجا ایستادن..

__ معلومه چی میگی احسان؟ خونه ما که پدر مادرم هستن بیرونم که مردم. پس من چه جوری پیش

شوهرم باشم و اعلام حضور کنم؟ حتی نمیداری پیام خونت و یا بیرون با هم بریم..

با ناراحتی تمام همه حرفهامو بهش زدم و پا تند کردم سمت مغازه ای که کارت هایش بدجوری چشمک

میزد..

__ ندا..

پشت سرم می آمد و صدایم میکرد که ناگهان قطع شد.. سرم رو برگردوندم ببینم کجاست که آقای

معقول کنارش ایستاده بود و باهاش حرف میزد ولی احسان رنگش به قرمز در اومده بود و از

عصبانیت میخواست منفجر شود..

رفتم نزدیکشون و خانومانه گفتم: سلام..

چند ثانیه اول جوابی ندادند تا مرد ناشناس به حرف اومد: سلام خانوم..

به طرف احسان نگاهی کرد و با ابروی بالا رفته گفت: خواهرتونه؟

احسان گویی لال شده بود .. برای من عربده هایش رو میزد ولی الان که باید نطق کنه قرص سکوت

میل کرده بود .

من بجاش گفتم : _ خیر ! نامزدشون منم ..

درجا مرد میخکوب شد .. درست مثل سخته ای ها !

_ ایشون یکی از دوستان قدیمی هستند .. شما برو به کارهات برس من بعدا میام .

و دست مرد ناشناس رو انچنان کشید که گفتم الان ازجایش درمیاد .. به گفته های احسان گوش کردم و

کل پاساژ رو گشتم ولی چیز خاصی مورد پسندم واقع نشد .. عقد و عروسی باهم برگزار میشد همین

باعث سخت پسندی بیش از حدم شده بود و هم اینکه میخواستم به کسی که در طول عمرم علاقه ای پیدا

کردم برسم .. همه اینها دست به دست هم داده بود تا احساساتم به خروش بیان ! ساعتی رو نگاه کردم

که دیدم دو ساعتی از وقتی احسان و دوست قدیمی اش کنارم بودن گذشته و من کل پاساژ رو زیر و

رو کردم ولی هیچ ! گوشی اهدایی بهزاد رو از کیفم دراوردم تا زنگی به احسان بزنم که کسی پنجه ی

دستم رو فشرد و باعث شد لرزه ای بگیرم ..

برای اولین بار بود پیش قدم میشدم ولی مجبور بودم .. ۱۰۰٪ امیرحسین همه حرکاتم رو زیر نظر

داشت ..

__ چیزی پسندیدی ؟

فقط نگاهم میکرد بدون هیچ حرفی که لایه ای اشک چشمانش رو فرا گرفت و نگذاشت بریزن ..

__ نه !

__ خب بیا ببریم خونه ..

__ میخواستی امروز ببریم بیرون .. باغ ارم .. یادته ؟

عصبی دستانش رو فشردم و به سمت ماشین که در پارکینگ بود راه افتادم ..

__ احسان ..

نذاشتم بیش از اندازه حرف بزنه و سیلی به صورتش زدم ..

__ خیلی حرف میزنی ندا ! یادت باشه رو حرف من حرف نباشه .. یادت ندادن !؟

خفه شده بود همونطور که میخواستم .. عصبانیت امروز همگی بر سرش فرود اومد ولی حقش بود !

سوار ماشین که شدیم تا شید برای چند دقیقه فین فیناشو تحمل کردم اما بعدش کاسه صبرم لبریز شد و

داد زدم : __ گم شو پایین ! کرم کردی با فین فینات .

__ این کارا چه معنی میده احسان ؟ حالب خوبه ؟

و آب دماغش رو بالا کشید .. چنگ زدم و از جعبه دستمال کاغذی روی داشبورد دستمالی کشیدم و به

طرف صورتش پرتاب کردم ..

__ جمع کن خودتو .. برو پایین کار دارم .

__ احسان ؟

__ گفتم برو پایین کار دارم ..

در رو باز کرد تا خارج بشه گوشیش زنگ خورد و من هم انگار نه انگار .

وقتی از بیرون در رو بست پام رو روی گاز گذاشتم و رفتم سمت قبرستون ..

حالم بده خیلیییی .. از وقتی رفتین این جورى شدم ! حوصله خودمم ندارم ..

عربده کشیدم: _ خدایا!!!!!! جونمو بگیر دیگه هیچی نمیخوام .. زدم از همه چیز!

رو کردم به سمت قبرهایی که روزی جسمشون رو در آغوشم میفشردم ..

امیر حسین رو دیدم امروز .. رفته بودیم خریدای عروسی رو با ندا انجام بدیم ..

نفسی گرفتم و ادامه دادم : _ ماما من ندا رو نمیخوام یعنی هیچ کی رو نمیخوام .. خستم . دلم
میخواد

سر مو بذارم رو پاهات . دلم آرامش میخواد .. رعد و برقی که زد تلنگری به من زده شد ..

__ بابا باور کن دستم بهش نخورده .. نامردی نکردم همونجور که میگفتی ناموس مهمه واسم !
من اهل

ازدواج نیستم کلا! این دختره خل شد اومد ابراز عشق کرد و منم عقده محبت داشتم ولی الان هیچی

نمیخوااااام ..

یاد اتفاق های پاساژ افتادم و بلند تر گفتم: _اومدم ندا رو صدا کنم تا همین اول کاری یه چی بخره و

بیخیال بشه که امیرحسین قائمی رو دیدم .. ترسیدم و رو به انفجار رفتم. داشت میومد طرفم و تنها بود.

- بهر هه سلام اقا احسان ..خوب هستيد ؟ تو ابرا دنبا لتون ميگشتيم ..

- سلام خوبی ؟

- از دیدن شما خوب میشدیم که خیلی وقته سری اون طرفا نمیزنی بیای ..

مانع حرف زدنش شدم چون اگه حرف میزد حالمو بدتر میکرد .. - اینجا چیکار میکنی ؟

- با برادرم و زنش اومدیم خرید عروسی، هفته دیگه جشنشون هست. تو اینجا چه میکنی ؟

- من هم خرید داشتم...

تا حرف ندا سکوت ما رو به میون آورد و کنجکاوی های امیرحسین راجع به خانوم کنارم و گفتن

حرف ندا که نامزدم هست گند زده شد به همه چیزهایی که ساخته بودم ..

- این خانوم چی میگه احسان؟؟ نامزد ؟

با صدای آرومی گفتم صیغه موقت کردیم .. حاله از خودم بهم میخورد وقتی پیش قایمی بودم همه توانم

از بین میرفت و سوسک میشدم .. بعد رفت و امدهای زیادم خودش به من گفت امیرحسین صداش کنم .

- این قرار نبود احسان خراب کردی!

- من با تو قراری نداشتم امیرحسین خواستم زندگیمو بکنم ..

- تو هنوز خوب مطلق نشدی، روند بهبودی داشتی ولی یهو سر چیزای بیخودی آپر میچسبونی و گند

میزنی به همه چی.

یقه اش رو گرفتم و سرش داد زدم .. به تو هیچ ربطی نداره مرتیکه، پاتو از زندگیم بکش

بیرون. همون

جور که من کشیدم.

پوز خند زد: معلومه خوب شدی، بهبودی از رفتارت واضحه. بهت گفته بودم، تو حق ازداج نداری باید

تحت درمان باشی ولی یه ساله معلوم نیس چه غلطی میکنی که نمیای مطب !!

داد میزد مثل من و حرف هاشو میگفت و منم همچنان چسبیده بودم به یقش!

- حق طبیعیمه! به هیچ بنی بشری ربطی نداره ..

یقه پیراهنشو صاف کردم: بهتره بری به داداشو خانومش برسی الان نگرانت میشن.

انگشتش رو اتهام گونه طرفم گرفت: این هفته میای مطب منتظر تم، قید این ازدواجم میزنی چون یا

لطمه به دختره وارد میکنی یا خودت.

دوباره نیشخندی زد که خط میکشید به اعصابم: تا الان خودتو داغون کردی، بذار دختره راحت زندگی

کنه چون...

انگشت اشارش رو به قلبم برد و چند ضربه به پیراهنم زد: از نگاه سردت معلومه به زور تحملش میکنی و نگاه و رفتارت بهش سرده جوری که اون همش نگرانته.

- امیر...

- هییییش! آره ازدواج حق طبیعیتیه ولی نه الان، نه در این شرایط این دختری که من دیدم خودش مشکل

روحو داره اگه پیش تو باشه روانی شدنش رو شاخشه.

- منو دوست داره.

- تو چی??

جوابی نداشتم.

- احسان! میگم تو چی???

جواب ندادم کفریش میکرد مثل وقتایی که تو مطب از کارهام میپرسید و حوصلشو نداشتم.

- خودتم میدونی بیخودی الاف کردی خودتو، نمیدونم چرا علی تو رو پیش من آورد برای

درمانت، وگرنه الکی الان خودمو برات به آب و آتیش نمیزدم که واسم از حق ات حرف بزنی.

خواستم برای یه بار جلوش محکم و ایستم با اینکه میفهمید وانمود میکنم.

– میخوامش و باهانش ازدواج میکنم، کارت میفرستیم برات!

و به سمت بالا رفتم که ندا رو هرچه سریع تر به خنوشون برسونم.

صداش میومد، داد میزد تا بشنوم: منتظر تم، نیای خودت بد میبینی!!

تو دلم برو بابایی بهش گفتم و رفتم.

گریم شدت گرفت و بارون بر کل هیکلم فرود اومد.

– بابا، ماما! بعد رفتنتون علی همسایمون یادتونه؟ اون منو برد پیش امیرحسین قایمی. رفتارمو بروز

نمیدادم ولی اون جلب فهمیده بود یه مرگمه. الکی که مشاوره نخونده بود.

منو برد پیشش و شد شروع بدبختیام، من فکر میکردم عالیم ولی اون طور نبود. بعد فوتتون گوشه گیر و

تنها شدم. عمو فقط واسه خواستگاری اومد از ندا و تمام.

کسی نگفت احسان چه مرگته، علی و امیرحسین پیشم بودن ولی ازونا هم خسته بودم. دلم میخواست

واسه خودم زندگی کنم و دیگه بیخیال مشاوره درمانی های امیرحسین و دوستی با علی شدم. ازشون

فرار کردم و آدرس هامو تغییر دادم تا دستشون به من نرسه ولی الان...

– به نظر بهترین کار برای خلاصی از دست ندا میاد ولی خوشم اومده ابراز علاقه کنه و پشش

بزنم. کل بدنم انرژی میگیره و حالی تازه میکنه اینجوری.

ندا:

– خیلی عزیزیا! بابا حاجی انگار طرفدار ته. بالاخره قیافه عملیت یه جا کارساز شد.

با این حرفم جفتمون پخش زمین شدیم.

– خدا نکشت ندا. بچه پررو خوبه حاجی عمو از اولش با من همینجوری بود. بعدشم من فقط دماغمو

عمل کردم.

– راست میگی ?? خیلی تو چشمه ها!

– اصلا یادته منو؟ دماغم تو آفساید بود ولی الان که عمل شده بهتره. لبمم که بزرگ بود بعد عمل اینجوری نشون داده خودشو.

واااااای راست میگفتا! قبلا که با هم بیرون میرفتیم برا دماغش چقد تیکه میشنید ولی خدایی لب و دهنش اینجوری نبود ولی الان چون کوچیک شده دماغش، اجزای صورتش آلارم میزنه و درخشانه!

– ندایی یه چرت بزنی بعد بریم سراغ گشت و گذارمون?!

از چشماش داد میزد خستگی راه داره و به خاطر دل خشکنکه من به زبون نیاره.

با لبخندم بهش فهموندم که پایه کارشم و جفتمون رو تخته ولو و بغل هم بیهوش شدیم.

یقه ی کتمو صاف کردم و با پرستیژ خاصی جلوی آینه قدم رو به پسر مغرور توش خیره شدم.

– آروم پسر! امیرحسین که نمیخورت، فوقش یه چندتا حرف بینتون رد و بدل میشه و میپیچونیش.

۱۰۰٪ میدونستم این پسر مشاور همه ی نقشه هامو نقش بر آب میکنه.

آخه امیرحسین قایمی کم کسی نبود واسه خودشو مو رو از ماست میکشید.

– یعنی میشه سرش هنوزم گرم عروسی داداشش و خریداشون باشه؟! دلم میخواد ندا رو داشته باشم و

همه عقده هامو سرش خالی کنم. از اولشم نمیخواستم زیاد خودمو نزدیکش کنم و اون باید سمتم کشیده

میشد ولی این پسر لعنتی بهزاد نداشت ندا پاشو بذاره جلو و من مجبور به خواستگاری شدم.

– هههههه! پسره ادعای عاشقیش میشد معلوم نیست کدوم گوریه.

یاد حرفای بهزاد افتادم که میگفت مواظب گلم باش و از گل نازکتر بهش نگو!

تلخندی زدمو تو افکارم گفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه.

ندا باید تو زندگی با من قید خودشو میزد و وقف من میکرد خودشو.

ابراز محبتاش محبت مادری ای که ازم صلب شده بود رو ارضا میکرد ولی کم بود، خیلی کم.

میدونستم به خاطر اخلاقم یه روزی ازم دل میکنه و میره واسه همین براش نقشه ها داشتم تا پایبند خونم

کنم. یکی اینکه بیخیال خونه و خانوادش بشه و دراز قفل کنم روش، هم اینکه دوست نداشتم تو رشته

ورزشیش پیشرفت کنه و بره چون از خونه فرار میکرد یه روزی. و یه سورپریز خیلی توپ داشتم که اونم بعد عروسی اجراش میکنم.

تقه ای به در اتاق زدمو گفت بفرمایید.

– سلام.

صندلیشو به طرفم چرخوند و جدی گفت بشین.

با خودم گفتم شاید یذره محبت دلشو نرم کنه.

– چطوری پسر؟ کار و بار خوبه؟ چه خبر از برادرت و عروسیش??!

به طرف جلو خم شد: لازم نیست از بحث اصلی دور بشیم، از رفتارای اخیرت بگو.

– خواستم تبریک بگم فقط چرا میزنی؟

– ممنون بخاطر لطفت. منتظرم حرفاتو بشنوم، شروع کن!

نفسی عمیق از ته دلم کشیدم: سلامتی، چند روز دیگه عروسیمه و تو هم دعوتی.

خنده ای از سر ناچاری به روش پاشیدم.

با نگاهش عمق وجودمو می کاوید.

ندا:

از خواب بیدار شدم و چشمامو اطرافم چرخوندم .. با دیدن صدف همه اتفاقاتی که افتاده بود یادم اومد

و لبخند زدم .. از جا بلند شدم و تیپ و قیافمو درست کردم . وقتی از خودم اطمینان حاصل کردم کنار

سر صدف نشستم و محکم کوبیدم تو سرش .. طفلک وحشت زده از جا پرید و با دیدن نیش شل من

عصبانی شد و زیر لب غرید: _ ندا بخدا مریضی! روانی مگه نمیبینی خوابم؟

ریلکس انگشتمو کشیدم و گفتم: _ نه نمیبینم .. عصبی تر شد: _ تو آدم به این گندگی نمیبینی؟!

شیطون گفتم: _ نه والا من فقط یه موجود که مخلوطی از گاو و خرس بی شاخ و دمه میبینم!

با چهار انگشت کوبید تو فرق سرم و گفتم: _ جون تو جونت کنن بیشعور و بی نزاکتی .

براش ابرو بالا انداختم و گفتم: _ همینکه هست .. زود باش میخوایم بریم بیرون .. تا اسم بیرون اومد

سرحال شد و گفتم: _ عاشقما! الان پا میشم .. خندیدم و گفتم: _ بسم الله .. فرز از جا بلند شد و از

اتاق بیرون رفت تا کاراشو انجام بده .. منم سریع یه مانتو آستین بلند مشکی که

تا زیر زانوم میومد و طرح کاملاً ساده ای داشت به تن کردم . شلوار پارچه ای مشکی و شال سورمه

ایمو هم تنم کردم و با شال همه موهامو پوشوندم .. مجبورم اینجوری تیپ بزنم وگرنه منم دلم میخواد

مانتو کوتاه قرمز با جین یخی و شال حریر تن کنم و تیپ بزنم! منم دلم میخواد مانیکور پدیکور کنم!

منم دلم میخواد موهامو رنگ کنم، اصلاح کنم و ابرو بردارم تا رنگم باز شه! منم دلم میخواد مثل دخترای دیگه خوشگل و خوشتیپ و امروزی باشم اما لعنت به من و شانسم! ته خلاف من یه باشگاه

رفتن بود که اونم فرت شد!

تو همین فکر بودم که صدف وارد اتاق شد و افتاد رو ساکش.. الحق که با اون چشمای رنگی و بینی

و لب کوچیک و عروسکی خیلی خوشگل و خیره کننده بود. راستش ته دلم یکم بهش حسودیم شد که

انقد آزاده.. اونقدر آزاد که بینی عمل کرده و ابروهاشو مرتب برداشته.. اونقدر آزاد که اصلاح کرده و تنهایی اومده مسافرت! داشتم نگاهش میکردم که گفت: _ نخوریم یه وخ!

لبخند زدم و گفتم: _ نمیخورم خیالت تخت.. دوباره افتاد رو ساکش و لباساشو سریع عوض کرد..

خوشبحالش! ناخن کاشته بود و نوک انگشتش لاک نقره ای خیلی خوشگلی زده بود.. یه سارافن آستین حلقه ای مشکی تا یه وجب بالای زانو پوشید با یه شلوار سفید از این مدل هایی که کوتاه بود و

ساق پا پیدا میشد.. منم دلم میخواد! یه مانتو که مثل کت بود و به رنگ سفید تنش کرد و جلوشو با یه

گره خیلی شل بست.. دوست خیلی خیلی خوبمه ولی داره حسودیم میشه!

موهای بلند و خوشرنگشو از بالا بست و یه شال حریر سفید باریک روش انداخت

که خوشگل ترش کرد.. یه آرایش ملیح هم کرد و باذوق گفت: _ بریم من حاضرم.. تو دلم گفتیم اگه

منم میتونستم مثل تو خوشتیپ کنم باید هم انقد ذوق میکردم ولی بلند گفتم: _ اکی بریم .

سریع از اتاق بیرون رفتیم و بعد از خداحافظی با مامان و بابا زدیم بیرون .. خیلی از خونه فاصله نگرفته بودیم که صدف موبایلشو برداشت و تند تند یه شماره رو گرفت .. موبالش از اونایی بود که آرم سیب گاز زده روش بود . اسمش .. فک کنم اپل باشه !

برای یه تاکسی دست بلند کردم و گفتم: _ دربست شاه چراغ .

یه متر جلوتر ترمز زد . دست صدف در حال مکالمه رو کشیدم و دوتایی سوار تاکسی شدیم .. فضا کاملاً ساکت بود پس ناخودآگاه مکالمه صدفو شنیدم .. _ آره عزیزدلم .. خوبه خوبم .

_ باشه باشه برگشتم حتما میام .. خندید و گفت: _ باشه عشقم .. میبوسمت بای فدات شم .

_ هیــــــــن بی تربیت !

جونم؟! این داره با کی حرف میزنه انقد بحث جالبه؟! مثلاً خواست پچ پچ کنه که هیچ کس نشونه ولی

من شنیدم: _! رضا من یه چیزی گفتم تو چرا دنبالشو میگیری؟!

جــــــــون؟! رضا چه خریه ؟ فضولی بدجور داشت بهم فشار میاورد .

_ بابا من غلط کردم گفتم میبوسمت خوب شد؟! ای بدبختی مبحث ناموسی شد !

یهو خندید و گفت: _ باشه هرچی تو بگی .. بوس رو پایین دماغت ! خوبه؟! اوه اوه ! مبحث خیلی جالبه .. رضا و بوس .. چه بحث ! نه خوبه از بیکاری دراومدم .. _ وای تو منو میکشی ! سانسورم کجا بود؟! حرصی شد و گفت: _ عزیزدلم بنده از راه دور لبهای اناریتونو میبوسم خوب شد؟! نفسم

یه لحظه تو سینم گیر کرد .. صدف کی از راه بدر شد .. _ آره آره مثل دفعه قبل .. خب دیگه کاری نداری؟! یواش تر گفت: _ یعنی عاشقتم .. بابای آقاه .. همین که گوشیشو قطع کرد انگشتمو تا ته تو

پهلوش فرو بردم و کنار گوشش گفتم: _ لبای رضا جونو مثل دفعه قبل از راه دور میبوسی؟! یعنی

خاک بر سرت که انقد از راه بدر شدی ..

ریز خندید و گفت : _ بیخیال ..

انگشتمو بیشتر فشار دادم و گفتم : _ زهرمار و بیخیال ! یالا توضیح بده ..

نیشش شل شد و گفت : _ دوستمه .. منم خب .. خب دوستش دارم و یه تصمیماتی هم دارم ..

انگشتمو برداشتم و گفتم : _ ای کلک ! جایی خوابیدی که آب زیرش نمیره .. چقدرم مرموز و آب

زیرکاهی که اصلا هیچی بروز ندادی !

شیطون گفت : _ دیگه دیگه ! بعدا همه رو واست تعریف میکنم .. نفس راحتی کشیدم و گفتم : _

ممنون

همینجا پیاده میشیم .. سریع توقف کرد و مادو تا هم پریدیم پایین .. پیش به سوی شاه چراغ و یه

دل

سیر درد دل و گریه ..

بهزاد :

از بیمارستان بیرون اومدم و نفس راحتی کشیدم .. بالاخره گچ پام باز شد و راحت شدم !

یکم پام میلنگید ولی از تحمل کردن اون وزنه دو کیلویی که به پاهام آویزون بود خیلی بهتره .. با

قدم

های شمرده و بافاصله خودمو به ماشینم رسوندم و سوار شدم .. ماشینی که بخاطر ندا عوضش

کردم ولی ندا چیکار کرد؟! سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم : _ بهزاد تو برای ندا مردی ولی کاش

یه

گوشه چشم بهت نشون بده تا دنیا رو به پاش بریزی !

آهی کشیدم و راه افتادم .. دستم سمت ضبط رفت و صداشو کمی زیاد کردم .. آهنگی که با صدای

خودم

خونده بودم .. شعری که بابت نوشتنش مدت‌ها زحمت کشیدم و باهر کلمش که وصف حالم بود
اشک

ریختم .. همه لحظه های من از زندگی .. همه خاطرات من از بچگی
کنار تو بود و ندیدی منو .. منی که فقط دوست داشتم تو رو
به عشق تو از سایه ها رد شدم .. برای تو بین همه بد شدم
به غیر از تو پشت و پناهم کیه .. بگو لااقل من گناهم چیه
نخواستی تو با من بمونی ولی .. بیا عاشقونه خرابم نکن
بیا من بجز تو ندارم کسی .. دیگه بسه غرق عذابم نکن
تو هر حس و حالی که هستی میخوام .. همه لحظاتم کنارت باشم
بدون تو دنیام پر از خالیه .. همین که نفس میکشی من خوشم
برای یه لحظه که شده باز کن چشمای قشنگی که خیس و تره
بین عشق ما تا ابد جاریه .. بگو زندگی باشه جایی نره (با تسکر از مجید باصری هنرمند)
بازم بغضم گرفت .. لعنتی ! کلمه به کلمش بغض تو سینمو سنگین تر میکرد .. ندا با من چیکار
کردی
که وقتی بودی عذابم میدادی و وقتیم نیستی یادت داره عذابم میده .. چیکار کردی که قبل از سن
سی
سالگی بیشتر موهای شقیقم سفید شده ؟ دوریش پیرم کرد ولی من براش یه مهره سوختم !
دلَم واسه صدایش پر میکشید .. واسه عطر تنش و عطر بودنش .. فکری که تو ذهنم رژه میرفت
مثله
مته رو مخم بود ولی نمیتونستم ازش دست بکشم ! با خودم گفتم جهنم الضرر فوقش اینه هرچی
دلش
خواست بهم میگه !

چراغ قرمزو رد کردم و کنار جدول ایستادم . یه نفس عمیق جهت تجدید قوا کشیدم و شماره ی رندشو

که خودم یه زمانی خریده بودم گرفتم .. یه بوق .. دو بوق .. سه بوق .. داشتم نا امید میشدم که صداش

تو گوشم پیچید : _ بله ؟ _ آخ که دل عاشقم آروم گرفت .. بامکت گفتم : _ سلام ندا خانوم .. باشک گفت : _ شما ؟! لعنتی ! حتی شمارمو هم از گوشیش حذف کرده تا هیچ ردی ازم تو زندگیش

نمونه .. دلخور گفتم : _ مردم دخترعمو دارن منم دخترعمو دارم ! از رو صدامم نمیشناستم ! زدم وسط خال چون سکوت کرد .. همون چیزی که ندا میخواست رو به زبون آورده بودم .. ما فقط دخترعمو و پسرعمویم فقط و فقط البته به نظر ندا چون ندا همه چیز من بود .. بعد از سکوت طولانی

نفسشو آه مانند داد بیرون و گفت : _ سلام بهزاد .. از شنیدن اسمم از زبونش انرژی گرفتم .. کاش پیشم

بود تا انقد سربه سرش میذاشتم که خوابش ببره !

_ سلام عروس خانومی . حال احوالتون ؟ همسرتون خوبه ؟! " همسرتون " رو با تمسخر به زبون آوردم چون در توانم نبود بخوام مودب باشم !

باحرص گفت : _ بله من خوبم احسانم خوبه همه خوبن تو خوبی ؟ میگذره ؟

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت .. _ مرسی منم خوبم .. بی حوصله گفت : _ کاری داری ؟! آخ .. بهزاد

به فدای اون زبون نیش دارت که در هر شرایطی میخواد منو بچزونه !

کمی فکر کردم تا یه جواب نسبتا مناسب پیدا کردم : _ نه والا .. فقط خواستم ببینم کاری از دستم بر

میاد که واسه عروسیتون انجام بدم ؟ آخه چهار روز دیگه قراره عروس بشی دیگه ! گفتم شاید یه

کاری چیزی داشته باشی .. لعنتی .. چقد گفتن این حرفا برام سخت و سنگین بود .. از اون لحن خیلی

سرد فاصله گرفت و گفت : _ واقعا اگه هی کار بگم واسم انجام میدی؟! عجب چیز عجیبی! چیکار داره یعنی؟

ریلکس گفتم : _ حتما عروس خانوم .. این بنده حقیر برای شما که به ملکه انگلیس هم افتخار نمیدین

چه کاری میتونی انجام بده؟ .. حس کردم خندش گرفت .. کاش یه بار حداقل از روی تصادف بخنده تا

صدای خندشو بشنوم .. _ خب راستش .. من اصلا نمیتونم کارتمو انتخاب کنم .. میشه لطف کنی و برای من و احسان یه کارت شیک و فانتزی سفارش بدی؟ چون خودمون درگیر کارای بزرگتری هستیم و به هیچ وجه وقت نداریم! همه چیزش با خودت فقط شیک باشه لطفا!

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم .. عجب کار سختی هم بهم داد ولی آق بهزاد خودت خربزه خوردی خودتم

پای لرزش میشینی .. به زور صدامو سر حال نگه داشتم : _ اکی عروسِ سختگیر .. فقط همین؟! حس

کردم شیطنتش گل کرد .. کاش فقط یه بار دیگه شیطونی کنه تا خودم چشم بذارم اون پا بذاره .. _ من کلــــی کار دارم! اگه بگم انجام میدی؟ احسان و خودم اصلا و ابداً وقت نداریم!

ای مرموزِ کلک! چیکار داره حالا؟! _ حتما خانوم پرمشغله .. چیکار باید بکنم؟! باخنده گفت : _ کل

مراسمو بسپر دست کلاب مدیریت مجالس .. فاصله خیلی کمی با سکنه زدن داشتم .. از این بدتر

محاله ممکن بود .. من برم کارای عروسی عشقمو انجام بدم؟! آه لعنت به من و شانسم و احسان ..

حرفی بود که خودم زده بودم و نمیشد بگم نه پس گفتم: _ چرا که نه! بالاخره در مقام تک
پسرعموی

عروس باید یه کاری واسه دخترعموم بکنم .. _ بهزاد مرسی واقعا .. لبخند تلخ کجکی
زدم و با

صدایی که میلرزید گفتم: _ خ .. خواهش میکنم . من هرچه زودتر باید برم کارا رو انجام بدم به
هرحال ۴ روز بیشتر وقت ندارم .. فعلا عروس خانومی .

آه کشید و گفت: _ خدانگهدار پسرعمو .. موبایلو قطع کردم و شوت کردم رو صندلی کنارم .. از
این

بهتر دیگه محاله ممکنه !

چندبار با حرص و عصبی و با تمام قوا روی فرمون کوبیدم و داد زدم: _ نه نه نه .. لعنتی چقد
بد شد !

چندتا نفس کشیدم تا حرصم بخوابه .. خانوم با احسان جونش درگیره ! سرمو روی فرمون
گذاشتم و

نالیدم: _ خدا جدی جدی ندا داره ازدواج میکنه ! یه کاری بکن واسم .. یه نفس خیلی عمیق
کشیدم و با

حال زار راه افتادم تا کاراشو انجام بدم .. ندا یه روزی تقاص شکستن
دل عاشقمو میدی .. مطمئن باش !

احسان :

از مطب قائمی بیرون اومدم و روبه آسمون نالیدم: _ دستمو خونده .. شک ندارم حس انسان
دوستانش

گل میکنه و به هر نحوی شده نمیداره یه نفر دیگه رو هم بدبخت کنم .. آه کشیدم و سوار ماشین
شدم ..

سرمو رو فرمون گذاشتم و چندبار نفسمو قورت دادم .

با وجود مشکل به این بزرگی که روی روح و روانم خش انداخته بود چهار روز دیگه داماد میشم

اما بیچاره ندا !

تصمیم گرفتم حداقل یه سری از کارامو انجام بدم تا روز دامادیم کوفتم نشه ! باید از آرایشگاه برای

ندا وقت بگیرم که جلو پدر مادرش آبروم نره .. باید لباس تهیه کنم و هزار بدبختی دیگه که همش زوریه .

سرمو بلند کردم و با حال زار راه افتادم تا کارامو انجام بدم .. اول از همه شماره یه آرایشگاهو که خیلی مشهور بود رو گرفتم و برای ندا و اون دوستش که اسمشو نمیدونستم وقت گرفتم .. یه آرایشگاه

مردونه هم سر زدم و برای خودم هم وقت گرفتم .. بعد از اون بود که تازه بدبختیم شروع شد ! افتادم تو پاساژ هایی که لباس عروس و کت شلوار میفروختن .. ندا اونقدر واسم ارزش نداشت که بخوام چند میلیون خرج لباس بکنم پس وارد یکی از مغازه ها شدم و همه رگال ها رو نگاه کردم . یه لباس چشممو گرفت . پیرهن بلند نباتی رنگ که دو تا بند کلفت روی شونش میخورد و تا زیر سینه

تنگ بود اما از اون به پایین آزاد میشد و زیر سینه مروارید های ریز نباتی میخورد .. همین پر پوسته

نداس و بس ! فروشنده که یه خانوم میانسال بود کنارم ایستاد و گفت : _ برای خانمتون میپسندیدن ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم : _ بله از این لباس سایز small با یه شنل یا حریر برای روش

میخوام .. فروشنده خوشحال مشغول جمع آوری سفارشام شد .. تا خانوم داشت لباس و شنل حریری رو

بسته بندی میکرد یه سر به ویتترین تاج ها و گل سر ها انداختم .. یه نیم تاج تمام نگین رو برداشتم و

کنار باکس خریدام گذاشتم .. فقط میمونه کفش ! بعدا پدرشو درمیارم که باعث شده من این همه بچرخم

بابت یه دست لباس ! یه جفت کفش نباتی رنگ که پاشنه بلندی داشت و جلوش به اندازه یه سکه صد

تومنی باز بود هم انتخاب کردم .. فروشنده همه رو تو باکس خیلی شیکی گذاشت و موقع حساب کردن

کلی تعارف تیکه پاره کرد که عصییم کرد ولی به زور جلو خودمو گرفتم تا نزنم فکشو بیارم پایین ! مبلغش زیاد بود و از این که این همه باید برای ندا پول بدم حرصم گرفت .. دختره اضافی !

سریع حساب کردم و با باکس های تو دستم از مغازه خارج شدم .. خریدا رو روی صندلی عقب ماشینم شوت کردم و خودمو به پاساژی که همیشه ازش کت شلوار میخریدم رسوندم .. شب شده بود

ولی اونجا باز بود .. وارد فروشگاه همیشه شدم و بعد از خوش و بش با فروشنده که رفیقم بود یه

کت شلوار مشکی مات با پیرهن طوسی زیرش و یه کراوات سفید مشکی انتخاب کردم و رفتم تو اتاق

پروو .. وقتی لباسو پوشیدم بغضم گرفت .. آخ مامانم کجایی بیننی پسرت داره داماد میشه .. بابا کجایی

بیننی تک پسرت داره لباس دومادی به تن میکنه اما هیچ کسو نداره که حظشو ببره .. هیچ کسو نداره

واسه قد و بالاش و تیپش و چهرش اسپند دود کنه .. کجایی که بیننین داره یکی دیگه رو هم بدبخت

میکنه .. سرمو کج کردم و روی شوئم گذاشتم .. کاش میشد با خدایی که خیلی وقته باهاش قهرم حرف

بزنم .. خدایی که خیلی ساله دیگه نه من کاری باهاش دارم و نه اون کاری با من داره .. خدایی که واسه همه دنیای محبته و همه بهش پناه میبرن اما من ازش فراریم .. زیر لب گفتم : _ آقا احسان دامادیت مبارک !.. سریع لباسو از تنم بیرون آوردم و لباسای خودمو پوشیدم .. لباسا رو به اضافه یه

جفت کفش مشکی براق سپردم دست محمد _ فروشنده _ تا واسم بسته بندی کنه .. وقتی کارش تموم شد

حساب کردم و زدم بیرون .. من بودم و تنهاییم ، من بودم و خدایی که قد یه دنیا ازش شکایت داشتم ..

سوار ماشینم شدم و به زور شماره ندا رو گرفتم .. خیلی زود جواب داد : _ جونم احسان ؟.. دختره لوس ! بی تفاوت گفتم : _ یه ربع دیگه بیا دم در خریدا رو ازم بگیر .. و بی هیچ حرف دیگه ای قطع

کردم .. پامو رو گاز فشردم و خودمو به خونشون رسوندم .. بسته رو از صندلی پشت برداشتم و زنگ

خونه رو فشردم .. خیلی زود در توسط ندایی که با چادر سفید گل گلی خودشو پوشونده بود باز شد ..

مثل همیشه خشک گفتم : _ بگیر .. واست لباس خریدم سر تا پا ! وقت آرایشگاهم برای تو و اون دوستت گرفتم .. تو چشمات نورافکن روشن شد و باذوق گفت : _ وای احسان مرسی عاشقتم ! منم بقیه

کارار رو انجام دادم .. خشک تر از قبل گفتم : _ خوبه ! کارای باغ هم درست شد .. میریم باغ دوست

عموم .. راستی ! کارای محضر هم درست شده .. من دیگه باید برم ! فعلا .. _ احسان یه لحظه وایسا

.. بدون اینکه نگاهش کنم سرجام وایسام و گفتم : _ ها ؟

باکس لباس رو زمین گذاشت و یه قدم جلو اومد .. چیکار داره میکنه این دختره دیوونه ؟! چند قدم جلو

اومد تا حدی که یه بند انگشت باهام فاصله داشت .. باتعجب نگاهش کردم بینم چیکار میخواد بکنه که یهو دستاشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کرد .. سرشو رو سینم گذاشت و حلقه دستاشو سفت تر کرد .. از فرت تعجب کم مونده بود سکنه کنم ! نفسمم به زور درمیومد و توان هیچ

کاری نداشتم اما یهو به خودم اومدم و سریع از خودم جداش کردم .. سرش داد زد : _ من از این لوس بازیا بدم میاد میفهمی نفهم ؟! بغضش گرفت و هیچی نگفت .. منم

سریع سوار ماشین شدم و پامو رو گاز فشردم ، توان اونجا موندنو نداشتم ! همینم کم بود خانوم بیاد بغلم کنه ! با بیشترین سرعتی که میتونستم داشته باشم از شهر خارج

شدم و خودمو به نقطه ای رسوندم که همه شهر زیر پام بود .. بلند ترین نقطه شهر .. خیلی حرفا و

گله ها از خدا داشتم و نیاز داشتم حرفام جایی بهش بزnm که خودم باشم و خودش !

ندا :

از خواب بیدار شدم و چشمامو اطرافم چرخوندم .. با دیدن صدف همه اتفاقای که افتاده بود یادم اومد

و لبخند زدم .. از جا بلند شدم و تیپ و قیافمو درست کردم . وقتی از خودم اطمینان حاصل کردم کنار

سر صدف نشستیم و محکم کوبیدم تو سرش .. طفلک وحشت زده از جا پرید و با دیدن نیش شل من

عصبانی شد و زیر لب غرید : _ ندا بخدا مریضی ! روانی مگه نمیبینی خوابم ؟

ریلکس انگشتامو کشیدم و گفتم : _ نه نمیبینم ..

عصبی تر شد : _ تو آدم به این گندگی نمیبینی ؟!

شیطون گفتم : _ نه والا من فقط یه موجود که مخلوطی از گاو و خرس بی شاخ و دمه میبینم !

با چهار انگشت کوبید تو فرق سرم و گفتم : _ جون تو جونت کنن بیشعور و بی نزاکتی .

براش ابرو بالا انداختم و گفتم : _ همینکه هست .. زود باش میخوایم بریم بیرون ..

تا اسم بیرون اومد سرحال شد و گفتم : _ عاشقتما ! الان پا میشم ..

خندیدم و گفتم : _ بسم الله ..

فرز از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت تا کاراشو انجام بده .. منم سریع یه مانتو آستین بلند مشکی که

تا زیر زانوم میومد و طرح کاملاً ساده ای داشت به تن کردم . شلوار پارچه ای مشکی و شال سورمه

ایمو هم تنم کردم و با شال همه موهامو پوشوندم .. مجبورم اینجوری تیپ بزنم وگرنه منم دلم میخواد

مانتو کوتاه قرمز با جین یخی و شال حریر تن کنم و تیپ بزنم ! منم دلم میخواد مانیکور پدیکور کنم !

منم دلم میخواد موهامو رنگ کنم ، اصلاح کنم و ابرو بردارم تا رنگم باز شه ! منم دلم میخواد مثل

دخترای دیگه خوشگل و خوشتیپ و امروزی باشم اما لعنت به من و شانسم ! ته خلاف من یه باشگاه

رفتن بود که اونم فرت شد !

تو همین فکر بودم که صدف وارد اتاق شد و افتاد رو ساکش .. الحق که با اون چشمای رنگی و بینی

و لب کوچیک و عروسی خیلی خوشگل و خیره کننده بود . راستش ته دلم یکم بهش حسودیم شد که

انقد آزاده .. اونقدر آزاد که بینی عمل کرده و ابروهاشو مرتب برداشته .. اونقدر آزاد که اصلاح کرده و تنهایی اومده مسافرت ! داشتم نگاهش میکردم که گفت : _ نخوریم یه وخ !

لبخند زدم و گفتم : _ نمیخورم خیالت تخت ..

دوباره افتاد رو ساکش و لباساشو سریع عوض کرد .. خوشبحالش ! ناخن کاشته بود و نوک انگشتش

لاک نقره ای خیلی خوشگلی زده بود .. یه سارافن آستین حلقه ای مشکی تا یه وجب بالای زانو پوشید

با یه شلوار سفید از این مدل هایی که کوتاه بود و ساق پا پیدا میشد .. منم دلم میخواد ! یه مانتو که مثل

کت بود و به رنگ سفید تنش کرد و جلوشو با یه گره خیلی شل بست .. دوست خیلی خیلی خوبمه ولی

داره حسودیم میشه ! موهای بلند و خوشرنگشو از بالا بست و یه شال حریر سفید باریک روش انداخت

که خوشگل ترش کرد .. یه آرایش ملیح هم کرد و باذوق گفت : _ بریم من حاضرم ..

تو دلم گفتم اگه منم میتونستم مثل تو خوشتیپ کنم باید هم انقد ذوق میکردم ولی بلند گفتم : _ اکی بریم .

سریع از اتاق بیرون رفتیم و بعد از خداحافظی با مامان و بابا زدیم بیرون .. خیلی از خونه فاصله نگرفته بودیم که صدف موبایلشو برداشت و تند تند یه شماره رو گرفت .. موبالش از اونایی بود که

آرم سیب گاز زده روش بود . اسمش .. فک کنم اپل باشه !
 برای یه تاکسی دست بلند کردم و گفتم : _ در بست شاه چراغ .
 یه متر جلوتر ترمز زد . دست صدف در حال مکالمه رو کشیدم و دوتایی سوار تاکسی شدیم .. فضا
 کاملاً ساکت بود پس ناخودآگاه مکالمه صدفو شنیدم ..
 _ آره عزیزدلم .. خوبه خوبم .
 _ باشه باشه برگشتم حتما میام ..
 خندید و گفت : _ باشه عشقم .. میبوسمت بای فدات شم .
 _ هیــــــــن بی تربیت !
 جونم ؟! این داره با کی حرف میزنه انقد بحث جالبه ؟!
 مثلاً خواست پچ پچ کنه که هیچ کس نشونه ولی من شنیدم : _ رضا من یه چیزی گفتم تو چرا
 دنبالشو
 میگیری ؟!
 جــــــــــــون ؟! رضا چه خریه ؟ فضولی بدجور داشت بهم فشار میاورد .
 _ بابا من غلط کردم گفتم میبوسمت خوب شد ؟!
 ای بدبختی مبحث ناموسی شد !
 یهو خندید و گفت : _ باشه هرچی تو بگی .. بوس رو پایین دماغت ! خوبه ؟!
 اوه اوه ! مبحث خیلی جالبه .. رضا و بوس .. چه بحث ! نه خوبه از بیکاری دراومدم ..
 _ وای تو منو میکشی ! سانسورم کجا بود ؟!
 حرصی شد و گفت : _ عزیزدلم بنده از راه دور لبهای اناریتونو میبوسم خوب شد ؟!
 نفسم یه لحظه تو سینم گیر کرد .. صدف کی از راه بدر شد ..
 _ آره آره مثل دفعه قبل .. خب دیگه کاری نداری ؟!

یواش تر گفت: _ یعنی عاشقتم .. بابای آقا ..

همین که گوشیشو قطع کرد انگشتمو تا ته تو پهلوش فرو بردم و کنار گوشش گفتم: _ لبای رضا جونو

مثل دفعه قبل از راه دور میبوسی؟! یعنی خاک بر سرت که انقد از راه بدر شدی ..
ریز خندید و گفت: _ بیخیال ..

انگشتمو بیشتر فشار دادم و گفتم: _ زهرمار و بیخیال! یالا توضیح بده ..

نیشش شل شد و گفت: _ دوستمه .. منم خب .. خب دوستش دارم و یه تصمیماتی هم دارم ..
انگشتمو برداشتم و گفتم: _ ای کلک! جایی خوابیدی که آب زیرش نمیره .. چقدرم مرموز و آب
زیرکاهی که اصلا هیچی بروز ندادی!

شیطون گفت: _ دیگه دیگه! بعدا همه رو واست تعریف میکنم ..

نفس راحتی کشیدم و گفتم: _ ممنون همینجا پیاده میشیم ..

سریع توقف کرد و مادو تا هم پریدیم پایین .. پیش به سوی شاه چراغ و یه دل سیر درد دل و
گریه

و حس سبکی!

بهزاد:

از بیمارستان بیرون اومدم و نفس راحتی کشیدم .. بالاخره گچ پام باز شد و راحت شدم!
یکم پام میلنگید ولی از تحمل کردن اون وزنه دو کیلویی که به پاهام آویزون بود خیلی بهتره ..
با قدم های شمرده و بافاصله خودمو به ماشینم رسوندم و سوار شدم .. ماشینی که بخاطر ندا
عوضش

کردم ولی ندا چیکار کرد؟!

سرمو تکنون دادم و زیر لب گفتم: _ بهزاد تو برای ندا مردی ولی کاش یه گوشه چشم بهت نشون بده

تا دنیا رو به پاش بریزی!

آهی کشیدم و راه افتادم .. دستم سمت ضبط رفت و صداشو کمی زیاد کردم .. آهنگی که با صدای خودم

خونده بودم .. شعری که بابت نوشتنش مدت‌ها زحمت کشیدم و باهر کلمش که وصف حالم بود اشک

ریختم ..

همه لحظه های من از زندگی .. همه خاطرات من از بچگی

کنار تو بود و ندیدی منو .. منی که فقط دوست داشتم تو رو

به عشق تو از سایه ها رد شدم .. برای تو بین همه بد شدم

به غیر از تو پشت و پناهم کیه .. بگو لااقل من گناهم چیه

نخواستی تو با من بمونی ولی .. بیا عاشقونه خرابم نکن

بیا من بجز تو ندارم کسی .. دیگه بسه غرق عذابم نکن

تو هر حس و حالی که هستی میخوام .. همه لحظاتم و کنارت باشم

بدون تو دنیام پر از خالیه .. همین که نفس میکشی من خوشم

برای یه لحظه که شده باز کن چشمای قشنگی که خیس و تره

بین عشق ما تا ابد جاریه .. بگو زندگی باشه جایی نره

بازم بغضم گرفت .. لعنتی! کلمه به کلمش بغض تو سینمو سنگین تر میکرد .. ندا با من چیکار کردی

که وقتی بودی عذابم میدادی و وقتیم نیستی یادت داره عذابم میده .. چیکار کردی که قبل از سن سی

سالگی بیشتر موهای شقیقم سفید شده ؟ دوریش پیرم کرد ولی من برایش یه مهره سوختم !
 دلم واسه صداش پر میکشید .. واسه عطر تنش و عطر بودنش .. فکری که تو ذهنم رژه میرفت
 مثله
 مته رو مخم بود ولی نمیتونستم ازش دست بکشم ! با خودم گفتم جهنم الضرر فوقش اینه هرچی
 دلش
 خواست بهم میگه !
 چراغ قرمزو رد کردم و کنار جدول ایستادم . یه نفس عمیق جهت تجدید قوا کشیدم و شماره ی
 رندشو
 که خودم یه زمانی خریده بودم گرفتم .. یه بوق .. دو بوق .. سه بوق ..
 داشتم نا امید میشدم که صداش تو گوشم پیچید : _ بله ؟..
 آخ که دل عاشقم آروم گرفت .. بامکث گفتم : _ سلام ندا خانوم ..
 باشک گفت : _ شما ؟!
 لعنتی ! حتی شمارمو هم از گوشیش حذف کرده تا هیچ ردی ازم تو زندگیش نمونه ..
 دلخور گفتم : _ مردم دخترعمو دارن منم دخترعمو دارم ! از رو صدامم نمیشناستم !
 زدم وسط خال چون سکوت کرد .. همون چیزی که ندا میخواست رو به زبون آورده بودم .. ما فقط
 دخترعمو و پسرعمویم فقط و فقط البته به نظر ندا چون ندا همه چیز من بود ..
 بعد از سکوت طولانی نفسشو آه مانند داد بیرون و گفت : _ سلام بهزاد ..
 از شنیدن اسمم از زبونش انرژی گرفتم .. کاش پیشم بود تا انقد سربه سرش میداشتم که
 خوابش بیره !
 _ سلام عروس خانومی . حال احوالتون ؟ همسرتون خوبه ؟!
 " همسرتون " رو با تمسخر به زبون آوردم چون در توانم نبود بخوام مودب باشم !
 باحرص گفت : _ بله من خوبم احسانم خوبه همه خوبن تو خوبی ؟ میگذره ؟

ابروهام ناخودآگاه بالا رفت ..

_ مرسی منم خوبم ..

بی حوصله گفت : _ کاری داری ؟!

آخ آخ .. بهزاد به فدای اون زبون نیش دارت که در هر شرایطی میخواد منو بچزونه !

کمی فکر کردم تا به جواب نسبتا مناسب پیدا کردم : _ نه والا .. فقط خواستم ببینم کاری از دستم بر

میاد که واسه عروسیتون انجام بدم ؟ آخه چهار روز دیگه قراره عروس بشی دیگه ! گفتم شاید به کاری چیزی داشته باشی ..

لعنتی .. چقد گفتن این حرفا برام سخت و سنگین بود ..

از اون لحن خیلی سرد فاصله گرفت و گفت : _ واقعا اگه هی کار بگم واسم انجام میدی ؟!

عجب چیز عجیبی ! چیکار داره یعنی ؟

ریلکس گفتم : _ حتما عروس خانوم .. این بنده حقیر برای شما که به ملکه انگلیس هم افتخار نمیدین

چه کاری میتونی انجام بده ؟..

حس کردم خندش گرفت .. کاش به بار حداقل از روی تصادف بخنده تا صدای خندشو بشنوم ..

_ خب راستش .. من اصلا نمیتونم کارتمو انتخاب کنم .. میشه لطف کنی و برای من و احسان به

کارت شیک و فانتری سفارش بدی ؟ چون خودمون درگیر کارای بزرگتری هستیم و به هیچ وجه وقت

نداریم ! همه چیزش با خودت فقط شیک باشه لطفا !

دیگه داشتم شاخ درمیاوردم .. عجب کار سختی هم بهم داد ولی آق بهزاد خودت خربزه خوردی خودتم

پای لرزش میشینی ..

به زور صدامو سرحال نگه داشتیم: _ اکی عروسِ سختگیر .. فقط همین؟! حس کردم شیطنتش گل کرد .. کاش فقط یه بار دیگه شیطونی کنه تا خودم چشم بذارم اون پا بذاره ..

_ من کُلــــی کار دارم! اگه بگم انجام میدی؟ احسان و خودم اصلا و ابدا وقت نداریم! ای مرموزِ کلک! چیکار داره حالا؟! _

حتما خانوم پرمشغله .. چیکار باید بکنم؟! باخنده گفت: _ کل مراسممو بسپر دست کلاب مدیریت مجالس .. فاصله خیلی کمی با سخته زدن داشتیم .. از این بدتر محاله ممکن بود .. من برم کارای عروسی عشقمو انجام بدم؟! آه لعنت به من و شانسم و احسان ..

حرفی بود که خودم زده بودم و نمیشد بگم نه پس گفتم: _ چرا که نه! بالاخره در مقام تک پسرعموی عروس باید یه کاری واسه دخترعموم بکنم ..

_ بهزاد مرســــی واقعا .. لبخند تلخ کجکی زدم و با صدایی که میلرزید گفتم: _ خ .. خواهش میکنم . من هرچه زودتر باید برم

کارا رو انجام بدم به هر حال ۴ روز بیشتر وقت ندارم .. فعلا عروس خانومی . آه کشید و گفت: _ خدانگهدار پسرعمو ..

موبایلو قطع کردم و شوت کردم رو صندلی کنارم .. از این بهتر دیگه محاله ممکنه! چندبار با حرص و عصبی و با تمام قوا روی فرمون کوبیدم و داد زدم: _ نه نه نه .. لعنتی چقد بد شد!

چندتا نفس کشیدم تا حرصم بخوابه .. خانوم با احسان جونش درگیره ! سرمو روی فرمون گذاشتم و

نالیدم :_ خدا جدی جدی ندا داره ازدواج میکنه ! یه کاری بکن واسم ..

یه نفس خیلی عمیق کشیدم و با حال زار راه افتادم تا کاراشو انجام بدم .. ندا یه روزی تقاص شکستن

دل عاشقمو میدی .. مطمئن باش !

احسان :

از مطب قائمی بیرون اومدم و روبه آسمون نالیدم :_ دستمو خونده .. شک ندارم حس انسان دوستانش

گل میکنه و به هر نحوی شده نمیداره یه نفر دیگه رو هم بدبخت کنم ..

آه کشیدم و سوار ماشین شدم .. سرمو رو فرمون گذاشتم و چندبار نفسمو قورت دادم .

با وجود مشکل به این بزرگی که روی روح و روانم خش انداخته بود چهار روز دیگه داماد میشم

اما بیچاره ندا !

تصمیم گرفتم حداقل یه سری از کارامو انجام بدم تا روز دامادیم کوفتم نشه ! باید از آرایشگاه برای

ندا وقت بگیرم که جلوی پدر مادرش آبروم نره .. باید لباس تهیه کنم و هزار بدبختی دیگه که همش زوریه .

سرمو بلند کردم و با حال زار راه افتادم تا کارامو انجام بدم .. اول از همه شماره یه آرایشگاهو که خیلی مشهور بود رو گرفتم و برای ندا و اون دوستش که اسمشو نمیدونستم وقت گرفتم .. یه آرایشگاه

مردونه هم سر زدم و برای خودم هم وقت گرفتم .. بعد از اون بود که تازه بدبختیم شروع شد !

افتادم تو پاساژ هایی که لباس عروس و کت شلوار میفروختن .. ندا اونقدر واسم ارزش نداشت که بخوام چند میلیون خرج لباس بکنم پس وارد یکی از مغازه ها شدم و همه رگال ها رو نگاه کردم .
یه لباس چشممو گرفت . پیرهن بلند نباتی رنگ که دو تا بند کلفت روی شونش میخورد و تا زیر سینه

تنگ بود اما از اون به پایین آزاد میشد و زیر سینه مروارید های ریز نباتی میخورد .. همین پر پوسته

نداس و بس ! فروشنده که یه خانوم میانسال بود کنارم ایستاد و گفت : _ برای خانمتون میپسندیدن ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم : _ بله از این لباس سایز small با یه شل یا حریر برای روش
میخوام ..

فروشنده خوشحال مشغول جمع آوری سفارشام شد .. تا خانوم داشت لباس و شل حریری رو بسته

بندی میکرد یه سر به ویتترین تاج ها و گل سر ها انداختم .. یه نیم تاج تمام نگین رو برداشتم و کنار

باکس خریدام گذاشتم .. فقط میمونه کفش ! بعدا پدرشو درمیارم که باعث شده من این همه بچرخم بابت

یه دست لباس ! یه جفت کفش نباتی رنگ که پاشنه بلندی داشت و جلوش به اندازه یه سکه صد تومنی

باز بود هم انتخاب کردم .. فروشنده همه رو تو باکس خیلی شیکی گذاشت و موقع حساب کردن کلی

تعارف تیکه پاره کرد که عصییم کرد ولی به زور جلو خودمو گرفتم تا نزنم فکشو بیارم پایین !
مبلغش زیاد بود و از این که این همه باید برای ندا پول بدم حرصم گرفت .. دختره اضافی !

سریع حساب کردم و با باکس های تو دستم از مغازه خارج شدم .. خریدار رو روی صندلی عقب ماشینم شوت کردم و خودمو به پاساژی که همیشه ازش کت شلوار میخریدم رساندم .. شب شده بود

ولی اونجا باز بود .. وارد فروشگاه همیشه شدم و بعد از خوش و بش با فروشنده که رفیقم بود یه

کت شلوار مشکی مات با پیرهن طوسی زیرش و یه کراوات سفید مشکی انتخاب کردم و رفتم تو اتاق

پروو .. وقتی لباسو پوشیدم بغضم گرفت .. آخ مامانم کجایی ببینی پسرت داره داماد میشه .. بابا کجایی

ببینی تک پسرت داره لباس دומادی به تن میکنه اما هیچ کسو نداره که حظشو ببره .. هیچ کسو نداره

واسه قد و بالاش و تیپش و چهرش اسپند دود کنه .. کجایی که ببینی داره یکی دیگه رو هم بدبخت

میکنه .. سرمو کج کردم و روی شونم گذاشتم .. کاش میشد با خدایی که خیلی وقته باهاش قهرم حرف

بزنم .. خدایی که خیلی ساله دیگه نه من کاری باهاش دارم و نه اون کاری با من داره .. خدایی که واسه همه دنیای محبته و همه بهش پناه میبرن اما من ازش فراریم ..

زیر لب گفتم: _ آقا احسان دامادیت مبارک! ..

سریع لباسو از تنم بیرون آوردم و لباسای خودمو پوشیدم .. لباسا رو به اضافه یه جفت کفش مشکی

براق سپردم دست محمد _ فروشنده _ تا واسم بسته بندی کنه ..

وقتی کارش تموم شد حساب کردم و زدم بیرون .. من بودم و تنهاییم ، من بودم و خدایی که قد یه دنیا

ازش شکایت داشتم .. سوار ماشینم شدم و به زور شماره ندا رو گرفتم ..

خیلی زود جواب داد: _ جونم احسان؟..

دختره لوس! بی تفاوت گفتم: _ یه ریع دیگه بیا دم در خریدا رو ازم بگیر ..

و بی هیچ حرف دیگه ای قطع کردم .. پامو رو گاز فشردم و خودمو به خونشون رسوندم ..

بسته رو از صندلی پشت برداشتم و زنگ خونه رو فشردم .. خیلی زود در توسط ندایی که با چادر

سفید گل گلی خودشو پوشنده بود باز شد ..

مثل همیشه خشک گفتم: _ بگیر .. واست لباس خریدم سر تا پا! وقت آرایشگاهم برای تو و اون

دوستت گرفتم ..

تو چشمات نورافکن روشن شد و باذوق گفت: _ وای احسان مرسی عاشقتم! منم بقیه کارار رو

انجام

دادم ..

خشک تر از قبل گفتم: _ خوبه! کارای باغ هم درست شد .. میریم باغ دوست عموم .. راستی!

کارای

محضر هم درست شده .. من دیگه باید برم! فعلا ..

_ احسان یه لحظه وایسا ..

بدون اینکه نگاهش کنم سرجام وایسام و گفتم: _ ها؟

باکس لباس رو زمین گذاشت و یه قدم جلو اومد .. چیکار داره میکنه این دختره دیوونه؟!

چند قدم جلو اومد تا حدی که یه بند انگشت باهام فاصله داشت .. باتعجب نگاهش کردم ببینم

چیکار

میخواه بکنه که یهو دستاشو دورم حلقه کرد و محکم بغلم کرد .. سرشو رو سینم گذاشت و حلقه

دستاشو سفت تر کرد .. از فرت تعجب کم مونده بود سکنه کنم! نفسمم به زور درمیومد و توان

هیچ

کاری نداشتیم اما یهو به خودم اومدم و سریع از خودم جداش کردم ..

سرش داد زد: _ من از این لوس بازیا بدم میاد میفهمی نفهم؟!

بغضش گرفت و هیچی نگفت .. منم سریع سوار ماشین شدم و پامو رو گاز فشردم ، توان اونجا موندنو

نداشتیم ! همینم کم بود خانوم بیاد بغلم کنه ! با بیشترین سرعتی که میتونستم داشته باشم از شهر خارج

شدم و خودمو به نقطه ای رسوندم که همه شهر زیر پام بود .. بلند ترین نقطه شهر .. خیلی حرفا و

گله ها از خدا داشتم و نیاز داشتم حرفام جایی بهش بزنم که خودم باشم و خودش !

ندا : از کارش قلبم شکست .. خوب مگه چه اتفاقی میفته اگه من شوهر آیندمو یه لحظه بغل کنم
!؟

بغضمو به سختی قورت دادم و برگشتم تو خونه ..

مامان با دیدن من و باکس تو دستم گفت : _ این چیه مادر ؟!

بابا هم یهو سیستم عصبیش بهم ریخت و داد زد : _ اینو چه بی پدر مادری برات آورده ؟!

لبمو گاز گرفتم و گفتم : _ چیزی نیست لباس و کفشمه ، احسان خریده واسم آورده ..

پدر انگار از حرفش پشیمون شد چون زیر لب گفت : _ لا اله الا الله !..

ولی مامان باذوق گفت : _ مبارک باشه عروس خانوم .. بده ببینمشون .

به زحمت گفتم : _ میای تو اتاق که صدفم ببینه ؟

بی توجه به چشم غره ها و ایما اشاره های بابا از جا بلند شد و گفت : _ بریم ..

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاق .. صدف با دیدن هیجان زده شد و گفت : _ شوهر جونت

بود؟! چیکار داشت؟!!

اما با دیدن مامان که پشت سر من بود لبشو محکم گاز گرفت و سعی کرد مودب باشه: _اوا! میبینم

که خریداتو آورده .. بیار ببینمشون .

خندم گرفت .. ای صدف مارمولک! کنار صدف نشستیم و مامان هم کنارم .. خودمم ذوق داشتم ببینم

احسان چی واسم خریده! در باکس سفید و یاسی رنگو باز کردم و با دیدن لباس فوق العاده خوشگل

جلوم ناخواسته گفتم: _چه نـازه!

مامان و صدف همزمان دست بردن تا لباسو دریارن و بادقت نگاهش کنن .. لباسو از کاورش بیرون

کشیدن و تمام قد جلوم گرفتن .. نه بابا! پس احيانم بلده جنتملن بازی دریاره و واسم خرج کنه .. با ذوق گفتم: _دوسش دارم خیلی نازه ..

صدف لبخند زد و گفت: _مبارکت باشه خواهری ..

جوابشو با یه چشمک دادم و چیزی نگفتم .. دستمو تو باکس بردم و کفش ، شل و نیم تاج و همه وسایل داخلشو بیرون کشیدم و با دقت نگاهشون کردم .. احسان گل کاشته بود از نوع نابش! مامان و صدف هم خریدا رو بررسی کردن . مامان دستمو گرفت و با چشمای اشکی پیشونیمو بوسید .

لعنت به من که هیچ حرفی نداشتم بهش بزنم! هیـچی جزیه لبخند ماسیده و وا رفته ..

بی طاقت از اتاق بیرون رفت و من و صدف رو تنها گذاشت ..

با کمک همدیگه همه وسایلو مثل اول مرتب کردم و گذاشتیم تو کمد تا چهار روز دیگه ..

کنار هم نشسته بودیم اما من جواب حرفاشو فقط با کلمه های کوتاه میدادم .. شک نداشتم
فهمیده یه

مرگیم هست و دست آخر پرسید : _ ندا چت شد ؟ تو که وقتی رفتی خریدا رو بگیری خیلی خوب
بودی

الان چرا انقدر پکر و دپرس شدی ؟!

تو خودم جمع شدم و با بغض گفتم : _ چیزی نیست ..

دستمو گرفت و گفت : _ یه چیزی هست که اینجوری داغون شدی اونم در عرض یک دقیقه !
احسان

حرفی زده ؟!

سرمو رو زانوم گذاشتم و یه آه از ته دل کشیدم .. پیش هرکس دهنم قفل بمونه پیش صدف
نمیتونه که

قفل بمونه !

_ صدف حس میکنم احسان خیلی بیشتر از خیلی بدش از من میاد و به زور داره تحملم میکنه ..

الان دم در یهو زد به سرم دلم خواست بغلش کنم و کردم اما میدونی چیکار کرد ؟!

گیج گفت : _ نه !

_ گفت من بدم از این لوس بازی میاد .. میفهمی نفهم ؟! میدونی این حرفش چقد واسم سنگین
بود ؟!

چهار روز دیگه عقد و عروسیمه و میخوام برم باهاش تو یه خونه زندگی کنم ولی با من خیلی بده
خیلی !

کمی فکر کرد و گفت : _ چقد دوشش داری ؟!

سکوت کردم .. جوابم پیچیده بود !

دوباره پرسید : _ با توئما .. چقد دوشش داری ؟!

لبمو گاز گرفتم و روراست گفتم: _ راستش اولاً که مریم بود خیلی خوشم ازش میومد و یه چیزی

تو مایه های عشق بود اما از وقتی باهاش نامزد کردم انقدر باهام سرده و بد و خشک که حس میکنم

تمام احساسم داره بهش از بین میره! باورت میشه؟! منم هرچقدر دوسش داشته باشم بعضی وقتا

به زور تحملش میکنم .. داره بهم فشار میاد!

چند ثانیه فکر کرد .. یهو گفت: _ درسته! همینه .. ببین من نمیخوام ناراحتت کنم ولی عشقت یه طرفس! عشق یه طرفه هم دو حالت داره .. یا طرف مقابل هم با گرمای عشقت گرم میشه و یا تو با سردی طرف مقابل سرد میشی و برای تو داره حالت دوم پیش میاد! انقدر باهات سرده که سردیش

داره بهت غلبه میکنه و گرمای عشقتو خاموش میکنه .. میفهمی چی میگم؟!

شکه شدم .. یعنی حتی یه درصدم دوسم نداره؟!

نگران گفتم: _ یعنی هیچی به هیچی!

باحوصله گفت: _ اینجوریام نیست دیگه .. شاید باهات خوب شد اما یه سوال ..

_ هوم؟..

من من کنان گفت: _ کلمو نکنی یه وقت!

_ نه پیرس ..

_ به نظرت بهزاد چقد دوست داشته و داره؟!

جان؟ خنگ گفتم: _ خب قبلاً که خیلی خیلی دوسم داشت یعنی بزرگترین گند دنیا رو هم که میزد

نمیگفت بالای چشمت ابروئه اما الانو نمیدونم .. شاید ازم متنفر شده باشه شایدم هنوز دوسم
داره !

لم داد به من و گفت : _ اگه اون موقع در این حد باهات خوب بوده شک نکن هنوزم عاشقته ولی
الان

دلخوره .. دلخوره از اینکه عشقشو پس زدی و با یکی دیگه ای .. حالا به نظرت اگه دوباره باهاتش
باشی میتونی عاشقش شی ؟..

فکرامو کردم و بعد از سکوت طولانی گفتم : _ خب .. بهزاد خیلی خوبه و از یه طرف هم احسان
خیلی

بده و داره منو سرد میکنه .. شاید بهزاد بتونه منو عاشق خودش کنه ولی فعلا که با احسان درگیرم
..

_ حاضری یه زمانی دوباره با بهزاد باشی ؟..

_ نمیدونم اصلا نمیدونم ..

_ خیلی خوب بیخیال این بحث بیا بگیریم بکپی ..

شیطون گفتم : _ درگیرم کردی ! الان من بین یه دوراهی بزرگ موندم ..

زد پس کلم و گفت : _ خاک بر سر بگیر بکپ که چهار روز دیگه عروس میشی ..

الحق که ذهنم درگیر بود ! دوتایی دراز کشیدیم و بعد از ساعت طولانی حرف زدن به خواب عمیقی
فرو رفتیم ..

احسان :

حالا که خودمو تخلیه کردم بودم حس سبکی میکردم .. روی تختم این دنده اون دنده شدم و
سعی کردم

بخوابم ولی نمیشد ! به خودم غر زدم : _ لامصب بگیر بخواب فردا باید بری باشگاه ..

ولی همه غر ز دنا و تلاش کرد نام کشک بود .. تصمیم گرفتم بجای بیکاری پاشم خونه رو جمع کنم
تا

وقتی ندا اومد اینجا سخته نکنه .. درسته میخواستم عذابش بدم و دق مرگش کنم اما یواش یواش
نه

یهویی!

زیر لب گفتم: _ بعدا تلافی همه این زحماتمو از نوک دماغت درمیارم ندا خانوم!

از جا بلند شدم و مشغول جمع آوری شدم .. به معنای واقعی خونه رو برده بودم رو هوا! زیر تخت
و

روی پاتختیم پر از جلد پیتزا و آشغال و نایلون بود . البته خب طبیعیه!

وضعیت پذیرایی خوب بود چون زیاد اونجا نبودم و اکثر وقتمو تو اتاق سپری کردم .. وقتی از تمیز
بودم همه جای خونه مطمئن شدم یه دور دستمال کشیدم و جارو هم کشیدم .. ای لعنت بهت ندا
که منو

بعد از چندین سال مجبور کردی کارای به این سختی رو انجام بدم! همش با صدای بلند با خودم
تکرار میکردم جوری تلافیشو از سرت در بیارم که خودتم بشینی برای خودت گریه کنی . وقتی
کارا

تموم شد ساعت سه نصفه شب بود . خواستم بگیرم بخوابم که یادم اومد ندا وقتی بیاد اینجا جای
خواب

نداره . آکِهی .. محکم تو پیشونیم کوبیدم و گفتم: _ آههههه .. اصلا به درک ازت پر! تخت من که
یه

نفرس و عمرا اگه اجازه بدم نزدیک اتاقم بشی تو پذیرایی باید بخوابی اونم رو زمین .. به جهنم!
برگشتم تو اتاقم و غرغرکنان به خواب رفتم ..

بهزاد:

از شدت خط خطی شدن اعصابم پرش عضلانی گرفته و لرز کرده بودم .. دو تا پتو دور خودم پیچیده

بودم تا عضلاتم کمتر پیره ولی فایده نداشت . از فکر اینکه ندا فردا با احسان میره یه جا زندگی کنه به

این حال و روز افتاده بودم . ناخواسته فریاد های بلندی میکشیدم اما مجبور بودم سرمو رو بالش بذارم

و فریادمو خفه کنم بعد از اینکه همه سفارشای ندا رو انجام دادم اومدم خونه و به این حال افتادم . چند

ساعتی بود که همینطور بودم . میدونستم مامان در بست پشت در نشسته و داره گریه میکنه اما هیچ

کنترلی روی خودم نداشتم تا نذارم مادر بفهمه ! عضلات دستم میپريد و صدای جیر جیر تختو بلند میکرد .. دل مامان طاقت نیاورد و با گریه اومد تو اتاق : _ بهزاد جان مادر ..

بی اختیار داد زدم : _ مامان تو رو خدا برو بیرون ..

از داد من میخکوب شد .. حق داشت ! سابقه نداشته بلند باهاش حرف بزنم ولی این بار دست خودم نبود !

با گریه از اتاق بیرون رفت و درو بست .. لرزم بیشتر شد و پرش بیشتر .. دیگه داشت همه قوامو ازم

میگرفت و بیهوشم میکرد .. شاید یه بی هوشی ابدی !

کم کم پرشم کم و متر شد تا جایی که کامل قطع شد و بجاش بدنم به حدی سرد شده بود که حس میکردم

فلج شدم و دیگه اعضای بدنمو حس نمیکنم ..

درست بود ! من داشتم میمیردم .. تمام قوامو جمع کردم و با صدایی که فکر میکردم بلنده و به گوش

مامان میرسه گفتم: _ مامانم ببخش .. حلالم کن ..

دیگه نفهمیدم چی شد . چشمام بسته شد شاید برای همیشه !

ندا :

غر زدم : _ صدف یا بیدار میشی یا با لگد بیدارت میکنم !

بالشو روی گوشاش فشار داد و جیغ زد : _ فوق فوقش اینه که نیم ساعت دیر میرسیم کم داد بزن
خوابم

میاد ..

یه پامو رو کمرش فشار دادم و گفتم : _ پا میشی یا نه ؟ همینم مونده روز عروسیم دیر برسم
آرایشگاه !

_ آی آی آی کمرم .. غلط کردم الان پا میشم فقط پاتو بردار وحشی ..

با غرور پامو برداشتم و گفتم : _ یالا ..

سیخ نشست سرجاش و بالششو محکم برام پرت کرد که رو هول گرفتمش ..

بیشعوری نثارم کرد و از جا بلند شد .. منم با خیال راحت به دیوار تکیه دادم و منتظرش شدم ..

از سه روز پیش تا حالا هیچ اتفاقات جالبی نیفتاده بود ! یه روز که با صدف رفتیم باغ شیراز و مقبره

حافظ ولی وقتی خواستیم برگردیم خونه بنده افتادم تو جوب و میچ پام پیچ خورد . فرداش وقتی با
پرویی

کامل رفتم باشگاه انقدر بدنم خشک شده بود که هیچ کاری نتونستم بکنم و احسانم حسابی ازم
سخت

گرفت .. سیصد تا دراز نشست و دویست تا کلاغ پر بهم داد و از اون بدتر مجبورم کرد پنج دقیقه
رو

۱۸۰ درجم کار کنم ولی من سرنگون شده پاهام خشک بود و نتونستم به همین خاطر به جای تنبیه

اینکه نتونستم ۱۸۰ برم موقع مبارزه آرزو و رامین و سعید رو باهم گذاشت تا مبارزه سه نفری کار کن و خودش حسابی از خجالتم درومد .. پام اصلا بالا نمیومد و همه ضرباتم خطا میشد و احسانم سواستفاده میکرد و محکم تو دل و کمرم میکوبید .. بعد از باشگاه انقدر براش چاپلوسی کردم و اس

دادم تا اسم آرایشگاه رو گفت و اضافه کرد ساعت ۹ صبح باید اونجا باشم و بعدشم باهام دعوا کرد که

چرا بهش اس دادم و وقتشو گرفتم .. اینا همش به کنار ! از همه اینا بدتر امروز صبح ساعت هفت بود

که از خواب بیدار شدم تا برم حموم .. از وقتی بیدار شدم بابا نبود و طبق گفته مامان مشغول رسیدگی

به کارای آخر بود .. مامانم که یه سر گریه میکرد و اوضاع اعصابمو خراب تر ! یه استکان چای شیرین خودم که نصفش رفت تو یقم و نصفش پرید تو گلوم و خاک قند رو شیرینی هم پرید تو گلوم ..

در کل این چند روز اصلا شانس باهام یار نبوده ! بعدشم وقتی رفتم حموم تا تر تمیز بشم چشمم کورم

کف حموم رو ندید و پام رفت رو یه قالب صابون و با مغز افتادم زمین .. وقتی شامپو زدم و خواستم

موهامو بشورم آب به مدت ده دقیقه قطع شد و مجبور شدم ده دقیقه ول معطل تو حموم بمونم ! وقتی

موهامو شستم و حسابی تمیز شدم یک ساعت و نیم گذشته بود و خواستم پیام بیرون که دیدم به به گل

بود و به سبزه نیز آراسته شد! حولم که همیشه پشت در آویزون بود غیب شده بود و اونجا بود که مجبور شدم انقدر جیغ بزنم تا مامان به دادم برسه و برام حوله بیاره .. وقتی بعد از گذروندن هفت خان

رستم از حموم بیرون اومدم و خواستم مو خشک کنم برق قطع شد .. دیگه خودتون فرض کنین من این

چند روز چقدر خوش شانس بودم! یه ربع طول کشید تا برق اومد و موهامو خشک کردم ..

بعدش انقدر سر صدف داد زدم تا لطف کرد و بیدار شد و الانم داره دیر میشه!

داد زدم: _ صدف الهی قبر به قبر عمه ی شوهرخاله ی پدر پدربزگت کنم کجا موندی؟

سریع وارد اتاق شد و گفت: _ من حاضرم ..

مانتو و شال و شلوار ساده ای تنش کرده بود و یه ساک دستی شیک هم دستش گرفته بود و وسایلاشو

توش گذاشته بود ..

منم سریع نایلونی که همه وسایل مورد نیازم توش بود رو برداشتم و گفتم: _ بریم که دارم از زور استرس میمیرم ..

تک خنده ای کرد و بیرون رفت .. منم از اتاق خارج شدم و وقتی خواستم از در خونه برم بیرون با صدای بلند گفتم: _ مامان من رفتم ..

خیلی سریع خودشو کنارم رسوند و با گریه بغلم کرد ..

نمیتونستم دلشو بشکنم .. منم بغلش کردم و گفتم: _ مامان نمیرم بمیرم که .. میرم بزک دوزک کنم

برگردم!

وسط گریه خندش گرفت: _ مطمئنم مثل ماه میشی مادر .. به سلامت .

ازش فاصله گرفتم و با صدف راهی آرایشگاه شدم .. خیلی دوست داشتم خودمو ببینم چون تا حالا

آرایش زیاد نکرده بودم و شک نداشتم قیافم دیدنی میشه ..

بین راه بودیم که صدف گفت : _ به احسان گفتم بیاد دنبالمون ؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم : _ گفتم ولی نمیدونم میاد یا نه ..

پوزخند زد و چیزی نگفت .. حقم داره پوزخند بزنه ! منمن باید پوزخند بزنی ولی نمیدونم با چه جرئتی

میخندم ! وقتی رسیدم جلو در آرایشگاه زیر لب گفتم الهی به امید تو و همراه صدف وارد سالن شدم ..

احسان :

از آرایشگاه بیرون اومدم و چند تا سرفه زدم .. انقدر تافت و ژل و واکس به موهام زده بود که مثل چوب همش بهم چسبیده بود و حالت گرفته بود .. دستی به لبه کت و شلوارم کشیدم و سوار ماشین گل

زده ام شدم .. ندا بهم پیام داده بود که ساعت دو برم دنبالش ولی قصد نداشتم برم .. خودش یه فکری به

حال خودش بکنه . مستقیم راه افتادم سمت باغ تا کارای آخر و چک کنم و بعدشم برم محضر بدون ندا !

با آژانش بیاد من حال ندارم برم ! تو همین فکرا بودم که رسیدم به باغ .. عمو و دوستش اونجا بودن و

با دیدنم کلی حال احوال کردن .. سه نفری همه چیزو چک کردیم . صندلی ها سرجاش بود ، تزئینات

انجام شده بود و درکل همه چیز از سر ندا زیاد بود !

وقتی از همه چیز اطمینان حاصل کردیم عمو و دوستش که به حاج رضا معروف بود رو رسوندم محضر و خودم به بهونه انجام چند تا از کار هام زدم بیرون .. از فیلم برداری و آتلیه خبری نبود و

همین خیال‌مو راحت تر میکرد .. گوشیم داشت خودکشی میکرد .. نیم نگاهی به صفحه انداختم ..
ندا !

باید بشینه اونجا حالا حالا ها .. من عمرا اگه خودمو اسیر این دختره دست و پا چلفتی بکنم !

بهبزاد :

کلافه تو محضر قدم میردم و منتظر بودم تا بینم ندای خوشگلم کی میاد .. چه شکلی شده و چه رفتاری

باهام میکنه اما هیچ خبری ازش نبود که نبود !

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و کلافه به موهام چنگ زدم .. دیشب که بیهوش شدم بردنم بیمارستان

و با چند تا سرم خوب شدم .. همش عوارض فشار عصبی شدید بود و بس ! ساعت شیش صبح بود که

از بیمارستان بیرون اومدم و برگشتم خونه .. به خاطر داروهایی که بهم داده بودن چند ساعت خوابم

برد و وقتی بیدار شدم بی معطلی تیپ جذابی زدم و با اصرار مامان بابا رو راضی کردم تا اونام بیان

محضر .. اومدیم ولی خبری از ندا و احسان نبود ! لعنتی پس ندا کجاس ..

تو فکرش بودم که موبایلم تو دستم لرزید .. انقدر تند جواب دادم که نرسیدم بینم رو صفحه اسم کی

نوشته شده !

_ بله ؟ ..

_ بهزاد ..

مگه میشد صداشو شناسم ؟ صدایی که از زور بغض میلرزید ..

کلافه داد زدم: _ ندا پس تو کجایی؟..

نصف سرای تو محضر چرخید سمتم اما من بی توجه به همشون منتظر جواب ندا بودم ..

یهو بغضش ترکید و با گریه گفت: _ بهزاد ..

طاقت نداشتم اونجا بمونم .. از در بیرون زدم و کلافه گفتم: _ جانم جانم .. جان بهزاد؟

صدای گریش بلند تر شد: _ بهزاد .. احسان نیومد دنبالم .. من و صدف رو تو آرایشگاه جا گذاشته!

مات موندم .. پسره بی لیاقت!

با بهت و گج گفتم: _ ها؟! واقعا؟! خوب .. خوب تو گرهی نکن من الان میام دنبالت ..

فین فین کنان گفت: _ راست میگی؟

دلم واسش آتیش گرفت .. چه کشیده ندای من از دست این مرتیکه!

آه کشیدم و گفتم: _ آره راست میگم .. کدوم آرایشگاهی؟

اسم آرایشگاهو گفت و بی حرف دیگه ای قطع کرد .. به معنای واقعی حس پاره شدن دلم رو حس

کردم! این مرتیکه روانی بی لیاقت چطور دلش اومده اون تا رو اونجا جا بذاره؟!

به خودم اومدم .. الان وقت این فکر نیست! سریع خودمو به ماشینم رسوندم و گازشو گرفتم ..

انقدر عصبی بودم که همه حرصمو سر گار خالی میکردم و هرکس نیم میل کج میرفت فحش بارونش

میکردم .. وقتی رسیدم جلوی آرایشگاه به ندا زنگ زدم: _ ندا .. ندا من دم درم ..

با تعجب گفت: _ جدی؟ چه زود رسیدی .. الان میایم ..

توان حرف زدن نداشتم! بی حرف قطع کردم و گوشی رو تو جیب شلوارم گذاشتم .. به در تکیه دادم

و چشمامو بستم .. چه کشیده ندا ..

با صدای تق تق کفش چشمامو باز کردم و با دیدن دختر جلوم دهنم باز شد و چشمام گرد شد ..

این ندا بود؟! موهای خوشرنگشو به رنگ بلوطی تغییر داده بودن و آزاد دورش ول کرده بودن ..
یه نیم تاج تمام نگین کنار موهای زده بود و پایین موهای رو حلقه های درشت کرده بود .. آ!
ابروهاشو به لطف لوازم آرایش پهن تر کرده بودن و همرنگ موهایش .. چقد ابروهاشو خوشگله!
این صورت اصلاح شده و ابروهای مرتب و برداشتش چی میگه این وسط؟!
کلی کرم پودر و رژ گونه بهش مالیده بودن و لبای خوشگلشو با رژ لب هلویی خوشگلتر کرده بودن
.
چشمای خمار و خوشگلش با سرمه و ریمل و سایه مات جذاب تر شده بود .. یه لباس خیلی شیک
نباتی
هم تنش کرده بود و یه شل حریر روش انداخته بود .. با اون کفشای یه وجبیش تا کنار گوشم
میرسید
و تعجبمو بیشتر میکرد .. این نداس؟! احسان چطور از این همه زیبایی طبیعی و ملوسی گذشته
!؟
با دهن باز گفتم: _ ندا .. خودتی؟!
تک خنده تلخی کرد و گفت: _ خودمم ..
یه قدم جلو رفتم و با مکث دستمو دراز کردم سمتش .. سرشو پایین انداخت و پنجه های
ظریفشو تو
دستم گذاشت .. بهزاد فدات شه آخه!
یه قدم بهش نزدیک تر شدم و گفتم: _ ندا ببین منو ..
سرشو بالا گرفت و به چشمام زل زد . چشمای خوشگلش خیس و قرمز بود و دل منو به درد
میاورد .
بامکت گفتم: _ خیلی خوشگل شدی ندا .. خیلی .
لبخند پر از دردی زد و گفت: _ مرسی .. خوشگل میبینی ..

خواستم روی دستشو ببوسم که سریع دستشو از دستم بیرون کشید و ناراحت گفت: _بریم؟..

اه کشیدم و گفتم: _بریم ..

همین که ندا کنار رفت دوستش از پشت سرش پیدا شد .. میشد بهش گفت خوشگل ولی به پای ندای من

نمیرسید! با سر بهم سلام کردیم و سریع سوار شدیم .. اون دو تا عقب و من هم جلو ..

هرچند دقیقه یه بار فین فین ندا تو ماشین میپیچید و زمزمه های دوستش در گوشش شروع میشد ..

فقط کافیه اون مرتیکه روببینم تا حالیش کنم شکستن دل ندا چه تقاصی داره . چه خیالات خامی داشتم!

به ندا گفتم به احسان بگه بهش نگه عزیزم چون همه دنیای منه بهش گفتم حواسش باشه دلشو نشکنه

چون اون هنوزم عشق منه .. چه میدونستم ندا اونقدر براش ارزش نداره که روز عروسیش از آرایشگاه بره دنبالش ..

تازه رسیده بودم سر خیابون و خواستم بیچمکه ماشین گل زده شده ی احسان خان از سر پیچ نمایان

شد .. کاش میتونستم با قفل فرمونم بیفتم به جون شو تاوان اشکای ندامو بگیرم ..

با دیدن من و ماشین و ندا و صدف ماشینشو زد کنار و پیاده و عصبی اومد سمت من ..

_ دخترا بشین الان برمیگردم ..

سریع از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمتش . همین که بهم رسیدیم با خشم و سینه به سینه هم ایستادم .

یقمو چسبید و گفت: به چه حقی زن منو سوار کردی؟ مگه بی صاحابه؟!

محکم رو دستش کوبیدم و داد زدم: _مرتیکه آدم زنشو روز عروسی جا میذاره؟!

نفس عصبی کشید و گفت: _ بهزاد کارو به دعوا نکشون و با زبون خوش بگو ندا بیاد سوار شه تا بریم

محضر ..

بلند تر داد زدم: _ نمیگم .. نمیخوام بیشتر از این عذابش بدی ..

یهو جیغ ندا از پشت سرم بلند شد: _ احسان! کجا بودی چرا نیومدی دنبالم؟!

نیم نگاهی بهش انداخت و با پوزخند گفت: _ حرف نباشه .. گمشو برو سوار ماشین شو بریم محضر ..

کپ کردم! چطور چشمش ندای خوشگلو ندید؟ چطور اینجوری باهاش حرف زد و دل و غرورشو

شکست؟!

ندا هم مثل آدمای مسخ شده و گوش به فرمان، بی حرف راه افتاد سوار ماشینش شد و جلو نشست ..

تعجبم بیشتر شد! این همون دختر زبون درازیه که ده بار فرار کرده و بیست بار خودکشی؟ همونی

که هرکاری میکرد تا سر یه تن من باشه؟ این همونه که الان مثل موش گوش به فرمان شده و بیحرف

دستورای احسانو گوش میده؟!

احسان به روم خندید و گفت: _ من و ندا میریم تو هم دوستشو بیار ..

حرفی نتونستم بزنم .. اون سوار ماشین شد و راه افتاد .. منم پاهامو دنبال خودم کشیدم و سوار ماشینم

شدم ..

دوستش که غلط نکنم اسمش صدف بود گفت: _ بازم گوش به حرفش داد؟ ..

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و بی حرف راه افتادم .. امروز برای بار هزارم تو زندگیم شکستم .

برای بار هزارم ! این بود جواب من ؟ بیشتر از خودم نگران ندا بودم که چجوری میخواد تاوان بده ..

چجوری میخواد تاوان دل منو بده و اون همه عذابو تحمل کنه .. به قول معروف جواب سلام علیکه و یه روز ندا چه بخواد چه نخواد تاوان دل شکسته منو میده .. نگرانشم !

ندا :

با سرعت دیوونه کنندگی به سمت محضر میرفت و بهزاد و صدف هم به دنبالمون ..

سعی کردم از اون جو خشک درش بیارم : _ اوم .. چیزه ، احسان میشه یه آهنگ شاد بذاری ؟ دلم پوسید ..

جوابمو نداد و بجاش سرعتشو بیشتر کرد .. دیگه داشتم از سرعتش میترسیدم .. مثل جنین تو خودم

جمع شده بودم و کنار صندلی کز کرده بودم .. سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم تا حداقل نبینم

چجوری رانندگی میکنه .. دلم به حال خودم سوخت . چه عروس تنها و غریبی ! نه همراه داشتم و نه

شوهر خوش اخلاقی که تنهایی هامو پر کنه !

با توقف ماشین سرمو بالا آوردم که همزمان شد با صدای احسان : _ پیاده شو سریع .. دیر شد .

تو دلم گفتم : _ عروس شدنت مبارک ندا خانوم !

شنلمو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدم .. دوست داشتم دستشو بگیرم ولی میدونستم پسم میزنه پس

مثله بچه آدم با یه متر فاصله ازش ایستادم و گفتم: _بریم ..

صدای کشیده شدن لاستیک ماشین بهزاد هم بلند شد و به دنبالش صدف و بهزاد پیاده شدن ..
بهشون اشاره دادم که شما بریم الان ماهم میایم ، گوش به حرفم دادن و دوتایی با حال زار رفتن تو
محضر .

خیابون خلوت و غرق در سکوت خط مینداخت رو اعصابم و حالمو بدتر میکرد ..
یه ذره بهش نزدیک تر شدم و خواستیم بریم داخل که صدای لاستیک از پشت سرمون بلند شد ..
با تعجب چرخیدم سمت ماشین که دیدم که پاترول مشکی با شیشه ها دودی پشت سرمون
ایستاده ..

با ترس گفتم: _ احسان این چیه دیگه ؟!
اما اونم مثل من تعجب کرده بود و نمیدونست چی به چیه ! ترسم دو برابر شد و ناخواسته کمی به
احسان نزدیک تر شدم ..

خیلی سریع دو تا مرد هیکل گنده که آدمو میترسوندن از در عقب پیاده شدن و به سمت ما اومدن ..

کم مونده بود غش کنم ! قدهای فوق العاده بلند و هیکل های ترسناک ، سر کچل و صورتی که به
لطف عینک های گنده مشکی اصلا قابل تشخیص نبود .. کت شلوار و پیرهن های مشکیشون
ترس

بیشتری به دلم مینداخت ..

وقتی جلومون وایسادن فهمیدم احسان در مقابل اینا جوجه حساب میشه و هیچ غلطی نمیتونه بکنه
..!

جفتمون رنگمون پریده بود ولی گویی بی رحم تر از این حرفا بودن .. اصن اینا کین ؟!
یکیشون که گنده تر بود با صدای خش دارش گفت: _ جمشید جمعش کن ..

یا اما زمون .. از شدت ترس نفسام به شماره افتاده بود .. اینجا داره چه اتفاقی میفته؟!
جمشید بیرحم جلو اومد و دستای احسانی که از شدت ترس رنگ به رو نداشت و بی جون شده بود رو

گرفت و گفت: _ راه بیفت ..

طفلک توان انجام هیچ کاری نداشت . جمشید عصبانی شد و لگد محکمی به پشت پاش زد و گفت: _ د

یالا راه بیفت ..

احسان که انگار تازه فهمیده بود داره چه اتفاقی میفته داد زد: _ ولم کن مرتیکه کثافت .. شماها دیگه

از کجا پیداتون شد؟! شما دیگه کی هستین؟ از کجا پیداتون شد؟!

همون مرده که هیکل گنده تری داشت با پشت دستش محکم تو دهنش کوبید و داد زد: _ حرف نباشه

جوجه .. میری با خونتو بریزم؟!

پاهام سر شده بود و کم مونده بود روی دو زانو بیفتم زمین .. خدا پس کجایی .. روز عروسیم داره

چه اتفاقی میفته؟! احسان هم توان مقاومت در مقابلشون رو نداشت چه برسه به من!

جمشید مثل پرکاه احسان رو روی زمین دنبال خودش میکشید و میبرد ..

با آخرین توانش داد زد: _ نـدا کمک ..

بی حال نگاهش کردم .. همه این اتفاقا تو نهایتا ده ثانیه افتاد! من چیکار میتونم بکنم؟! چرا مثل فیلما

یهو ماشین پلیس سر نمیرسه تا همه چیز تموم شه؟!

احسان رو سوار ماشین کردن و اون مردی که کنار من مونده بود با لگد کوبید زیر پام و پخش زمینم

کرد .. این همه آموزش رزمی دیدم پس چیشد ؟ چرا با یه ضربه مثل ژله رو زمین ول شدم ؟!
سرم به

پایه فلزی صندوق صدقات کنارم خورد و درد بدی تو سرم پیچید .. چشمام بسته شد و دیگه
ندیدم چی

شد فقط صدای حرکت ماشینشون رو شنیدم و بعد از چند ثانیه حس گرمای خون روی صورتم و
از

ریختن خون روی لباسم و کف خیابون .. طولی نکشید که بهزاد و صدف اومدن سراغم اما من
چشمام

بسته بود .. حسشون میکردم ولی نمیدیدم !

بهزاد با سیلی تو صورتم میکوبید و ازم میخواست چشمامو باز کنم . صدف جیغ میزد و گریه میکرد
اما من هیچی به هیچی ! دست آخر بهزاد داد زد : _ داره تلف میشه ! من میبرمش بیمارستان ..
حس کردم از زمین بلند شدم اما بعدش دیگه خلا بود و خلا !..

احسان :

چشمامو به زحمت باز کردم و اطرافمو نگاه کردم .. چشمام تار میدید و همه چراغا هم خاموش بود
.

خواستم دست و پامو تگون بدم ولی با طناب بسته بودنم ..

زبونمو روی لبهای خشک و ترک خوردم کشیدم و بلند گفتم : _ آهــــــــای ! اینجا چه خبره ؟!

صدای قهقهه های دیوونه کننده اطرافمو پر کرد .. صداشون خدشه میکشید رو اعصابم .. کم مونده
بود

بزنم زیر گریه .. این لعنتیا چرا نمیفهمن من مشکل دارم ؟ چرا نمیفهمن من اختلالات روحی دارم و

کارشون بدترم میکنه .. یکیشون محکم با زانوش تو کمرم کوبید و با خنده گفت : _ خب خب
احسان

قهقهه دیوونه کننده ای زد و گفت: _ درست حدس زدم .. تو پسر همون مرد رذلی .. همونی که باید
تاوان کاراشو بدی ..

نالیدم: _ ها ؟!

داد زد: _ باید حالا حالا ها زجر بکشی احسان .. همه چیز بعدا برات مشخص میشه ..

با بغض گفتم: _ یعنی چی ؟!

ولی کسی نبود که جوابمو بده چون من بودم و یه اتاق خالی و خودم !

دو هفته بعد ، بهزاد :

از اتاقش بیرون اومدم و درو یواش بستم .. از مامانش خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم ..

روزی که قرار بود روز عقد و عروسیش باشه احسان به طرز عجیبی غیب شد وهرچی هم از ندا

میپرسیم چی بوده و چیشده و قضیه چیه گریه میکنه و میگه نمیدونم ! اونروز سرش خورد به پایه

فلزی و خونریزی پیدا کرد ، مجبور شدم ببرمش بیمارستان ..

دو روز بیمارستان بود تا مرخص شد ولی سرگیجه داشت و چشماش سیاهی میرفت که به گفته
دکتر

طبیعی بود ..

از روزی که مرخص شده باباش اصلا باهاش حرف نزده چون میگه ندا مایه آبرو منه و جلوی عمومی

احسان و دوستای احسان سنگ رو یخمون کرده و بقیه شک کردن که ندا بد قدمه .. مامانش چند

روز

حسابی دور و برش چرخید اما وقتی دید شوهرش ازش سخت میگیره ندا رو ول کرد به حال
خودش .

دوستش صدف حقیقتا از مادر براش بهتر بود .. تا یه هفته بعد از بهم خوردن مراسم پیش ندا موند

اما

بعدش مجبور شد برگرد به تهران ولی قول داد هفته بعد برگرد و یک ماه بمونه پیشش .. انقدر گریه

کرد و زار زد که مطمئن شدم رفاقتش بی کلکه و ندا رو از ته دل دوست داره ..
مادر خودم و پدرم یه بار اومدن بهش سر زدن فقط بخاطر من .. آرزو و سعید و رامین دوستای
باشگاهش اومدن بهش سر زدن که متاسفانه پدر ندا سعید و رامین رو از خودش پرت کرد بیرون
و

اشک ندا رو درآورد .. خدا میدونه ندا چندبار بهشون زنگ زد و معذرت خواهی کرد و تا وقتی
مطمئن نشد دیگه دلخور نیستن ول نکرد .. دوست سابقش که اسمش مهتاب بود با هزار و یک
دوز و

کلک همه رو گول زد که اومده به ندا سر بزنه .. وقتی رفته بود تو اتاق ندا و دیده بود ندا چقد
داغون

و افسردس یه سیلی زده بود تو گوشش و گفته بود همه اینا حقیقه چون دل منو شکستی .. من
بهزاد رو

دوست داشتم و اون تو رو ! خلاصه مهتاب رو از خونه پرت کردیم بیرون اما سه چهار روز طول
کشید تا ندا از شک کار مهتاب بیرون اومد و برگشت تو فاز افسردگیش .. وقتی دنبالشو گرفتم
فهمیدم

مهتاب ، همون دختر مرموزی که زاغ سیاه ندای بیچاره منو چوب میزده از فروردین مدرسه نرفته
و یه هرزه خیابونی شده .. یه هرزه که صبح تا شب تو خونه یه نفره و شب تا صبح تو خونه یه نفر
دیگه ! از بین آدمایی که اطراف ندا بودن فقط من براش موندم و صدف که صدف مجبور شد
برگردد

اما قول داد سر یه هفته بیاد پس .. از اون بدتر وقتی بود که ندا فهمید از زمان غیب شدن احسان
بچه

های باشگاه ورزش رو ول نکردن و با یه مربی ماهرتر کردن و ماه بعد میخوان برن اردو تیم ملی و

بعدش برن روسیه برای مسابقات المپیک .. وقتی اینو فهمید هزار بار من و احسان و مهتاب رو نفرین

کرد که مانع پیشرفتش شدیم و از عرش رسوندیمش به فرش .. منم که تو این قضیه هم خوشحال بودم و

هم به شدت ناراحت .. ناراحت از اینکه ندا انقدر بهش فشار اومد و تاوان خیلی بدی داد .. من راضی

نبودم انقدر عذاب بکشه چون خوب میدونستم از دست دادن عشق چه دردی داره .. ناراحت بودم به

خاطر دل کوچیکش که بعد از غیب شدن احسان افسرده و پژمرده و گوشه گیر شده بود .. ناراحت بودم

که بعد از شنیدن اخبار بچه های باشگاه و المپیک دوباره سعی کرد خودکشی کنه . خودکشی برای این

دختر مثل آب خوردن شده بود ! دلم بخاطر ندا داشت از شدت غصه میترکید اما خوشحال بودم چون یه

بهانه خیلی خوب پیدا کرده بودم تا مراقبش باشم و نزدیکی .. ندای طفلی توی این بی کسی به من پناه

آورده بود و منم از خدا اینو میخواستم ! هزاران تا نقشه داشتم برای وقتی که ندا از افسردگی راحت

بشه .. هزاران تا نقشه برای زندگی خودم و خودش !

ندا :

از جا بلند شدم و به زحمت جلوش ایستادم .. دستمو دور شونش انداختم و گفتم : _اگه برنمیگشتی بخدا

میمیردم ..

ساکشو زمین گذاشت و گفت: _! خدا نکنه دیوونه ..

اگه لبخند میزد لبام درد میگرفت پس هیچی نگفتم .. چقدر به صدف و بودنش احتیاج داشتم!

روی تخت کنارم نشست و دستامو گرفت ..

_ خب چه خبرا؟ ..

چشمامو بستم و گفتم: _ هیچی میگذره .. خبرا پیش شماس!

_ بابا خبرم کجا بود .. مثل گوسفند فقط گوشه خونه نشسته بودم و مثل روانیا همش میگفتم ندا

ندا تا

مامان گفت زودتر برگرد وگرنه روانی میشی ..

هیچی نگفتم .. هیچی نداشتم که بگم! هرچقدر صدف باهام شوخی کرد و سعی کرد بخندونتم

فایده

نداشت که نداشت ..

وقتی ازم ناامید شد گفت: _ ندا بیا یه کار کنیم ..

_ هوم؟ چیکار؟

جلوم نشست و گفت: _ دلت واسه احسان تنگ شده؟ میخوای ببینیش؟ چرا انقد داغونی؟!

خیلی وقت بود که دنبال یه گوش شنوا و یه دل مهربون میگشتم تا حرفامو بهش بزنم و چه کسی

بهتر

از صدف؟

بغضمو قورت دادم و روراست گفتم: _ نه صدف من اصلا از نبودش ناراحت نیستم .. من به حدی

نسبت بهش سرد شده بودم و علاقم از بین رفته بود که وسوسه شده بودم همون روز عقد بزنم

زیر همه

چی و بگم نمیخوام اما سازگاری کردم و گفتم بیخیال بابا وقتی برین باهم زندگی کنین خوب میشه که

نشد این وصلت سر بگیره .. شاید اگه سر میگرفت من الان باهاش تو یه خونه بودم و داشتم زجر میکشیدم اما حالا که نگرفته از نبودش ناراحت نیستم .. به این نتیجه رسیدم ما وصله تن هم نیستیم اما

از این ناراحتی که زندگیم خراب شد .. فرض میکنیم اصلا احسان هیچ وقت تو زندگی من نبوده .. فرض میکنم من هیچ وقت تکواندو کار نکردم و اصلا قرار نبوده برم المپیک .. اما صدف الان همه از من بریدن .. احسانی د کار نیست تا باهاش ازدواج کنم و از اون بدتر دیگه بهزاد هم منصرف شده .

یعنی مطمئن نیستم ولی اینطور فکر میکنم .. اگرم خودش بخواد باهام ازدواج کنه دیگه عمرا اگه خانوادش اجازه بدن و این یعنی من تا ابد مجرد میمونم ! احسان که پر و بهزاد هم پر .. با هیچ کس

دیگه ای هم ازدواج نمیکنم چون نمیشناسم .. از بچگی بهزاد رو میشناختم و وضعیت اینجوری شد حالا فرض کن برم با یکی ازدواج کنم که اصلا هیچی دربارش نمیدونم .. صدف من نسبت به ازدواج

بدبین شدم ! احسان که اونجوری و بهزادم اینجوری ؛ چه انتظاری از بقیه که غریبن باید داشته باشم ؟!

آه کشید و گفت : _ جا داره درست بشی ! من فکر میکردم از غم دوری احسان اینجوری شدی تو نگو

فقط یکم احتیاج داری حال و هوات درست بشه ! دوست داری خوب بشی یا نه ؟ من بهت قول میدم تو

این یک ماه که اینجام همه چیز درست بشه ..

از خدا خواسته گفتم : _ چجوری ؟ من که میخوام ..

_ تو فقط احتیج به تجدید روحیه داری و بس! از همین امشب شروع میکنیم .. نظرت؟!

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم: _ پایم ..

یهو گفت: _ حالا بخند ..

_ به چی؟!

یه شکلک خیلی خنده دار درآورد و گفت: _ به این ..

بی اختیار غش غش خندیدم .. راست میگفت! من از دوری احسان که حسم نسبت بهش فقط یه

جوگیری ساده بوده و بس اینجوری نشدم بلکه روحیه ام داغون شده ..

دستمو گرفت و بلندم کرد .. سریع از جا بلند شدم که گفت: _ تو حاضر شو منم مخ ننتو میزنم تا همین

الان بریم بیرون ..

مگه با اون قیافه عملیت یه کاری از پیش ببری!

زد پس کلم و گفت: _ بی فرهنگ!

غش غش خندیدم و مشغول حاضر شدن شدم .. انگار خندیدن واسم راحت تر شده بود و دیگه خط

خندم درد نمیکرد! چقدر همه چیز ساده بود و من سختش کرده بودم ..

بهزاد:

کنار مامان روی مبل نشستم و گفتم: _ مامان باهات حرف دارم ..

خوشم اومد قشنگ فهمید چی میخوام بهش بگم چون گفت: _ لا اله الا الله! چیکار داری مادر؟!

یا خنده گفتم: _ بیا بشین ..

غرغرکنان اومد کنارم نشست و گفت: _ بگو مادر ..

سعی کردم از یه در دیگه وارد شم: _ مامان من میخوام ازدواج کنم ..

به جرئت میتونم بگم قیافش جوری شد که انگار دو سطل آب یخ ریختم روش !

_ با .. با کی بهزاد جان ؟

سرمو پایین انداختم و من من کنان گفتم: _ با ندا ..

همچین داد زد چی که غلط نکنم همه پرنده ها از دور خونمون پریدن !

_ چیشد مامان جان ! گفتم میخوام ازدواج کنم ..

از جاش بلند شد و گفت: _ اصلا بحثشو هم نکن .. این موضوع تموم شدس ..

_ آخه ..

_ آخه بی آخه ..

بدون اینکه بهم گوش بده رفت تو آشپزخونه ولی من دست بردار نبودم و پشت سرش وارد آشپزخونه

شدم .. بالاخره راضیش میکنم !

ندا :

در حالی که غش غش میخندیدم با صدف وارد خونه شدم ..

_ وای صدف خدا خفت نکنه که انقد آدمو میخندونی ..

کفشاشو درآورد و گفت: _ بلند بگو ایشالله ..

_ ایشالله .

خودشم خندید و دوتایی وارد خونه شدیم .. باصدای بلند گفتم: _ ملت ؟ سلام ..

صدای مامان از تو اتاق بلندش شد: _ سلام ندا جان .. خسته نباشی مادر .

_ مسی مامی ..

دوتایی هلك هلك راه افتادیم تو اتاق من و روی تخت ولو شدیم .. باكس خریداشو كنارش گذاشت و

شوخی جدی پرسید : _ ندا الان یهویی یه چیزی اومد جلو چشمم ..

روی تخت ول شدم و گفتم : _ ها ؟

_ ده روز از روی که من برگشتم شیراز .. حس میکنم حالت کامل خوب شده ! نظر خودت چیه ؟

راستشو گفتم : _ راستش حس میکنم کامل از اون حال و هوا بیرون اومدم مگه اینکه دوباره بحث پیش

بیاد که احسان بیاد تو ذهنم و گرنه خیلی خوبم و از ندای قبل هم سر حال ترم ..

نیشش گشاد شد و پرسید : _ یه چیزی بگم ؟ ..

منم نیشمو تا جایی که ۳۲ تا دندونمو به نمایش گذاشت باز کردم و گفتم : _ بنال ..

خندید و شوخی جدی پرسید : _ حاضری با بهزاد ازدواج کنی ؟

مثل خودش شوخی جدی جواب دادم : _ بهزاد خیلی خوبه .. با اینکه من خیلی نامردی کردم ولی بازم

هوامو داشته .. اگه بازم پا پیش بذاره شای یه فکراییی کردم چون میدونم میتونه عاشقم کنه ..

لبخند خواهرانه ای بهم زد و انگار که از خیلی چیزا خبر داره گفت : _ خیلی خب ..

لبخند زدم و چیزی نگفتم .. واقعا همینطور بود .. با ازدواجم با بهزاد یه تیر و دو نشون زده بودم ..

هم از این جهنمی که توش زندگی میکنم خلاص میشم و هم با خوبی هاش عاشقش میشم !

بهزاد :

با مامان و بابا دور هم نشسته بودیم و طبق معمول بحث من مطرح بود ..

_ بابا مامان !

بابا ملایم گفت: _ پسر من .. نمیخواهم دلتو بشکنم اما خودت دیدی که ندا دوست نداره دیگه چرا
بریم

خواستگاری؟

آب دهنمو قورت دادم و از جفتمون دفاع کردم: _ اینطور نیست! ندا نظرش عوض شده ..

مامان نگران گفت: _ میریم دوباره سنگ رو یخ میشییم ..

_ نه ماما بخدا نمیشییم .. باور کن ندا نظرش عوض شده! شما فقط با عمو و زعمو صحبت کنین
و

بیاین بریم .. قول میدم اتفاقی نیفته!

مامان بغضشو قورت داد و بابا رو نگاه کرد .. بابا هم یه پلک به نشونه مثبت زد و به من گفت: _ بابا
جان این آخرین باره که میریم خواستگاریش! اگه بگه نه باید یه خط قرمز دور خانواده عموت
بکشی .

به حدی خوشحال بودم که حد نداشت .. با لبخند گفتم: _ چشم بابا شما فقط اینبارو هم بامن
بیاین ..

مامان از جا بلند شد و گفت: _ من برم زنگ بزنم بینم چی میشه!

قدردان نگاهش کردم و چیزی نگفتم .. از جا بلند شدم و شیرجه رفتم تو اتاقم و به ندا پیام دادم
..

_ سلام علیکم ندا خانوم .. خانوم خانوما فردا بیکاری؟ ..

خیلی زود جوابش واسم اومد: _ سلام علیکم آقا بهزاد .. بلی بلی کاملاً بیکارم ولی چرا؟
ایول!

_ به بنده افتخار میدین فردا باهام بیای بیرون؟ ..

_ اوممم .. آره ولی کجا؟

_ هر جا تو بگی .. ساعت ۷ حاضر باش میام دنبالت .

_اکی حله میبینمت ..

فردا باید باهاش حرف میزد و نظرشو میفهمیدم هر طور که شده !

ندا :

کنار همدیگه روی نیمکت نشسته بودیم و بدون اینکه کلامی به زبون بیاریم به هم خیره شده بودیم ..

در سکوت بهم خیره شده بودیم تا اینکه بهزاد به حرف اومد : _ خب ندا خانوم ..

سرتق گفتم : _ خب ؟

خندش گرفت .. نمیتونست نخنده !

_اگه یه سوال پپرسم بهم قول میدی راستشو بگی ؟..

لبامو جمع کردم و گفتم : _ نه قول میدم دروغ بگم ولی تو پپرس ..

غش غش خندید و گفت : _ خوبه !

_ پپرس ..

به چشماش خیره شد و گفت : _ ندا حاضری دوباره منو کنار خودت تحمل کنی ؟..

شکه شدم ..

گیج گفتم : _ منظورت چیه ؟!

دستشو مشت کرد ولی بلافاصله مشتشو باز کرد و نرم گفت : _ خب یعنی .. یعنی دیگه به احسان فکر

نمیکنی ؟!

خیلی چیزا دستگیرم شد .. بحث داره جالب میشه !

_ خب نه به هیچ وجه ..

به چشمام خیره شد و دستامو گرفت ..

کمی خودشو به سمتم کشید و با احساس گفت: _ ندای خوشگلم .. با من ازدواج میکنی؟!

نفس تو سینم گره خورد .. لامصب یکم زمینه سازی نکرد!

من من کنان گفتم: _ بهزاد پیشنهادات خیلی یهویی بود!

دستمو محکم فشرد و نگران گفت: _ یعنی چی؟!

نفسمو قورت دادم و گفتم: _ خب .. خب یهویی که نمیشه! من باید فکر کنم .

خندید و گفت: _ شما ناز کن ما نازتم میخریم ..

خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم ..

_ نه بهزاد بحث این حرفا نیست .. من واقعا باید فکر کنم ..

_ چند روز؟

_ نمیدونم .. چهار روز!

_ ببین منو ..

سرمو بالا آوردم و به چشماش خیره شدم ..

_ چهار روز دیگه ازت جواب میخوام! .. ندا بخدا اگه جوابت منفی باشه میندازمت رو کولم و به

زور میبرمت!

خندم گرفت و گفتم: _ گفتم که باید فکر کنم ..

آهان زیر لبی گفت و بلند گفت: _ پاشو بریم برسونت خونتون فسقلی . چهار روزم مال خودت ولی

بعدش بماند!

لبخند زورکی زدم و از جا بلند شدم .. سوار ماشینش شدم و چشمامو بستم تا برسیم خونه ..

خیلی یهویی بود و حسابی دست و پامو گم کردم .. جوابم مطمئن منفی نیست ولی بازم باید فکر

کنم !

_ ندا خانوم رسیدیم ..

لبمو گاز گرفتم و گفتم : _ مرسی ..

انقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کس رسیدیم ..

_ خواهش خانوم خانوما .. قول یادت نره .

_ نه نمیره ..

سریع درو باز کردم و پریدم پایین .. بدون خداحافظی !

همین که پامو گذاشتم تو اتاقم صدف ریخت رو سرم و ازم خواست همه چیزو تعریف کنم و دست آخر

دوتایی نشستیم به فکر کردن .. چهار روز در مقابل یه عمر زندگی خیلی کم بود !

بهزاد :

امروز روز جواب دادنش بود .. از صبح گوشی به دست نشسته بودم رو مبل و هیچ کار دیگه ای انجام

نداده بودم ..

عصر بود که بهش پیام دادم : _ ندا حس میکنم داری دیر میکنی !

خیلی زود جوابش اومد : _ هوم ؟ نه بابا اونقدرام دیر نشد ..

_ جوابتون چیشد خانوم خانوما ؟!

_ کجا بینمت ؟!

به جاهای جالبی داشت میرسید ..

_ من تا یه ربع دیگه در خونتونم ..

_ خیلی خب مبینمت ..

_ الان میام ..

گوشی رو شوت کردم رو میز و سریع رفتم تو اتاقم .. یه تیشرت و شلوار جین تنم کردم و سریع از

اتاق بیرون رفتم و بلند گفتم: _ ماما من یه ساعت دیگه برمیگردم ..

با ملاقه تو دستش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: _ کجا؟ شب دبرت میشه ..

در حالی که با کفشم کشتی میگرفتم گفتم: _ مگه شب چه خبره؟!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: _ امشب میخوایم بریم خونه عموت ..

مات موندم ولی خیلی زود به خودم اومدم و متعجب داد زدم: _ ها؟! ماما نمیشد یکم زودتر بگی؟!

_ نه ماما جان .. خواستم سوپرایز شی!

محکم تو پیشونیم کوبیدم و گفتم: _ واقعا هم سوپرایز شدم .. خب من دیگه باید برم ، زود میام .

چشم غره ای بهم رفت و گفت: _ بفرما ..

سریع از خونه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم .. انقد هول شده بودم و دست و پامو گم کرده بودم که

به سختی دست چپ و راستمو از هم تشخیص میدادم .. خدا میدونه چند تا چراغ قرمز رو رد کردم و

چندبار مرگ از بیخ گوشم گذشت تا رسیدم در خونشون ..

بهش تک انداختم و جلوی در منتظرش شدم .. طولی نکشید که با چادر سفید رو سرش درو باز کرد و

گفت: _ سلام آق بهزاد ..

_ سلام خانوم .. حال احوال؟!

چادرشو با حالت طنز دور خودش پیچید و گفت: _ میگذره .. والا حاج آقا من گفتم زود جوابمو بدم که

دیگه معطل نشی !

هول شدم و با استرس گفتم: _ یعنی ؟

حالت خنده داری به صورتش گرفت و چادرشو مثل دخترای کولی دورش پیچید و گفت: _ والا حاج آقا

میدونی چیه من خیلی فکر کردم ولی به این نتیجه رسیدم که .. ما به درد هم نمیخوریم .. شما جای پدر

منی و من جای بچت ! اصن تو هیچ موردی تفاهم نداریم !

یه لحظه حس کردم دورم قیامت شد بس که حالم خراب شد ..

نالیدم: _ ندا .. چرا ؟!

با حالت بامزه ای گفت: _ چرا نداره حاجی ! من زنت نمیشم اگر بشم کشته میشم ..

وقتی دیدم داره شیطونی میکنه فهمیدم یه جای کار کلک خوردم ..

با لحن داش مشتی گفتم: _ آخه حاج خانوم شما بگو چرا عیال ما نمیشی تا خودمون حلش کنیم ..

با حالت خنده داری چادرشو به دندون گرفت و گفت: _ چی بگم والا .. حالا اگه جوابم مثبت باشه

چی میشه مثلاً ؟!

جلو رفتم و محکم دستاشو گرفتم .. به چشماش خیره شدم و گفتم: _ اگه شما خانوم من بشی

هرچی

بخوای به پات میریزم ..

شیطون گفت: _ خب .. راستش ..

دستشو از دستم بیرون کشید و یه دستشو رو شونم گذاشت .. شکه شدم !

به چشمام خیره شد و گفت: _ من جوابم مثبته !

یعنی اگه اون لحظه دنیا رو هم دو دستی میدادن بهم و میگفتن مال خودت انقدر خوشحال نمیشدم !

بی اختیار جلو رفتم و محکم بغلش کردم .. باچند لحظه مکث دستشو دور کمرم حلقه کرد ..

دوست داشتمم انقدر محکم به خود فشارش بدم که باهم حل بشیم اما حیف که نمیشد ..

کنار گوشش زمزمه کردم : _ مرسی ندا ..

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت .. ازش فاصله گرفتم و شیطان گفتم : _ عروس خانوم پیر برو حاضر

شو که شب مزاحم میشیم ..

هول گفت : _ هوم؟! ای وای .. همین امشب؟

پلک زدم و گفتم : _ بله .. برو کاراتو انجام بده که شب میبینمت .

هول گفت : _ خیلی خوب خیلی خوب پس فعلا خداحافظ !

خواستم چیزی بگم که محکم درو بهم کوبید و رفت .. ای فسقلی ! از شدت خوشحالی خندیدیم و سوار

شدم .. آقا بهزاد دامادیت مبارک !

ندا :

_ عروس خانوم دهنمونو شیرین کنیم!؟

وای خدا .. از سرشب تا حالا از زور استرس مردم .. وقتی با بهزاد حرف زدم چیزی بهم گفت که

خیلی شکه شدم .. گفت مامانم راضیه ولی ازمون دستمال میخواد ! با اینکه کاری نکرده بودم اما

حسابی میترسیدم .. حالا چی بگم!؟

در کمال شجاعت یه دور قیافه همه رو از نظر گذروندم و گفتم : _ بله .. بفرمایید !

صدای جیغ و سوت و کل کشیدن کل خونه رو پر کرد .. همه به روم لبخند زدن اما صدف مارمولک

به هم چشمک زد که منم جوابشو با یه زبون درازی کوچیک دادم ..

مامانش خیلی سریع گفت : _ خب .. حالا که همه چیز مشخص شد بیاین زودتر تاریخ عقد و عروسی

رو معلوم کنیم که خیالمون راحت باشه !

بدون اینکه هیچکس نظر منو بیرسه دور هم نشستیم و مشغول معلوم کردن تاریخ شدن ..

لامصبا من مثلاً عروسم نظر منم بیرسین !

انقدر روزا رو بالا پایین کردن تا قرار شد ۱۵ مرداد عقد و عروسی باشه .. درسته ۱۰ روز دیگه !

همون شب یه حلقه شیک و ظریف دستم کردن تا نشون کردش شم ..

علاقه و عشقی که تو نگاه و حرکات بهزاد موج میزد قلبمو گرم میکرد و خیالمو راحت ..

بالاخره سر شب بود که رفتیم .. قرار شد از فردا کفش فولادی بپوشیم و بفتیم دنبال کارای خرید ..

با صدف شیرجه رفتم تو رخت خوابم و مشغول پچ پچ شدم .. انقدر حرف زدیم تا فکمون قفل شد

و

خوابیدیم ..

بهزاد :

سرخوش دستشو کشیدم و بردمش تو لباس فروشی ..

_ اووووف بهزاد من خسته شدم ! خسته .. از ساعت ۸ صبح تا حالا داریم میچرخیم !

ملایم گفتم : _ امروز استثنا بود فسقلی از فردا دیگه کارا سبک تر میشه ..

غر زد : _ اِهههه فردا و پس فردا من میخوام کامل استراحت کنم پس پسون فردام که روز جشنه به

نظرت وقتی برای کمتر گشتن میمونه ؟!

با عشق دستشو فشردم و گفتم : _ خانومم غر غروئه دیگه .. عیب نداره راحت باش !

پوفی کرد و جلوتر از من راه افتاد و رگال های لباسو نگاه کرد .. همه خریدا رو تو این یه هفته کرده بودیم و هیچ کاری جز خرید چند دست لباس و کفش برای ندا نمونده بود .. درواقع کارامون خیلی کم

بود چون از قبل خونه و بیشتر جهاز رو خریده بودیم که یه بار کل مراسم بهم خورد و دوباره به اینجارسیدیم ..

روی یه لباس شب لیمویی دست گذاشت و گفت : _ بهزاد من اینو میخوام ..
نگاه کلی به پیرهنش انداختم .. یه لباس شب بلند به رنگ لیمویی که یه شونش کلا بند نداشت و شونه

دیگه اش یه بند کجکی نقره ای میخورد و پایین پیرهن هم با نگین تزیین شده بود و میدرخشید ..
_ خوشگله ولی باید یه شال حریر برا روش بخری .. بالاش هیچی نداره !
کمی فکر کرد و گفت : _ باشه قبول ..

خوشم میاد این فسقلی چموش زبون دراز بالاخره داره مال خودم میشه .. سه دست لباس شب و چند

دست مانتو و کیف و کفش و روسری هم برداشت و با دست پر بردم صندوق .. با اینکه گرونترین ها

رو برمیداشت دلم نمیومد چیزی بهش بگم و هرچی میخواست میخریدم .
وقتی لباسا رو حساب کردیم با دست پر از فروشگاه بیرون اومدیم .. درحالی که میرفت سمت ماشین

بلند گفت : _ بهزاد جون مچکرم ..

مات موندم .. بهزاد جون؟! ایول بهزد داری پیشرفت میکنی !

با بهت گفتم : _ وظیفه بود .

خریدا رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار شدم .. روی صندلی لم داد و خواب آلو گفت : _ من فردا

و پس فردا میخوام کامل استراحت کنم .. به همه بگو هیچکس حق نداره بیاد دم در اتاقم و از جمله

خودت ! هی—چکس حق نداره بیاد سراغم میخوام بخوابم ..

پتقی زدم زیر خنده و گفتم : _ باشه خانوم غرغرو .. شما دو روز کامل بخواب !

چیزی نگفت و چشماشو بست .. منم با لبخند رو لبم ماشین روشن کردم و راه افتادم سمت خونشون

تا برسونمش ..

ندا :

فردا ، شب عقد و عروسیم بود و من سراسر استرس .. این دو روز با اینکه حسابی استراحت کرده بودم و نداشتم هیچ کس جز صدف باهام حرف بزنه پکر بودم ..

از امروز صبح صدف کنار گوشم نشسته بود و سعی داشت بفهمه چه خبره ولی من روم نمیشد بهش

بگم تا اینکه تصمیم گرفتم بگم و باهم یه فکری بکنیم ..

_ ندا تورو خدا بگو چته دیگه دارم دق میکنم از دستت !

آه کشیدم و تصمیم گرفتم حرف بزنم .. سکوت و قفل کردن دهنم هیچ راه های خوبی نیستن !

_ صدف خیلی میترسم .. سه روز پیش از صبح رفتیم بیرون و اول از همه آزمایش دادیم ولی چه

میدونستم بعدش چی میشه ! عصر بود که دیدم بهزاد داره میره دکتر هرچقدر گفتم کجا داری میری

چیزی نگفت و فقط اخم کرد تا اینکه وقتی رسیدیم شصتم خبردار شد که بعله! مامان بهزاد و مامان

خودم دم در مطب دکتر زنان بودن.. میفهمی؟! دلم خواست زار بزیم ولی نشد و خودمو نگه داشتم.

صدف اونا به دختر بودن من شک داشتن و برده بودن تا دکتر معاینم کنه میدونی من چقدر شکستم؟

با اینکه دکتر مهر تایید دختر بودنمو اعلام کرد مامانش گفت من این حرفا حالیم نیست و با تمام احترامی که برای ندا قائلم شب عروسی از تون دستمال میخوام.. با اینکه من دخترم ولی میتروسم و

استرس دارم.. حالا از شانس من میبینی یه قطره خونم نیماذ و اونجاس که گاو من درجا زایمان میکنه!

اولش با شنیدن ایمکه چه بلایی سرم آوردن ناراحت شد ولی با شنیدن جمله آخرم خندش گرفت و

گفت: نه عزیزم اصلا بابت خون نترس.. هرچقدر بیشتر بررسی و استرس داشته باشی عضلات پاهات منقبض میشه و بیشتر درد میکشی در نتیجه خون بیشتری هم از دست میدی!

جیغ کشیدم و محکم کوبیدم تو سرش!

_ بی نزاکتِ بی تربیت! اگه با حفظ شئونات اسلامی تعریف میکردی بد نبود!

جایی که زده بودم تو سرش رو در حالی ک میمالید گفت: _ اوو فسررم.. خوب من بخاطر خودت گفتم

الانم پاشو برو حموم.. مو دست و پات و بقیه جاهاتو بزنی که آدم یاد پالاز موکت میفته و از یه طرف

حال بهزادم بهم میخوره.. گمشو حموم!

به سمتش شیرجه رفتم تا یه گوشمالی درست حسابی بهش بدم اما سریع فهمید و از جا بلند شد ..

_ غلط کردم ! تو فقط پاشو برو حموم ..

چشم غره توپی بهش رفتم و دیگه دنبال گیس کشیمونو نگرفتم . رفتم تو حموم و ریلکس تو تشت

بزرگمون نشستیم .. الکی مثلاً تاشمون وانه ! وقتی از تمیز شدن و برق افتادن موهام مطمئن شدم با کیسه و لیف افتادم به جون دست و پا و صورتم .. انقدر صورتمو مالیدم که حس کردم به جای سفید

قرمز شدم ! وقتی کارم تموم شد و خواستم برم بیرون افتادم یاد حرف صدف .. بیخیال بابا چی میشه

منم این کرکای رو دستمو بزنم ؟ خیر سرم دیگه شوهر دارم ! نشستم رو صندلی و با ژلیت افتادم به

جون دست و پا و بدنم .. وقتی صاف و بدون پرز شدم یه دور دیگه لیف زدم و از حموم بیرون رفتم .

صدف با دیدنم غش غش خندید و گفت : _ چیکار کردی با خودت ؟! دو ساعت و ربعه اون تویی بعد

تاره شبیه لبو شدی ..

با خنده گفتم : _ بماند که چه کردم .. راستی باید زودتر بگیریم بکپیم که فردا ساعت هشت بیدار باش داریم ..

غر زد : _ تف تو روحت که تو این یه ماه منو پیر کردی !

ابرو بالا انداختم و چیزی نگفتم .. موهامو سشوار کشیدم و دو لیوان دوغ خوردم و دو لیوان هم

به صدف دادم تا زودتر خوابمون ببره .. چشمم گرم شده بود که یهو حس کردم گوشیم زیر بالش

داره میلرزه .. سریع صفحشو نگاه کردم .. یه پیام از شادوماد !

باز کردم و پیامو خوندم : _ بهم رسیدنمون مبارک عروس خانوم ..

لبخند زدم و خواستم جوابشو ندم ولی پشیمون شدم .. درسته عاشقش نبودم اما بدمم ازش نمیومد !

نوشتیم : _ هورا مبارکه ..

گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و سعی کردم بخوابم ولی استرس نمیذاشت .. انقدر اینور اونور شدم تا

چشمم گرم شد و به خواب رفتم ..

دینگ دینگ !

سیخ سر جام نشستم و هول ساعتو نگاه کردم .. هشت صبح !

کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم .. سر راه وقتی خواستم از اتاق بیرون برم تا کارامو انجام

بدم یه لگد محکم تو پای صدف کوبیدم و گفتم : _ پاشو خرس گریزلی .. زودباش حاضر شو .

از اتاق بیرون رفتم و شیرجه زدم تو آشپزخونه .. بابا ؟ نبود .. ماما ؟ ندیدمش ..

سرحال گفتم : _ ماما کجایی ؟ صبح عالی متعالی !

صداش نیومد .. شونه بالا انداختم و داخل آشپزخونه شدم .. آبی به دست و صورتم زدم و مسواک

زدم و برگشتم تو اتاق که دیدم صدف هم از خواب بیدار شده و با نیش شل داره موهاشو میبنده ..

_ سام علیکم ! بدو حاضر شو که کلی کار داریم ..

در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت : _ سام علیکم بک ! دارم حاضر میشم دیگه کم غر بزن !

سرمو تکنون دادم و شیرجه رفتم تو کمد .. یه مانتو و شال و شلوار روشن بیرون کشیدم و تنم کردم .

موهامو برس کشیدم و شالو هم روی سرم انداختم. همون موقع صدف برگشت تو اتاق و گفت : _
خب

ببین چقد وقت داریم ؟

_ یه ربع .. زود باش !

هین بلندی گفت و تند تند مشغول سر هم کردن لباسا و وسایلیش شد .. منم که حاضر بودم و آماده !

لباسا و وسایلم که تو باکس بود رو برداشتم و گفتم : _ حاضری ؟ زنگ بزنم بهزاد ؟
شالشو مرتب کرد و گفت : _ آره آره .. حاضرم .

تند تند شماره بهزادو گرفتم و منتظر جوابش شدم : _ جونم عروس خانوم ؟!

_ سلام سلام اقا داماد .. میتونم بپرسم کجایی ؟!

_ رو ابرا ! کجا میتونم باشم به نظرت ؟

خندیدم و گفتم : _ بی زحمت از رو ابرا بیا پایین که من و صدف منتظریم !

_ چشم عروس خانوم ! بنده سر کوچم بفرمایین بیرون ..

_ اوه اوه ! اومدم .. بای .

سریع قطع کردم و گفتم : _ صدف پیر بریم ..

باکسشو دستش گرفت و گفت : _ بریم ..

هلاک و هلاک راه افتادیم سمت در و بعد از پوشیدن کفشامون زدیم بیرون .. با دیدن ماشین بهزاد

نیشم شل شد و همین که ترمز کرد پریدم جلو و صدف هم پشت ..

من و صدف همزمان گفتیم : _ سلام ..

_ سلام .. صبح بخیر .

_ صبح یو نیز بخیر .. بهزاد گازشو بگیر که دیر شد!

بی توجه به حرفم زل زده بود بهم .. خندم گرفت و دستمو جلو صورتش تگون دادم تا حواسش جمع

شه ..

_ بهزاد کجایی!؟

گیج گفت: _ ها؟! باشه باشه بریم ..

تک خنده ای کردم و چشمامو بستم تا برسیم و تو راه برای اینکه از بیکاری در بیایم بهزاد یه آهنگ

گذاشت و مشغولمون کرد ..

دلت با من هماهنگه نگاه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه همون حسی که میخوامه

تو این دنیا واسه شبها جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو میمونم همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی

فق دلت با من هماهنگه نگاه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه همون حسی که میخوامه

تو این دنیا واسه شبها جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم جز اینجا دیگه جایی نیست

فقط میخوام باشی ..

همینجا با تو میمونم همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره دلم واسه تو میکوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی هیچی نمیفهمم فقط میخوام باشی (۳×)

چند دور که همین آهنگ پلی شد رسیدیم جلو در یکی از بهترین آرایشگاه ها .. صدف خیلی زود

رفت پایین و مارو تنها گذاشت ..

لبخند زورکی زدم و گفتم: _ من دیگه باید برم .. یادت نره ظهر بیای دنبالم ها !

دستم گرفت و با لبخند گفت: _ نه یادم نمیره ندای خوشگلم ..

لبمو گاز گرفتم و گفتم: _ پس من برم دیگه ..

_ یه لحظه وایسا !

_ هوم ؟!

یه کیسه از صندلی پشت برداشت و دستم داد .. توضیح داد: _ این ناهارته .. یادت نره بخوری !

دیگه در توانم نبود بیشتر بمونم ! تند گفتم: _ خیلی خوب من باید برم فعلا بابای !

منتظر هیچ حرفی ازش نشدم و پریدم پایین .. یا امام حسین ! من امشبو چجوری باید باهاش سر کنم ؟

یه بسم الله زیر لب گفتم و وارد سالن شدم ..

یه سالن خیلی بزرگ مربع شکل با دیزاین خیلی شیک که هر قسمتش با پرده های چوبی پایه دار از

قسمت های دیگه جدا شده بود .. همین که بهاره خانوم من و صدف رو دید گل از گلش شکافت و جلو

اومد : _ به به ! سلام ندا خانوم .. سلام صدف خانوم ..

دوتایی خوش رو جوابشو دادیم که گفت : _ صدف جون شما برو بخش ۳ پیش سحر خانوم تا منم ندا

رو ببرم و بجای عروس عروسک تحویلتون بدم ..

صدف غش غش خندید و شیطون گفت : _ عمرا اگه بتونی ..

چشم غره توپی بهش رفتم و خواستم چیزی بگم که تند گفت : _ وضعیت قرمزه ! من میرم بخش سه ..

فعلا !

اینو گفت و سریع رفت .. بهاره خانوم هم دست منو گرفت و برد تو یکی از اتاق ها .. خودش و یه

خانوم دیگه چهارچنگولی افتادن رو صورتم و مشغول شدن .. انقدر بوی رنگ و تافت و لاک و

واکس رفته بود تو بینیم که حال تهوع گرفته بودم .. از اون بدتر مدام گیره های نوک تیز میکردن تو

پوست سرم و هرچند دقیقه یه بار کلی آب و رنگ به موها و ابروهام میزدن .. شیطونه میگفت پاشم

فرار کنم ولی به حدی محکم افتاده بودن روم که نمیشد یه میل حرکت کنم چرا برسه به اینکه فرار

کنم !

انقدر فرچه و آب و رنگ و سشوار گرفتن تو موهام که بالاخره رضایت دادن و بهاره خانوم درحالی

که خمیازه میکشید گفت : _ این از رنگ موها و ابروها ! فقط میمونه اصلاح با شمع و آرایش و

شینینون و لاکت و به امید خدا تموم میشه !

چشمامو باز کردم و نالیدم: _ هـا؟! این همه موهامو کشیدین و باهاش ور رفتین تازه فقط رنگ

کردین؟!

بهاره خانوم غش غش خندید و گفت: _ عروس شدن این دردسرا رو هم داره دیگه! بشین تحمل کن!

اووف.. عصبانیم کردن! دوباره افتادن رو موهام که بعد از حدود نیم ساعت بهاره گفت: _ ندا جون ظهر شد! اگه میخوای ناهارتو بخور تا شینیونتو کامل کنیم، آرایشتمو بکنیم و ناخاناتم بکاریم.. درحالی که زیر لب غر میزد از جا بلند شدم تا ناهارمو بخورم و بعد بشینم بینم چه گلی به سرم میزنن! همین که من روی صندلی نشستم و ظرف یه بار مصرف غذامو روی پام گذاشتم صدف هم سر و کلش پیدا شد و کنارم نشست..

_ به معنای واقعی پوست از سرم کند!

شیطون گفتم: _ قضیه بکش و خوشگلم کنه!

راست هم گفتم! موهای طلایی تیره خوشرنگشو بالای سرش جمع کرده بود و با گل های نگینی ریز

خوشگل ترش کرده بود..

تک خنده ای کرد و گفت: _ توئم خوشگل شدی که نکبت! البته کیه که با مو و ابروی مشکی زشت

بشه؟!

خندیدم و گفتم: _ حرف نباشه..

یهو گفت: _ بینم بهزاد جونت چی واست گذاشته.

و همزمان روی ظرف سرک کشید و با دیدن کوبیده و برنج گفت: _ وای ندا جونم میدونی من عاشقتم

و حاضرم جونمم واست بدم ؟

غش غش خندیدم و گفتم : _ لازم نیست از فرهنگ دسمالیسم استفاده کنی ! نصف نصف شریک ..

یهو نیشش شل شد و ظرفو از رو پام قاپید و روی پاش گذاشت .. خندم گرفت و یکی از قاشقا رو برداشتم . اونم یکی برداشت و دوتایی مشغول خوردن شدیم ..

یه قاشق ته ظرف مونده بود که جفتمون سرش دعوا داشتیم ..

یهو بهاره جون سروکلش پیدا شد و گفت : _ ندا جون تموم نشد غذات ؟ بیا بریم که دیر شد ..

صاف سرتق بالا انداخت که هیچ معنی جز دیدی بالاخره قاشق آخر مال من شد نداد ! ناراحت قاشقو

تو ظرف گذاشتی و همراه بهاره به اتاق خودم برگشتم .. هندزفری و موبایلمو از جیب تیشرتم بیرون

کشیدم و مشغول آهنگ گوش دادم شدم تا کارم تموم شه ..

اصلا حواسم به مزیک نبود و تو فکر خودم بودم .. اسم حسم به بهزاد چیه ؟! دیگه بدم ازش نیما و

بلکه خیلی خیلی دوستش دارم ! این مدت انقدر باهام خوب بوده و کمکم کرده که تا آخر عمرم

مدیونشم .. انقدر دوستش دارم که شاید نشه بهش گفت دوست داشتن و اسمش عشق باشه ! تا این فکر

از ذهنم رد شد انگار برق سه فاز بهم وصل شد ! نکنه من به حدی با بهزاد حل شدم که نفهمیدم غرق

عشق شدم ؟!

ریتیم موزیک بدجوی به دلم نشسته بود پس سعی کردم گوشش بدم و به بهزادی که همه ذهنمو درگیر

کرده فکر نکنم !

عاشق یکی شدم مهربون تر از توئه

بعضی وقتا مثله خودت لای حرفام میدوئه

آره این همونیه که میخواستم همیشه

اگه یه روز نبینتم دوتا چشاش بارونیه

عاشق یکی شدم نگو از لجبازی

این دفعه دروغ نمیگم این حسم واقعیه

هرشب باهم دیگه میشیم یه عالمه مست

قول داده مثله تو نباشه گفته که تا آخرش هست

قلبت مال منه بگو اینو داد بزنی تا همه بدونن چه فرشته ای همراه منه

قلبت مال منه .. باز شبامو مهتابی کن تا همه ببینن و شک نکن به ماه بودند

عاشق یکی شدم چون تو عاشق نبودی چون با این دل بیچارم صاف و صادق نبودی

عاشق یکی شدم میگی از تنهاییه مثله تو دروغ نمیگه این عشقش واقعیه

تو الان کجای راهی تو الان دستات تو دست کیه

قلبت مال منه بگو اینو داد بزنی که همه بدونن چه فرشته ای همراه منه

قلبت مال منه .. باز شبامو مهتابی کن تا همه ببینن و شک نکن به ماه بودند

حس کردم کل هیكلم از درون لرز کرد .. درسته ! من عاشق یکی شدم که اون یکی بهزاده ..

وای خدا .. لعنت به من که دوباره بدون اینکه بخوام خر شدم و دل باختم .. یه حسی بهم میگفت
نه

ندا این بار واقعا عاشق شدی و حسست به احسان فقط یه حس زود گذر و سطحی بوده که شاید
بشه

بهش گفت جوگیری ولی بهزاد ... اصلا علم روانشناسی میگه عشق با مرور زمان به وجود میاد و حداقل باید دو نفر شیش ماه باهم باشن تا عشق واقعی به وجود بیاد و ما خیلی ساله که باهمیم! خدای من چرا اینجوری شد .. لعنتی! همینم مونده بود که ترس از دست دادن بهزاد به دلم بیفته ولی

اگه اونم عشقش به من واقعی باشه عمرا اگه ولم کنه!

انقدر با افکارم درگیر شده بودم که دیگه حواسم به آرایشگر نبود و نمیفهمیدم چی به چیه! اگه نتونم

باهاش خوب باشم؟ اگه بفهمه دلمو بهش باختم؟ همه این اگه ها و هزار تا اگه ی دیگه تو ذهنم صف

کشیده بود و مغزمو میجوید ..

_ عروس خانوم کجایی پس؟! چشمتو باز کن ..

یهو سرمو تکون دادم و از فکر بیرون اومدم ..

_ ها؟ بله بهاره جون؟ چیکار کنم؟

با لبخند گفت: _ چشمتو باز کن میخوام برات لنز بذارم ..

کنجکاو پرسیدم: _ چه رنگی؟

_ سبز ..

آهانی گفتم و چشمامو باز نکه داشتم تا لنز ها رو تو چشمم بذاره .. لنز ها رو گذاشت و درحالی که

جلوی موهامو مرتب میکرد گفت: _ تموم شد عروس خانوم .. ناخن هم واست نداشتیم چون ناخنای

خودت کشیده بود و رو ناخنای خودت فرنچ کردیم ..

با لبخند گفتم: _ خیلی ممنون ..

_ خواهش میکنم .. فقط زود تیشرتو دربیار تا ژل هم برات بزnm و لباس بپوش ..

وای! من خجالت میکشم ..

_ همیشه خودمو بینم؟!

_ آره عزیزم .. حتما!

در حالی که کمرمو میچرخوندم تا خستگی در بره جلو آینه ایستادم .. وایای! این منم آیا؟! موهام مثل زمانی شده بود که رنگ نکرده بودم .. مشکی و براق! ابروهام مشکی بود و با اون لنزهای سبز حسابی تغییر کرده بودم .. سایه دودی پشت چشمام و رژ لب و گونه سرخابی .. وجدانا

گل کاشته بود! موهامو از بالا جمع کرده بود و یکمشو آزاد دورم ریخته بود و یه تاج شیک هم روی سرم گذاشته بود .. با لبخند برگشتم طرفش و گفتم: _ مرسی بهاره جون خسته نباشی! با لبخند پلک زد و گفت: _ خواهش میکنم عزیزم .. وظیفم بوده حالا زود باش تا ژل بزنم و لباس بپوش ..

با خجالت تیشرتمو درآوردم و رو نقاط حساس گرفتم و بهاره خانوم هم روی قفسه سینم و دستا و بازوام ژل براق کننده زد .. وقتی کارش تموم شد لباس سفید خوشگلمو با تور و کفش از جعبه بیرون

آورد و گفت: _ بگو صدف جون هم بیاد کمک چون کلی بند باید ببندیم! خندم گرفت و از در بیرون رفتم .. همون لحظه که خواستم صداش بزنم خودش سر و کلش پیدا شد و گفت: _ به! چه خوشگل شدی قرتی ..

خندیدم و گفتم: _ فدات .. توئم اجوزه شدی ولی الان وقت لاو ترکوندن نیست! بدو بیا کمک میخوام لباس بپوشم ..

چیزی نگفت و پشت سرم راه افتاد .. یه لباس سفید با بالا تنه دکلمه و ساده .. بالاس ساده ساده بود

و تا زیر باسن جذب بود اما از اون به پایین آزاد میشد و نیم متر دنباله رو زمین داشت و پشتش با هزار تا بند بسته میشد! لباسو تنم کردم و سرپا ایستادم تا بنداشو واسم ببندن .. وقتی تموم شد کفش

های یه وجبی نقره ایمو پام کردم و بهاره جون هم تورو به تاجم وصل کرد .. حاضر بودم و آماده! وقتی فارق شدم شماره بهزادو گرفتم که با اولین بوق جواب داد: _ سلام سلام خانوم خوشگله ..

پرانرژی گفتم: _ سلام سلام .. ببین من حاضرم تو کجایی؟

با عشق گفت: _ دم در .. تشریف نیاری ملکه انگلیس؟

خندیدم و گفتم: _ من نیام تو باید بیای بالا! اون قیلمبردار دقیقا داره چه غلطی میکنه؟!

غش غش خندید و گفت: _ اومدم شیطان ..

قطع کردم و سریع از همه تشکر و خداحافظی کردم .. همین که درو باز کردم بهزادو دیدم با

فیلمبردار پشت سرش .. اوه مای تیپ! کت شلوار مشکی و پیرهن سفید و کراوات خاکستری ..

کفشای براق و موهای فشن .. اوووو! به روش یه لبخند خیلی خوشگل زدم و گفتم: _ سلام ..

انقد شکه شده بود هیچ کاری نمیتونست بکنه! بعد از شاید یه دقیقه گفت: _ س .. سلام!

لبخند زدم و دستمو دراز کردم .. بی معطلی دستمو گرفت و گفت: _ ندا .. ندا خیلی خوشگل شدی!

مهربون گفتم: _ توئم خیلی خوشتیپ شدی ..

به جرئت میتونم بگم معنای کلمه خردوق رو فهمیدم! ما میخواستیم لاولو بترکونیم اما فیلمبردار اجازه

نداد و گفت: _ عروس خانوم تورتونو بندازیم رو صورتتون ..

آقا داماد تور رو بزنین کنار!

عروس خانوم ناز کن ..

آقا داماد بخند و چشمک بزن ..

عروس خانوم شما با ناز سوار ماشین شو ..

وقتی سوار شدی بشکن بزن و بخند !

وای وای وای ! دیگه دستوراتش داشت دیوونم میکرد ! که چی من سوار ماشین بشم و به بهزاد
چشمک بزنم ؟!

تا خود آتلیه انقد دنگ و فنگ رو سرم پیاده کردن که دلم میخواست پاشنمو در بیارم بکوبم تو سر
همشون مخصوصا عکاسا که مجبورم کردن اون همه جینگولک بازی در بیارم ! شما بگین چه معنی
میده من لبمو بذارم رو لب بهزاد با دو میل فاصله که هیچ گونه بوسه ای پدید نیاد ؟! لامصبا کچلم
کردن .. انقدر کارای خجالت آور ازم خواستن که دلم میخواست آب شم برم تو زمین !
ولی باز صد رحمت به عکسای دو نفره ! برای عکسای یه نفره انقدر قر و قمیش اومدم که حس
کردم
دیگه باید برم بمیرم ! با اعصاب خراب بقیه عکسای اجباری هم گرفتم و از آتلیه خارج شدیم و
ادامه

فیلیم ! درسته بهزادو دوس دارم و اونم منو دوس داره ولی این کارا از توان من خارج بود !

بهزاد :

_ عروس دوماد بیان وسط و بعدش زوجای خوشبخت ..

انقدر خوشگل شده بود که دلم میخواست فقط بشینم نگاهش کنم .. بدون مزاحم و سرخر !
با صدای دی جی به خودم اومدم و همراه ندا رفتم وسط .. دیگه آخر جشن بود .. فقط تانگو و
تنهایی
محض با ندا !

دوتایی دست در دست رفتیم وسط .. صدای جیغ و سوت و داد و تشویق خنده رو رو لبام میآورد ..

تا به خودمون بجنبیم آهنگ شروع شد و ماهم به هم نزدیک شدیم . استرس رو تو چشماش
میخوندم با

اینکه لنز داشت !

دستاشو رو شونم گذاشت و منم دستامو دور کمرش حلقه کردم .. بدنش یه لرزش نامحسوس
داشت ..

صدای بهنام صفوی که تو سالن پیچید همه جا سکوت شد ..

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم ..

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم ..

پاشنه کفشش رفت رو انگشتم ..

_ آییی !

هول شد : _ وای ! بهزاد ببخشید ..

به چشماش خیره شدم و گفتم : _ فدای سرت !

چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت . کم کم همه زوج های جوون بلند شدن و اومدن تو پیست
رقص .

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادیییی

کمرشو فشردم و گفتم : _ ندا قول میدی تا ابد باهام بمونی ؟

با چند لحظه مکث گفت : _ قول میدم .. تو قول میدی ؟

دل‌م‌واسش‌لرزید .. صادقانه‌گفتم : _ تا وقتی زندم باهاتم ..

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

بین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

سرشو بالا آورد و به چشمام خیره شد منم از فرصت استفاده کردم و در حالی که به چشماش
خیره

شدم آهنگ رو هم زمزمه کردم ..

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش

بمون و مهربونی کن

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادیییی

این بار ندا شروع کرد به زمزمه کردن آهنگ .. ندا چی میخواد به من بگه ولی درست حسابی

منظورشو نمیرسونه !؟

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام
تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام
از بس تو خوبی میخوام باشی تو کل رویاهام
صدای دست و سوت کل سالنو پر کرد .. روی پیشونیشو بوسیدم و زمزمه کردم : _ دوست دارم ..
لبخند زد و چیزی نگفت .. ایول بهزاد داری پیشرفت میکنی !
دوتایی رفتیم تو جایگاه عروس داماد و منتظر شدیم تا با صف دراز و طویل جلومون خداحافظی
کنیم ..
من که کفشام تخت بود و هیچ کاری جز به زبون آوردن چند تا کلمه نمیکردم انقدر سخته شده
بودم که
حد نداشت چه برسه به ندا که با اون همه جینگیل بینگیل آویزونش باید تحرکم میداشت !
وقتی همه رفتن و کارا تموم شد ، من موندم و ندا ، مادر و پدرم و مادر پدر ندا ، صدف و خاله و دو
تا خاله ی خودم ..
مامان جلو اومد و در گوشم گفت : _ بهزاد مادر زود برین خونه دیگه بوق بوق راه نندازین این همه
آدم منتظرن .. زود برین خونه و دستمالو بدین تا ما بریم ..
دستم مشت شد .. لعنتیا ! به نجابت ندام شک داشتن ..
نمیتونستم سرش داد بزنم پس گفتم : _ باشه مامان جان بریم ..
پووفی کرد و ازم دور شد .. در گوش ندا گفتم : _ حاضری بریم ؟
آه کشید و گفت : _ آره ..
سرمو چرخوندم سمت مامان که دیدم صدف و سه تا خاله ها رو با یه ماشین فرستاده و فقط پدر
مادرا
موندن ..
یه پلک زد که یعنی ما چهار تا هم رفتیم شمام دیر نکن !

با حرص به ندا گفتم: _ بریم ندا ..

حس کردم بغضش گرفته و سرشو پایین انداخته ولی من هیچ کاری نمیتونستم براش بکنم!
دستشو دنبال خودم کشیدم و بردمش تو ماشین .. کل عشق و حال عروسی به بخش بوق بوق
کردنشونه که به لطف این رسم مسخره ما ازش محرومیم ..

آه کشیدم و در سکوت راه افتادم .. میخوام ندا رو دلداری بدم اما یه نفر میخواست خودمو
دلداری

بده !

ندا :

مامانش جلوم ایستاد و گفت: _ فقط یه ربع وقت دارین ! نه کمتر و نه بیشتر .. دیر کنین من
میدونم

با شما که یه کلکی تو کارتون هست !

بغض کردم و سرمو پایین انداختم .. چقدر من امشب تحقیر شدم !

بهزاد اعتراض کرد: _ مامان ! دوره قاجار که نیست یه ربع وقت داشته باشیم !

انگشتشو به نشونه تهدید تکون داد و گفت: _ همین که گفتم .. یه ربع وقت دارین دستمال خونی
رو

تحویل بدین ..

شکستم .. به معنای واقعی شکستم .. من حتی با احسان عقدم نکرده بودم که بخوام دختر نباشم
!

یه دستمال سفید جلوی بهزاد اشاره کرد و بهزادم گرفتش و گفت: _ خیلی خوب .. باشه قبول !

انقدر خورد شده بودم که جا نداشت از این بیشتر بشکنم .. یه نگاه به همه افراد تو خونه انداختم
..

مامان ناراحت ، صدف چشمش اشکی ، خاله ها با نگاه بدجنس و از او ما بدتر نگاه خندون مامانش بود که تحقیرم کرد ..

سرمو پایین انداختم و وارد اتاق شدم .. یکی به من بگه کدوم مادرشوهری جرئت میکنه اینجوری به

عروسش زور بگه؟! گفتیم دستمال گفتیم چشم ولی این یه ربع وقت مزخرف دیگه چی بود؟! بهزاد درو پشت سرمو بست و قفل کرد .. با اینکه کلی رو خودم کار کرده بودم تا نترسم ولی همش

دود شد رفت هوا و بدنم سراسر استرس شد !

ناراحت گفت : _ ندا من نمیخواستم اینجوری شه .. متاسفم ولی مجبوریم !

هیچی نگفتم .. در واقع حرفی نداشتم که بزنم ! یه فشار کوچیک به شونم آورد و روی تخت نشوندم .

استرسم بیشتر شد و خجالتم بیشتر ! من چرا هیچ میلی ندارم ؟!

خودم جواب خودمو دادم : _ با این شرایط حقم داری شاید اگه تنها بودین یه کاری میتونستی بکنی

ولی الان .. با وجود این همه آدم .. لعنتی !

کتشو پرت کرد روی کاناپه تو اتاق و دونه دونه دکمه های پیرهنشو باز کرد .. خشک شده بودم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم .. یه نگاه گرفته به منی که سرجام خشک شده بودم انداخت و زیر لب چند کلمه با خودش حرف زد .. دستش که رفت سمت شلوارش محکم دستامو رو چشمم گذاشتم تا

نبینمش .. وای وای وای ! کار بیخ پیدا کرد ..

نمیدونم چند ثانیه طول کشید تا لباساشو درآورد و کنار من روی تخت نشست .. نه ! بخدا الان

میمیرم . کنار گوشم زمزمه میکرد تا از اینی که هستم خام تر و خر تر بشم ولی من به حدی تو شوک

بودم که حتی نمیفهمیدم چی میگه ! تاج و تورمو باز کرد و مشغول ور رفتن با گیر موهام شد .. همون لحظه صدای کوبیده شدن انگشت به در اومد و پشت سرش صدای مادرش : _ ده دقیقه وقت

دارین ! زود باشین ..

همین که اینو گفت بغضم ترکید و بیصدا روی صورتم چکید .. امشب از ندا هیچی نمی‌مونه ! وقتی گیره موهامو باز کرد خرمن موهای مشکیم دورم ریخت و فین فینمو بلند کرد .. مشغول ور رفتن با بندینه های لباس شد .. با اون همه ناتوانیم نالیدم : _ بهزاد توروخدا ..

پکر گفت : _ مجبوریم .. نمیذارم زیاد اذیت شی !

پوزخند زدم .. هه ! نمیذارین من اذیت شم ؟ حیوونا شما دارین به من تجاوز میکنین ! رابطه ای که

زورکی باشه و من اونو نخوام تجاوززه بفهمین که این تجاوز!_

همین که آخرین بندینه ی لباسو باز کرد صدای گریه بلند شد ..

_ ندا بخدا مراقبتم ..

جیغ زدم : _ ولم کن .. همه این آتیشا از گور تو بلند میشه !

چیزی نگفت و با یه فشار کوچیک روی تخت درازم کرد .. همه این بدبختیا به کنار من خجالت

میکشم با این وضعی که جلوشم فردا نگاهش کنم !

ریتیم نفساش تند شد و روی بدنم خیمه زد .. لعنتی همینم کم بود ! نفسای نامنظم و تندش بهم میفهموند

که کارت تمومه ندا خانوم !

صدای در و بعد مادرش : _ پنج دقیقه .. سریعترا !

کتنن آیسسیی ..

یهو بدنش رفت رو یه ویبره خفیف و ولو شد روی من .. گریم اوج گرفت .. دلم به حال خودم سوخت

که انقدر عذاب کشیدم ! مردم شب اول عروسیشون رو پر قو انجام وظیفه میکنن من بدبخت زیر ذره بین کلی آدم !

به زحمت از روم بلند شد و گفت : _ تموم شد ندا ! همش همین بود ..

سرش داد زدم : _ فقط همین بود ؟ همیــــن ؟

چشماش قیلی ویلی میرفت و نمیفهمید چی میگم .. بذار منم برای خودم داد بزنم !

گوشه تخت خزیدم و سرو رو زانوم گذاشتم و زار زدم ..

_ یه دقیقه ! زود باشین ..

از سر جاش بلند شد و با دستمال سفید طرفم اومد .. این یکی دیگه نه .. ای خدا پس تو کجایی ؟ چرا

به داد من نرسیدی ؟!

_ پاتو بیار تا زودتر تحویلشون بدم برن ..

کم مونده بود بمیرم .. این چه وضعشه ؟! با خجالت پامو بردم جلو و اونم دستمالو خونی کرد و رفت

بیرون .. چرا هیچکس برام دل نسوزوند ؟! چرا خدا ؟..

بهزاد خان سریع یه دست لباس تنش کرد و با دستمال لعنتی از اتاق بیرون رفت ..

صدای خودش و مادرش صدای ناله ها و ضجه هامو بلند تر میکرد ..

_ بفرمایید .. اینم دستمال !

مادرش خندید و گفت : _ خوبه ! خیالم راحت شد که دختر بوده ..

_ ماما !

_ والا بهزاد جان! همه اون جیغ و داد هاشم الکی بود .. کوه که نکنده! وظیفه زنونشو انجام داده ..

با حرص گفت: _ باشه شما درست میگین ..

مامان خودم گفت: _ دستمالو من تا وقت دنیا اومدن بچشون برمیدارم .. بدش به من! نمیدونم چه اتفاقی افتاد که همه تند تند خداحافظی کردن و رفتن بیرون جر صدف که با گریه به بهزاد گفت: _ منم دیگه میرم .. بهش بگین فردا میام پیشش ..

کلافه گفت: _ خیلی خوب .. خدانگهدار ..

اونم تند تند خداحافظی کرد و رفت .. همین که بهزاد اومد تو اتاق با دیدنش حال تهوع گرفتم .. من اینو دوست داشتم؟! خدایا من چرا انقد خرم؟!

چشمام سیاهی رفت .. فکر کردم دارم میمیرم .. انقدر از مردن خوشحال شدم که حد نداشت .. قبل از اینکه چشمام بسته بشه گفتم: _ بهزاد من هیچ وقت تو رو نمیبخشم ..

_ ندا!

سرم محکم به تاج تخت خورد و چشمام بسته شد ..

بهزاد:

برگه ترخیصشو گرفتم و راه افتادم سمت اتاقش .. انقد براش آمپول و سرم زده بودن و قرص تو حلقش چپونده بودن که دیگه روم نمیشد نگاهش کنم! وارد اتاقش شدم که دیدم روی تخت نشسته و

دستاشو این ور اونورش گذاشته .. بیخیال و زار ..

جلو رفتم و خواستم کمکش کنم که خشک و بی احساس گفت: _ بهزاد نزدیک من نشو خواهشا! یه قدم جلوتر رفتم که داد زد: _ فقط گمشو بیرون! لطفا ..

دستامو به نشونه تسلیم بالا آوردم و گفتم: _ خیلی خب خیلی خب! من بیرون وایمیسم خودت حاضر

شو ..

سریع از اتاق بیرون رفتم و منتظرش شدم .. لعنتی! ندا داشت تازه باهام خوب میشد ولی اون دستمال همه چیزو خراب کرد .. انقدر خسته شده بودم که توان ایستادن نداشتم .. همونجا یه دیوار

تکیه دادم و سر خوردم .. از دیشب ساعت یک که رفتم تو خونه خودمون تا حالا که مه صبحهه حتی

پلکام رو هم نداشتم ..

با صداش به زحمت چشمامو باز کردم: _ اگه پا نمیشی من آژانس بگیرم ..

پوفی کردم از جا بلند شدم .. میدونستم حالا حالا ها اخلاقش درست بشو نیست! جرئت نکردم بهش

نزدیک بشم و از پشت سرش راه افتادم .. با این که تلو تلو میخورد به هیچ وجه ازم کمک نخواست و

خودش خودشو به ماشین رسوند .. گاوم زایید! روی صندلی پشت نشست و این به این معنی بود که

دیگه عمرا حالا حالا ها درست شه!

پشت فرمون نشستم و راه افتادم سمت خونه .. هنوز ماشینو نبرده بودم تو پارکینگ که پرید پایین و

خودش رفت بالا .. منم یه گوشه ماشینو پارک کردم و رفتم تو خونه که دیدم کنار یکی از شوفاژهای

تو حال با یه پتو و بالش خوابش برده .. منم که نمیتونستم کنارش بخوابم رفتم تو اتاق و مشغول جمع

کردم ملاحظه های خونی شدم .. وقتی کارم تموم شد یه بالش برداشتم و سر به زمین گذاشته به خواب

رفتم ..

ندا :

از آشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل جلوی تیوی ولو شدم .. دقیقا سه هفته از عروسیمون میگذشت

و من حتی یه کلمه هم با بهزاد حرف نزده بودم . یه روز بعد از شب عروسیمون صدف اومد خونمون تا بهم سر بزنه ولی من برای اینکه بهزادو حرص بدم با صدف رفتم خونه خودمون و همه ساکا و وسایلو آوردم خونه خودمون تا اونجا بمونه .. شبا هم با صدف میرفتم تو اتاق و رو تخت میخوابیدم و بهزاد هم رو مبل میخوابید .. با اینکه خیلی خیلی دلم واسه کنار هم بودنمون تنگ شده بود دوست نداشتم بهش نزدیک بشم .. تا هفته پیش به حدی گوشه گیر و ساکت شده بودم که صدف

هرشب برام گریه میکرد و انقدر دور و برم میچرخید تا حالم بهتر شد و ۱۸۰ درجه تغییر کردم .. میدیدم که بهزادم خیلی سعی داره بهم نزدیک بشه اما نمیداشتمش .. وقتی دید صدف حالمو خوب

کرد انقدر ازش تشکر کرد که حد نداشت و صدفو راضی کرد که دو هفته بیشتر هم خونمون بمونه ..

دیگه داشتم از دوری بینمون خسته میشدم و کم میاوردم .. تو همین فکر بودم که صدف پرید کنارم

و با شلوغ بازی گفت : _ سلوم سلوم .. میبینم که تو فکری !

_ ها ؟! آره یکمی ..

__ فکرت چی بود حالا؟..

__ داشتم به این فکر میکردم که یه جرقه ای بین خودم و بهزاد بزنم! خسته شدم از قهر و دوری ..

__ به به! میبینم که راه افتادی خانوم خانوما ..

__ نه بابا چه راهی؟ فکرش اومده تو مغزم ولی نمیدونم چجوری این کارو بکنم ..

__ کاری نداره که! من همین الان میرم بیرون تا شب هم نیام بگو خب ..

__ خب؟

__ تا یک ساعت دیگه هم بهزاد میاد .. شما لطف میکنی یه تکهونی به اون بدن میدی پا میشی غذا

درست میکنی و وقتی بهزاد اومد حسابی تحویلش میگیری .. بگو خب؟

__ خب؟!

__ تا موقع شام منم برمیگردم و موقع شام دوباره بهزادو حسابی تحویل میگیری .. موقع خواب هم

خبر مرگت یه لباس خواب درست حسابی میپوشی و بازم حسابی تحویلش میگیری بگو خوب؟

پرهیجان گفتم: __ خب؟

__ هیچی دیگه بعد بهزادم قشنگ خر میشه میاد همه چیزو تموم میکنه ..

خندیدم و گفتم: __ به به .. باشه همین کارارو میکنم .. حالا توئم گمشو بیرون .

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و از جا بلند شد و رفت تو اتاق .. منم رفتم تو آشپزخونه و همه مواد

مورد نیاز برای درست کردن برای لازانیا رو روی میز چیدم و مشغول پخت و پز شدم ..

مشغول ریختن پنیر پیتزا روش بودم که صدای صدف بلند شد: __ من دارم میرم . نیام ببینم گند

زدی! حواست باشه ..

خندیدم و گفتم: __ خیالت راحت عشقم ..

یه بوس و چشمک هم برایش فرستادم و اونم خندید و رفت بیرون .. کارم که تموم شد ظرف
لازانيا

رو تو فر گذاشتم و خودم شیرجه رفتم تو اتاقمون .. یه ست لباس خوشگل انتخاب کردم و پریدم
تو

حموم .. انقدر موهامو مالیدم و شامو زدم که حس میکردم از این تمیز تر نمیشه ! شیر آبو بستم و
با حولم رفتم بیرون .. تند تند موهامو سشوار کشیدم و یه بلوز آستین سه ربع قرمز با یقه قایقی و
یه

شلوار برمودای جذب راه راه مشکی که خطاش افقی بود تنم کردم .. کفش انگشتی روفرشی هم
پام کردم و آرایش ملایمی رو صورتم نشوندم .. موهامو دورم ول کردم و به ناخن هام لاک سفید
مشکی زدم .. انقدر دقت کردم برای لاک زدن که ادیسون موقع کشف برق اینجوری دقت نکرد !
وقتی از تیپم مطمئن شدم کلی عطر زدم و رفتم تو حال .. دیگه وقتش بود سر و کلش پیدا شه ..
یه دور میز چهار نفرمونو دستمال کشیدم و جلوی هر صندلی یه بشقاب گذاشتم .. ظرف غذا رو هم
که تزیینش کرده بودم با همه مخلفات رو میز گذاشتم و رفتم تو حال نشستم و منتظر بهزاد شدم
..

طولی نکشید که صدای چرخیدن کلید تو در به گوشم رسید .. طفلک عادت کرده کسی درو برایش
باز

نکنه ! قبل از اینکه در باز شه پریدم پشت در و خودم درو باز کردم .. با دیدنم آب دهنشو قورت
داد

و با بهت گفت : _ ندا !

خندم گرفت .. شر و شیطون گفتم : _ سلام آقاه .. خسته نباشی .

دهنش مثل اسب آبی باز مونده بود ! یهو به خودش اومد و گفت : _ مرسی درمونده نباشی ..

ورجه وورجه کنان جلو رفتم و کتشو از دستش گرفتم و گفتم : _ یه وخ تعارف نکنیا ! خونه خودته ..

وقتی دیدم همونجوری مات مونده پوفی کردم و جلوش ایستادم .. دستمو به یقه پیرهنش گرفتم و دنبال

خودم کشوندمش تو اتاق .. البته در حالت عادی من نمیتونم اینو به میلیم تکون بدم و چون تو شوک

بود تونستم راحت حرکتش بدم .. بیچاره با دهن باز نگاهم میکرد و هیچ کاری نمیتونست بکنه ..

حق داره ! سه هفتس اصلا باهاش حرف نزدم چه برسه به اینه این همه تحویلش بگیرم ..

دونه دونه دکمه های پیرهنشو باز کردم و سعی کردم نگاهش نکنم تا مرز قورت دادنش برم ..

یه تیشرت و شلوار سفید مشکی دستش دادم و بعد زدن یه چشمک گفتم : _ زود بیوش بیا که شام

حاضره ..

بنده خدا سنکوب کرد ! تا حالا ندیده باهاش خوب باشم .. بیشتر از اون صبر نکردم و از اتاق خارج

شدم .. همین که از اتاق بیرون رفتم صدای در هم اومد .. کسی نبود جز صدف خانوم خانوما ! درو

باز کردم .. به دو دقیقه نکشید خودشو رسوند جلوی در و پر هیجان پرسید : _ چیشد ؟

به چشمک زدم که یعنی تا اینجا همه چی خوبه !

بلند صداش زدم : _ بهزاد جان نمیای شام ؟

_ چرا چرا اومدم ..

صدف نگاهم کرد و خندید .. منم خندیدم و رفتم تو آشپزخونه . صدف هم از در اتاق با بهزاد سلام

علیک کرد و رفت تا لباساشو عوض کنه .. خیلی سریع سر و کله بهزاد اومد سر میز و روی صندلی

کنار من نشست ..

چشمک زدم و گفتم : _ امیدوارم دوست داشته باشی ..

_ هوم ؟ هرچی تو درست کنی من خوشم میاد .

نه خوبه ! هنوز دوسم داره .. لبخند زدم و مشغول کشیدن غذا براش شدم ..

258

به به ! دیگه امشب باهم آشتی میکنیم صد در صد !

_ عشق من .. خوشگل من .. هنوز ناراحتی ؟

_ یکم !

محکم به خودم فشردمش و گفتم : _ ندا بخدا شرمندم .. نمیخواستم اینجوری شه .. دیگه دارم عذاب

میکشم ! سه هفتس باهام حرف نزدی و هیچ کاری باهام نداشتی .. داری دیوونم میکنی دختر !
خندید و شیطان گفت : _ حالا چون خیلی اصرار میکنی میبخشمت ..

از شنیدن این جمله انقدر خوشحال شدم که حد نداشت .. محکم تر به خودم فشردمش و با یه چرخش

گذاشتمش رو شیکم .. سرشو روی قفسه سینم گذاشت و یه نفس عمیق کشید ..
دستمو به حالت نوازش روی کمرش کشیدم و گفتم : _ اجازه هست عشق من ؟ ..

باکمی مکث گفت : _ راحت باش شوشو جون !

خندیدم و کمر بند لباسشو باز کردم .. این دختر بداخلاق و شیطان و چموش همه دنیای من بود !

ندا :

از دیشب که باهاش آشتی کردم حس سبکی میکنم ! حس میکنم یه بار خیلی سنگین از رو دوشم برداشته شده ..

صدای صدف از تو اتاق بلند شد : _ ندا با اینکه من خیلی پرووئم دیگه دارم از بهزاد خجالت میکشم !

امروز میرم بیرون تا یکم خرید کنم فرداشب برگردم تهران .. بخدا روم نمیشه ..

میدونستم هرچقدر به موندنش اصرار کنم فایده نداره و تصمیم خودشو گرفته پس گفتم : _ برو ولی

زود برگرد ..

_ خو .. قبل از شام برمیگردم .

باشه آرومی گفتم و مشغول تفت دادن لپه های تو ماهیتابه شدم .. انقدر درگیر بودم که نفهمیدم صدف

کی پشت سرم سبز شد ..

_ ندا من دیگه میرم ! کاری نداری ؟

با لبخند برگشتم طرفش و گفتم : _ نه خوش بگذره .. بابای .

لبخند زد و گفت : _ بابای ..

دوباره برگشتم رو ماهیتابه و مشغول پخت و پز شدم .. همین که تلفن بی سیمی کنارم زنگ خورد شیرجه زدم روش و با ذوق برداشتم ..

_ جانم ؟ ..

_ سلام خانوم .. حال شما ؟

لوس گفتم : _ میشی .. من اوبم تو قویی ؟

غش غش خندید و گفت : _ توپ توپم .. همینجوری زنگ زدم بینم در چه حالی .

_ دارم برات خورش قیمه درس میکنم !

_ اوه ! مرسی کدبانو ..

_ خواهش میشه آقاهه .. من باید برم وگرنه غدام میسوزه !

خندید و گفت : _ برو جوجه .. فعلا .

_ بای ..

سریع زیر گازو کم کردم و روی یکی از صندلی ها ول شدم تا دم بکشه .. دوباره تلفن زنگ خورد ..

کیه؟! بهزاد که نیست چون الان زنگ زد ..

بدون اینکه شماره رو نگاه کنم برداشتم : _ بله ؟

_ سلام ندا ..

مادر بهزاد بود ! همون که باعث همه بدبختیام بود ..

سعی کردم گرم باهاش حرفق بزnm که بعدا نره چغلیمو پیش بهزاد بکنه : _ سلام مادر جون ..
خوبی ؟

بابا جون خوبه ؟

بامکت گفت : _ مرسی همه خوییم .. بهزادم خوبه ؟ تو چی ؟

بی فرهنگ ! انگار داره با کلفتش حرف میزنه ..

_ مرسی جفتمون خوییم .. کاری داشتی مادرجون ؟

_ آره .. خواستم بگم من تا نیم ساعت دیگه میخوام پیام خونتون .. باید باهات حرف بزnm !

شکه شدم .. چه حرفی با من داره ؟!

تلفنو با شونم نگه داشتم و درحالی در تلاش بودم تا وسایل سالادو پیدا کنم گفتم : _ بله بله ..
خیلی

خیلی از دیدنتون خوشحال میشیم مادرجون !پ

الکی مثلا من چشم دارم ببینمش !

_ خیلی خوب پس میبینمت .. خدانگهدار ..

سرد گفتم : _ خداحافظ ..

گوشی و قطع کردم و غرغر کنان مشغول درست کردن سالاد شدم .. کار سالاد یه ربع زمان برد

و بعدش تیرکش مشغول جمع کردن خونه شدم .. به معنای واقعی با سرعت نور کار میکردم !

تند تند همه جا رو جمع کردم و همه چیزو سرجاش گذاشتم و دست آخر یه دور دستمال هم
کشیدم ..

وقتی از ظاهر خونه و غذا خیالم راحت شد ده دقیقه وقت داشتم .. شیرجه رفتم تو حموم و بعد از گرفتن یه دوش پنج دقیقه ای پریدم بیرون و دست لباس مرتب هم پوشیدم .. تند تند موهامو سشوار

کشیدم و کمی هم عطر زدم .. وقتی همه چیز مرتب شد زنگ در هم به صدا درومد . خدا رو شکر به همه کارام رسیده بودم !

سریع درو برانش باز کردم و تو درگاه در منتظرش شدم .. فضولی امونم نمیداد تا ببینم با من چیکار

داره ! همین که رسید بالا دیدم تنهاس .. با این حال سعی کردم خوش رو باشم : _ سلام مادرجون ..

خوش اومدی ! قدم سر چشمم گذاشتی ..

ای ندای کلک ! لبخند خشکی زد و خودشو رسوند بهم .. رو هوا باهام روبوسی کرد و سریع اومد تو .. نگاه سرسری به ظاهر خونه انداخت و گفت : _ خوبه ! حداقل بجز جیغ زدن بلدی خونه جمع کنی ..

بهم برخورد ولی بازم سعی کردم باهاش خوب باشم : _ وظیفمه مادرجون ! من نکنم کی بکنه ! چیزی نگفت و روی اولین مبل نشست . منم کنارش نشستم و گفتم : _ مادرجون با من چیکار داشتین ؟

به چشمام خیره شد و بدجنس گفت : _ نیومدم صغری کبری بشینم .. یه راست میرم سر اصل مطلب !

_ نگرانم کردین ! چیزی شده ؟

پا روی پا انداخت و با غرور گفت : _ میدونی ندا .. پس من از بچگی علاقه خاصی به بچه ها داشت ،

خودتم میدونی که اگه بهزاد تو رو نمیگرفت هیچ مردی حاضر به ازدواج با یه دختر یا شاید زن

شوهردار نمیشد مخصوصا اینکه برای بهزاد من هزار تا بهتر از تو ریخته بود و ریخته ! تو که

عدیی نیستی اما خب بگذریم .. حالا پسر من اومد و بهت لطف کرد و گرفت !

برای بار دوم شکستم .. چرا انقد بدش از من میاد ؟ مگه چه هیزم تری بهش فروختم ؟!

دلخور گفتم : _ مادر جون !

بی توجه به من ادامه داد : _ خلاصه کنم که باید برای پسر من هرچه زودتر بچه بیاری و باید پسر باشه ! ندا بخدا اگه تا ماه آینده حامله نشدی طلاق تو از بهزاد میگیرم ! اگر حامله شدی باید بچت پسر

باشه وگرنه طلاق میدیم .. من و پسر و شوهرم از تو یه پسر میخوایم و بس ! حالا خود دانی .. باید

هرچه زودتر بچه بیاری وگرنه باید جور و پلاستو جمع کنی و برگردی خونه بابات که بعید میدونم رات بدن .. و اما ! اگه یه بچه پسر به دنیا اومد میتونی بعدش خودت تصمیم بگیری ! بمونی و بچتو بزرگ کنی یا طلاق بگیری و گورتو گم کنی .. اگه بری که چه بهتر اگه نری من مجبورم در مقام مادر نوم تحمل کنم ! ولی خب اگه بری میخوای کجا بری ؟ هیچ مردی حاضر نیست با تو ازدواج کنه و پدر مادرتم قبولت نمیکنن ! حالا دیگه از اینجا به بعدش میل خودته .. یا زود تر پسر میاری یا طلاق تو میگیری ..

دیگه نمفهمیدم چی میگه ! یعنی انقدر زود دوباره بدبخت شدم ؟ اصلا بدبختی تو خونه منه ! از جاش بلند شد و بی توجه به حال خرابم گفت : _ من دیگه میرم .. زودتر دست بکار شو وگرنه ... خداحافظ !

حتی حال نداشتم بهش بگم گمشو از خونم بیرون .. از خونه بیرون رفت و درو پشت سرش بست ..

همین که رفت همونجا روی زمین زانو زدم و اشک ریختم .. خدایا چرا آخه ؟ تازه باهم خوب شده

بودیم و تازه داشتیم میفهمیدیم زندگی یعنی چی! آخه من چجوری تا ماه بعد حامله بشم و اونم
پسر

باشه؟!

با صدای بلند بلند گریه میکردم و از خدا طلب مرگ .. چرا من زندهم؟ زندهم که چی بشه؟!

با گریه رفتم تو آشپزخونه و زیر گازو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم ..

یه برگه و کاغذ برداشتم و با حال زار مشغول نوشتن شدم .. شاید این آخرین نوشته ام باشه
برای

بهزاد!

« به نام خالق عشق »

وقتی با جهل فریاد زدم تو را نمیخواهم!

به سمتم آمدی .. وقتی پست زدم و از خود راندمت ، تو به سمتم آمدی ..

وقتی به تو حس تنفر داشتم .. دلباخته ام بودی ..

وقتی محروم شدم .. وقتی قلبم شکست .. وقتی هیچ نبودم ..

تو آمدی ..

وقتی بیمار شدم .. وقتی درد کشیدم .. وقتی از خراش های دلم خون بیرون زد .. تو آمدی ..

پرستار من .. بدون تو بودن را حتی نمیخواهم تصور کنم ..

برایم بمان که آغاز بودن منی ..

" ندا "

به دلنوشته ام خیره شدم و با صدای بلند تری به گریه ادامه دادم .. دونه های اشک روی صورتم
روون

شد ولی من حس میکردم بجای اشک داره خون از چشمم میاد .. تا الان کم سختی کشیدم؟! اگه
از

دستش بدم ...؟! اگه پیشم نمونه ...؟! اگه بیخیالم شه ...؟! این افکار مالیخولیایی اعصاب خرابمو خرابتر میکرد ..

زیر لب زمزمه کردم : _ خدا .. مگه من چند سالمه؟! این چند سال کم عذاب نکشیدم .. بهزاد کجایی که نازمو بکشی و هوامو داشته باشی .. یه لحظه حس کردم چشمام سیاهی رفت و منگ

شدم .. بعد از همه اون ماجراها کوچکترین فشاری که بهم وارد میشد سر درد میگرفتم و چشمام سیاهی میرفت چه برسه با الان که خروار ها فشار بهم وارد شده ! با انگشتم شقیقه مو ماساژ دادم و از

روی تخت بلند شدم ؛ در حالی که سعی میکردم جلو پامو بینم و زمین نخورم رفتم توی آشپز خونه ، با

زحمت آب قند درست کردم و جرعه جرعه نوشیدم . شیرینیش حالمو بهتر کرد اما هنوزم داغون بودم

..

به ساعت نگاهی انداختم و با دیدن ساعت هفت فهمیدم که تا چند ساعت دیگه تنهام ! پتو گلبافت و

بالشی برداشتم و توی پذیرایی کنار شופاژ انداختم . مال جهیزیه ام بود . دهنمو کج کردم و با تمسخر

گفتم : _ جهیزیه ..

بیخیال دراز کشیدم . بخشی از پتو رو روی خودم کشیدم و بقیشو بغل کردم . دونه های اشکم توی پتو

فرو رفت .. چرا خدا؟!

دوستان از اینجا به بعد تعریف کردن اتفاقات گذشته تموم میشه و از الان به بعد همه پستا مربوط به

زمان حال میشه ..

بهزاد ؛ زمان حال :

هرچقدر شمارشو میگرفتم جواب نمیداد و نگرانم کرده بود .. دلو زدم به دریا و شماره صدف رو گرفتم ..

_ بله ؟ سلام آقا بهزاد ..

نگران گفتم : _ سلام صدف خانوم .. ببخشید شما از ندا خبر ندارین ؟ هر چی شماره خودش و خونه رو

میگیرم جواب نمیده ..

اونم نگران شد ..

_ جدی ؟ والا نمیدونم من عصر اومدم بیرون ولی الان که شما گفتین نگران شدم .. همین الان برمیگردم خونه ..

کلافه گفتم : _ باشه باشه .. پس میبینمتون ! فعلا .

_ خداحافظ ..

گوشی رو قطع کردم و سریع سوار ماشینم شدم . به اندازه یه فراری بهش فشار آوردم تا خیلی زود

رسیدم خونه ..

پشت در وایسادم و در حالی که با کفشام درگیر بودم بلند گفتم : _ ندا ؟ ندا کجایی ؟

کفشامو درآوردم و با کلید درو باز کردم و وارد شدم ..

بلند گفتم : _ ندا ؟!

سرمو چرخوندم که دیدم کنار شوفاژ خوابیده .. دختره دیوونه همه رو نگران کرد !
حالا که خیالم راحت شده بود جلو رفتم و ملایم گفتم : _ ندا ؟ کجایی دیوونه نگرانم کردی ..
جواب نمیداد و شیش دانگ خواب بود .. کنارش نشستم و خواستم پتو رو مرتب کنم که دیدم رد
اشک
رو صورتش برق میزنه و بینیش هم خون اومده ..
هول شدم و داد زدم : _ ندا چشمتو باز کن ببینم .. ندا یالا بیدار شو !
آروم چشماشو باز کرد و با دیدن من زد زیر گریه .. سریع بغلش کردم و در حالی که پشتشو
میمالیدم
آروم آروم گفتم : _ چته ندای خوشگلم .. چته عزیز دلم .. چرا گریه میکنی ؟ گریه نکن که اشکات
دل
آدمو آتیش میزنه .. عزیز دلم .. خوشگلم با من حرف نمیزنی ؟ چی اشکتو درآورده ؟ بگو چی شده
تا
همه چیزو درست کنم .. ندا ؟ ندا خانوم ؟ ندایی با من حرف نمیزنی ؟
سفت دستاشو دور گردنم حلقه کرد و به هق هق افتاد ..
_ به .. بهزاد .. میخ .. میخوان تو رو .. تو رو ازم بگیرن .. میخوان طلاقم بدن !
تعجب کردم .. کامل کنارش نشستم و در حالی که موهاشو نوازش میکردم گفتم : _ کابوس دیدی
..؟
عزیزدلم همش خواب بوده تموم شده رفته پی کارش !
محکم بغلم کرد و بریده بریده گفت : _ نه .. خواب ندیدم .. مامان .. مامانت اومد اینجا و .. گفتش
که ..
اگه تا ماه آینده حامله نشم .. طلا .. طلاقمو میگیره و گفتش که .. اگه حامله بشم و بچه پسر نباشه
بازم
طلاقم میده .. بهزاد چیکار .. کنم ؟ میخوان از هم جدامون کنن !

شکه شده بودم .. ماما من این حرفا رو زده؟! سعی کردم بهش دلداری بدم :- عشق من .. خوشگل

من .. هیچکی نمیتونه مارو از هم جدا کنه تا وقتی که من و تو نخوایم! عزیز دلم اصلا نگران نباش ..

من خیلی دختر بچه وست دارم که! چه بهتر که بچمون دختر باشه .. بهزاد به فدای اشکات آخه .. گریه

نکن که من دق میکنم!

یکم تو بغلم لرزید و بعدش مظلوم گفت :- قول میدی؟ آگه ماما راست گفته باشه چی؟! پشتشو ماساژ دادم ..

__ ندا! ما نه دوست دختر دوست پسر و نه دو تا غریبه تو خیابون .. ندا ما الان زن و شوهریم! تا خودمون نخوایم هیچکی نمیتونه از هم جدامون کنه! زور نیست که ..

لرزش بدنش کم شد ولی هنوزم حالش بد بود .. آی ماما چیکار کردی این دختر و آخه! فین فین کنان خواست چیزی بگه که صدای در اومد و پشت سرش صدای جیغ و داد و گریه صدف ..

__ ندا؟ تو رو خدا درو باز کن بینم باز چه بدبختی رو سرمون نازل شده . باز کن بینم باز کی زده داغونت کرده! دیالا باز کن از زور دلشوره مردم! خندیدم و گفتم :- قدرشو بدون .. دوست خیلی خیلی خوبیه ..

میون گریه لبخند زد و گفت :- آره خیلی ..

__ اووووی! ندا باز کن که دارم به زنده بودنت شک میکنم .. باز کن بینم چه خاکی تو سرم شده که

تلفنا رو جواب نمیدی! تا سه میشمرم باز کردی نکردی با لگد درو میشکنم میام تو! خندم گرفت و گفتم :- الان نصف خونه رو میاره پایین! بهتره زودتر درو برایش باز کنم ..

خندید و گفت: _ برو ..

یعنی حاضرم کل دنیا رو بدم فقط بخنده برام ..

_ ندا من درو شکستم! !

سریع از جا بلند شدم و درو برایش باز کردم .. سرش پایین بود و نفهمید منم و ندا نیست !
داد زد: _ بابو علفی کجا موندی از زور استرس مردم ! تو اگه بیفتی بمیری من باید چه غلطی بکنم ؟

یهو سرشو بالا آورد و منو دید .. دو دستی کوبید تو فرق سرش و هول گفت: _ وای ! ببخشید

نمیدونستم شمایی ! ندا کو ؟ چیشده بهش ؟ حالش خوبه ؟

کم مونده بود بترکم .. اصلا فکر نمیکردم دوست ندا در این حد جک باشه !

به زور جلو خودمو گرفتم و گفتم: _ حالش خوبه فقط خواب بوده ..

نفس عمیقی کشید و فت پا پرید تو خونه و منو زد کنار ..

_ بینمت ندا ! باز کدوم آدم عاقلی اشکتو درآورده ؟

سرمو تگون دادم و با خنده رفتم تو اتاق .. جلو صدف جاش نبود و از طرف هم الان صدف پیشش

بود پس فعلا با من کاری نداشت !

ندا :

تند تند همه چیزو برای صدف تعریف کردم که اونم رفت تو فکر ..

_ ای الهی خاک بر سر من از دست تو ! فرداشب برمیگردم تهران دیگه من نیستم کمکت کنم
چیکا

میخوای بکنی با این بدبختیات ؟

آه کشیدم و گفتم: _ چه میدونم بابا ! دیوونه شدم ..

یهو بشکن زد و گفت: _ یافتم!

_ ها؟ چی یافتی؟

ذوق زده گفت: _ از شیراز برین ..

گیج گفتم: _ هان؟!

توضیح داد: _ بیاین تهران .. هم من از تنهایی در میام هم تو دیگه کمتر اذیت میشی!

یکم فکر کردم و گفتم: _ نه بابا نمیشه! کجا بیایم آخه؟ بهزاد فکر نکنم راضی بشه ..

_ در هر صورت روش فکر کن ..

باشه ی یواشی گفتم و ادامه دادم: _ راستی پیر بریم شام!

از جاش بلند شد و گفت: _ بریم ..

دوتایی از اتاق خارج شدیم و رفتیم تو آشپزخونه که دیدیم بهزاد اونجاس .. سعی کردم بیخیال باشم

نسبت به اتفاقات افتاده ولی نمیشد و همش پکر بودم .. وقتی شام خوردیم و تموم شد هیچ کس حال

نداشت میز میز رو جمع کنه و همونجوری ولش کردیم و رفتیم تا بخوابیم .. مثل چند شب پیش یه لباس

خواب خاک بر سری تنم کردم و کنار بهزاد دراز کشیدم . محکم بغلم کرد و سرمو رو سینهش گذاشت .

_ هنوز ناراحتی؟

راستشو گفتم: _ آره ..

آه کشید و موهامو نوازش کرد .. خودمو لوس کردم و گفتم: _ بهزاد؟

_ جانم؟..

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: _ نظرت چیه از شیراز بریم؟!

با کمی مکث گفت: چرا؟! برای مسافرت یا زندگی؟..

__ برای زندگی ..

فکر کرد .. فکر کرد .. فکر کرد ..

__ یه هفته صبر میکنیم .. اگه دیدیم خیلی داریم اذیت میشیم تهران که هیچ میریم قله قاف !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: __ مرسی بهزاد ..

چیزی نگفت و محکم تر به خودش فشردم . باید زمینه سازی کنم تا زودتر بهش بگم که احساسم بهش

چیه تا زندگیمو شیرین تر کنم ..

بهزاد:

از وقتی صدف رفته بود تهران یه هفته میگذشت .. تو این یه هفته گریه های شبانه ندا و هق هقاش

پیروم کرده بود ! از یه طرف دیگه هم مامان هرروز به جفتمون زنگ میزد و نوه میخواست اونم از نوع پسرش ! گریه های ندا انقدر غصه دارم میکرد که حد نداشت .. از یه طرف داشتم مصمم میشدم

تا از شیراز برم .. به درک از همه ! مهم نداس که داره عذاب میکشه و اگه از شیراز بریم همه چیز درست میشه .. در آن واحد تصمیم گرفتم از شیراز بریم .. این بهترین راه .. هم برای من و هم برای

ندا !

امشب موقع خواب بهش میگم تا دوتایی همه چیزو راست و ریست کنیم ..

ندا:

درست سه ماه از ازدواجمون میگذشت که همه کارا درست شده بود .. حدود دو ماه پیش بهزاد بهم

گفت فقط بخاطر من میتونیم از شیراز بریم .. انقدر ذوق کردم که حد نداشت! از اون شب به بعد هروقت مامانش زنگ زد یا جواب ندادم و یا گوشیه دادم به خود بهزاد جواب بده .. هروقت اومد خونمون رفتم حموم و کل تایمی که خونمون بود رو از اتاق و حموم بیرون رفتم .. آخر هفته ها منم با بهزاد میرفتم تهران تا کارای خونه رو انجام بدم و در طول هفته هم یه سر خودش میومد و میرفت ..

یه آپارتمان نقلی فسقلی تو ونک .. امروز روز آخری بود که تو شیراز بودم و تصمیم داشتم یه سر به

مادر پدرم بزنم و بعدش راه بیفتیم و تو راه زنگ بزنی به پدر مادر بهزاد ..

از صبح در تکاپوی کارامون بودیم .. من یه جور و بهزاد یه جور .. من خونه رو کامل خالی کردم و ساکامونو بستم و یه سر رفتم پیش شاه چراغ الانم دارم حاضر میشم تا برم خداحافظی کنم .. بهزاد هم مشغول آخرین کارای خونه بود و درگیر! قرار گذاشته بودیم تا عصر بیاد دنبالم و راه بفتیم .

شال بادمجونی رنگمو روی سرم مرتب کرد و زنگ زدم به آژانس تا زودتر برسم و معطل تاکسی نشم .. سریع کفشامو پوشیدم و خودمو رسوندم دم در خونه .. با یه نگاه کوتاه از خونه جدا شدم و سوار

شدم . خداروشکر دیگه هرگز چشمم به چشم این خونه نمیفته و از اون بهتر چند ماه چد ماه مادر بهزاد

رو نمیبینم! انقدر فکر کردم و درگیر بودم که رسیدیم ..

_ خانوم رسیدیم ..

پول ماشینو حساب کردم و پریدم پایین .. با سر و صدا وارد خونه شدم و گفتم: _ ماما؟ بابا حاجی؟

مامان سریع از اتاق بیرون اومد و بغلم کرد ..

_ سلام مامان جان .. خوبی مادر ؟

محکم بغلش کردم و با عشق سرمو رو شونش گذاشتم .. باهام بد تا کرده بودن ولی بازم جونم
براشون

در میرفت ..

_ مرسی مامان .. حاجی کو ؟

_ تو اتاقه .. الان میاد مادر ..

ازش جدا شدم و روی زمین به پشتی تکیه دادم .. طولی نکشید که بابا حاجی با اون خط اخم
همیشگی

رو پیشونیش وارد پذیرایی شد .. نفس عمیقی کشیدم و به احترامش از جا بلند شدم .

جلو رفتم و گفتم : _ سلام بابا ..

_ سلام ..

نه سرد بود و نه گرم ! خیلی معمولی باهام حرف میزد ..

با کمی مکث دستمو جلو بردم و گفتم : _ حال احوال ؟!

چند ثانیه به دستام خیره شد و با مکث دستشو تو دستم گذاشت و گفت : _ میگذره ..

هیچی نگفتم و دستمو از دستش بیرون کشیدم .. به پشتی تکیه دادم و سرمو با میوه های جلوم
گرم

کردم .. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که بهزاد تک انداخت رو گوشیم .. این یعنی بیا بیرون تا
بریم !

از جا بلند شدم و گفتم : _ مامان من دیگه باید برم ..

بغض کرد و گفت : _ زوده که !

لبخند زدم و گفتم : _ نه مامانم تازه دیر شده !

تند تند وسایلمو جمع کردم و خودمو به دم در رسوندم .. به طرز عجیبی بابا حاجی هم پاشد و ایستاد

دم در .. مامان چادرشو انداخت رو سرش که تا دم در باهام بیاد .. باورم نمیشد جدی جدی دارم میرم !

سرمو پایین انداختم و جلوی بابا حاجی ایستادم ..

_ بابا .. مرسی بابت همه زحماتتون .. ممنون ازتون .. حلالم کن بابا ..

جدی گفت : _ سرتو بالا بگیر دختر ..

سرمو بالا گرفتم و به چشمای مشکی بابا خیره شدم .. نمیدونم چه اتفاق الهی رخ داد که به روم لبخند

زد و گفت : _ بابای پیرتو بغل نمیکنی ؟..

از فرط تعجب دهنم باز شد و یه حس گنگی سراغم اومد .. جلو رفتم و محکم بغلش کردم ..

دستامو دورش حلقه کردم و سرمو رو سینهش گذاشتم .. آخ که راست میگن دخترا بابایین .. این همه

سال از بابا دور بودم ولی الان با یه حرف و بغل داره اشکم در میاد ..

دست نوازششو روی سرم کشید و ملایم گفت : _ خوش باشین باباجان .. به سلامت برسین انشالله ..

نتونستم جلو خودمو بگیرم و بغضم آروم ترکید .. این بابای من بود ؟ کاش تو همه این سالها انقد باهام خوب بود تا بیخیال !

فین فین کنان گفتم : _ بابا دلم برات تنگ میشه ..

حس کردم لبخند زد .. محکم بغلم کرد و در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت : _ منم دخترم .. شاید

به نظر تو خیلی بد و خبیث پیام ولی به هر حال دخترمی میشه دوست نداشته باشم ؟ دل منم برات تنگ

میشه بابا جان ..

خودمو جمع کردم و ازش فاصله گرفتم .. چقد داشتن بابا خوبه ! به دور مفصل باهاش خداحافظی

کردم و سریع از خونه خارج شدم و مامان هم به دنبالم ..

دم در مامانو بغل کرده بودم و دوتایی گریه زاری راه انداخته بودیم که صدای بوق بلند شد ..

فک کردم بهزاده و سریع چرخیدم سمت صدا اما با دیدن آدم پشت سرم سرجام میخکوب شدم

..

اَحـــــسان !

مامان که خشکش زده بود و هیچ کاری نمیتونست بکنه اما من وضعم بهتر بود ..

با بهت و بریده بریده گفتم : _ اح .. احس .. احسان ! تو اینجا چیکار میکنی ؟!

این احسانی که روبه روی من ایستاده بود زمین تا آسمون با احسانی که میشناختم فرق داشت !

هم اط نظر ظاهری و احتمالاً هم از نظر اخلاقی .. موهاشو مردونه و مرتب زده بود و تیپش

کاملاً فرق کرده بود .. کت اسپرت قهوه ای و پیرهن و شلوار کرم .. این احسانه یا همزادش ؟!

موهای رو شقیقش کاملاً سفید شده بود و چهرش پخته و جا افتاده شده بود ..

_ سلام خانوم رحمانی .. میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟

کم مونده بود بیفتم رو زمین .. این دیگه کیه ؟! یکم خودمو جمع کردم و با اخم گفتم : _ دربارہ ؟..

لبخند سردی زد و گفت : _ مطمئنم خیلی سوالا براتون پیش اومده و هیچ جوابی ندارین .. میتونم

باهاتون صحبت کنم ؟!

همه فکرامو کردم و گفتم : _ بفرمایید ..

به مامان اشاره کرد و گفت : _ تنهایی ! همین تو حیاط خونتونم میتونم حرفامو بزنم ولی وسط

خیابون .

مامن بی حرف برگشت تو خونه و ما دو تا رو تنها گذاشت .. خواستم درو باز تر کنم اما با دیدم

ماشین

بهزاد که درست پشت سر ماشین احسان متوقف شد دهنم قفل شد .. الانه که دعوا بشه از نوع خفنش !

در عرض یه ثانیه بهزاد از ماشین پیاده شد و با صورت خشمگین به سمت احسان یورش برد و سرش

عبرده زد : _ اینجا چیکار میکنی مرتیکه ؟ باز اومدی چه غلطی بکنی تا زندگیمو بهم بریزی ؟
یه دستشو به یقه احسان گرفت و دست دیگشو مشت کرد تا در صورت لزوم بکوبه تو صورتش !..
از شک بیرون اومدم و با ترس جیغ زدم : _ ول کنین همدیگه رو ..

از کار احسان دهنم باز موند .. خیلی خونسرد بدون اینکه حتی یه ذره هم دلخور یا عصبی بشه روبه

بهزاد گفت : _ آقای رحمانی ممنون میشم یقه بنده رو ول کنین ! من فقط خواستم ..

بهزاد مشتشو به صورتش نزدیک تر کرد و گفت : _ فقط خواستی چه غلطی بکنی ؟
خونسرد تر از قبل گفت : _ خواستم از خانوم رحمانی طلب حلالیت کنم و بگم منو ببخشن و شاید اگه

سوالی داشتن پاسخگو باشم .. میتونم حرفامو در حضور شما بزنم .. اجازه میفرمایید ؟..

بهزاد که مثل من از رفتار و گفتار احسان تعجب کرده بود کمی از موضعش پایین اومد و مشتشو انداخت اما همچنان یقشو چسبیده بود ..

با چشم به یقش اشاره کرد که بهزاد نگاهشو چرخوند سمت من و وقتی دید من نه در حال زار زدنم و

نه نیشم شله یقه احسانو ول کرد و در حالی که انگشتشو به نشونه تهدید تکون میداد گفت : _
بفرما ..

احسان چرا انقدر تغییر کرده ؟! عجیبه ..

دستی به یقه کج شدش کشید و گفت : _ وسط خیابون که نمیشه آقای رحمانی ! ممنون میشم اگه سوار

بشیم و بریم یه محوطه مناسب ..

نگاه چپ چپی بهش انداخت و با کمی فکر گفت: _ ما امروز مسافریم .. ماشینتو همینجا پارک کن و با

ماشین ما بیا بریم پارک سر خیابون .. اونجا حرفاتو بزن و وقتی تموم شد خودت پیاده برگرد خونه تا

ما هم یه راست بریم تهران ..

آه آرومی کشید و گفت: _ باشه آقای رحمانی .. بریم .

خیلی سریع ماشینشو از وسط کوچه جابه جا کرد و کنار دیوار گذاشت ، سپس بدون اینکه منتظر حرف

ماها بمونه روی صندلی جلو نشست و منتظر شد .. بهزاد جلو اومد و دست منی که مثل درخت سرجام

چسبیده بودمو گرفت و دنبال خودش کشید .. روی صندلی عقب نشوندم و خودش پشت رل نشست و

راه افتاد .. جو خیلی بدی بود و از اون بدتر سکوت خیلی سنگین حاکم بود ..

سرمو پایین انداختم و با ریشه های شالم سرگرم شدم تا وقتی که رسیدیم ..

_ پیاده شین ..

به زحمت از ماشین پیاده شدم و وارد محوطه پارک شدم . احسان و بهزاد هم دنبالم ..

روی یکی از صندلی ها نشستیم و بی احساس گفتم: _ خب ؟..

شاید اگه قبلا بود خیلی برام مهم بود بینم چه اتفاقاتی افتاده اما الان فقط فضولیم گرفته بود تا بینم چرا

انقدر تغییر کرده !

نفس گرفت و گفت: _ درست چهل سال پیش زمانی که عرفان امیدوار بیست سالش بود پدرش فوت

کرد و چون تک پسر بود کارخونه ی باباش تمام و کمال به خودش رسید .. جوون بود و خام !
کارایی

که با اون کارخونه کرد رو اگه برای سنگ هم بگی اشکش در میاد ! یه بار توی عالم جوونیش
عاقلی

کرد و قراردادی که بسته بود رو تبدیل به شرط بندی کرد .. یه شرط بندی بزرگ ! با یه کارخونه
دار

دیگه سر ده میلیارد پول شرط بست .. زد و شانسیش گرفت و شرطو برد .. طرف حسابش که یه
آدم

خیلی بیست بوده تو این شرط بندی همه چیزو از دست میدی و مجبور میشی زار و زندگیشو
بفروشی تا

پول عرفان امیدوار رو بده .. بعد از یانکه عرفان همه پولاشو تمام و کمال گرفت طرف حسابش گم
و

گور شد و پرونده اش بسته شد .. از این طرف هم عرفان که میبینه روز به روزش سنش بالا تر
میره

تو سن بیست و هشت سالگی با پریماه رضایی ازدواج کرد .. تو اون سن وضع مالیش حرف
نداشت و

حسود و رقیب زیاد ! دیگه یاد گرفته بود چجوری با رقباش تا کنه تا از همشون سر باشه .. دوسال
بعد

از ازدواجش احسان امیدوار متولد شد که ای کاش نمیشد .. عرفان وقتی دید بچه دار شده و خرج
زندگیش بیشتر شرط های بزرگتری بست .. شرط هایی که شک نداشت برنده خودش میشه ..
شرط

های میلیاردی !

تو سن چهل و نه سالگی درست زمانی که احسان نوزده سالش بود ، عرفان سر کارخونش شرط

بست .. یه خریّت محض! درست زمانی که روی کارخونش شرط بسته بود تصمیم گرفت یه مسافرت

هم یا خانومش بره تا حال و هوای جفتشون بهتر شه .. قبل از اینکه بره مسافرت آقای مخصوصی

—
همونی که باهاش سر کارخونش شرط بسته بود _ بهش میگه امیدوار نکنه بری مسافرت دیگه
برنگردی .. بابای منم میگه نه خیالت راحت برمیگردم! اونم میگه من خیالم راحت نیست نکنه یه وقت

تصادفی چیزی بکنی و بمیری و شرط به این تپلی از دستمون بره! بابای منم میخنده میگه نه خیالت

راحت برمیگردم .. ولی چون خیال مخصوصی خیلی ناراحت بوده یه قرارداد نانوشته غیررسمی بین خودشون مینویسن که اگه یه زمانی تو راه اتفاقی افتاد و عرفان و پریمه افتادن و مردن بدون هیچ زحمتی کل کارخونه به مخصوصی برسه و سر من بی کلاه بمونه .. پدر مادرم راه افتادن که برن پاوه برای مسافرت اما میدونی چیشد؟ آدمای مخصوصی ماشینشونو منهدم کرده بودن تا اون کارخونه

چندین میلیاردی خیلی راحت بره تو حلقوم مخصوصی .. خیلی راحت ماشینشون افتاد تو دره و جفتشون مردن .. کارخونه که هاپولی شد و موند احسان تنهای تنها .. روز به روز طلبکارا بیشتر میومدن در خونه و از حساب چندین میلیاردی بابا هیچی برام نموند جز صد میلیون! باورت میشه اون

همه پول یه شبه از دست رفت؟ منم هرچی برام مونده بود رو فروختم و از بهترین نقطه شهر رفتم

نقطه متوسط شهر .. وقتی همه این اتفاقا افتاد تازه فهمیدم باد آورده را باد میبرد!..

مدت خیلی کوتاهی از مرگشون گذشته بود که من کامل تنها شده بودم .. برای من سخت بود! خیلی

سخت بود .. من به حدی وابستشون بودم که حد نداشت و با مرگشون حالات عصبی و اختلالات روانی

بههم دست داد .. حالت هیستریک و روانی کننده برای اطرافیان ! همسایمون که یه پسر هم سن و سال

خودم بود منو برد پیش امیرحسین قائمی .. یه روانشناس قابل و معروف تو شیراز .. وقتی رفتم پیشش

حالم داغون بود اما بعد از یک ماه مشاوره اکثر حالتای روانیم از بین رفت و کمی بهتر شدم اما دیگه

داشتم از مشاوره خسته میشدم .. روز به روز به درمان سردتر میشدم و یهو زد به سرم و کل آدرسامو

تغییر دادم تا دیگه دست هیچکس بههم نرسه .. سعی میکردم خودم به خودم کمک کنم پس رشته ورزشی

مورد علاقم یعنی تکواندو رو که خیلی وقت بود ول کرده بودم دوباره دو دستی چسبیدم و قصد داشتم

مربی گری بگیرم . من خوب مطلق نشده بودم و حالتای هیستریکم داشت برمیگشت و آزارم میداد .

اونجا بود که با مربی ندا آشنا شدم و تصمیم گرفتم با شاگرداش که رده بالا بودن برای المپیک کار کنم.

از بچه های باشگاه که سعید و رامین و ندا و آرزو بودن تست گرفتم و بردمشون باشگاه خودم تا جدی

باهاشون کار کنم و راهی المپیک شیم .. از اینجا به بعدشو خودتون بهتر میدونین ! اینا همه گذشت تا

رسیدم به زمانی که جای خالی یه زنو تو زندگیم حس کردم .. اونجا بود که هرچی فکر کردم دیدم

هیچکی به من زن نمیده مگه طرف دوسم داشته باشه و خانوادشو راضی کنه .. هرچی فکر کردم فقط

فکرم به ندا رسید که خیلی برام دم دستی بود و با دو تا حرف راضی میشد .. البته عذر میخوام که اینا رو میگی همه اینا مال قبلناس .. باهاش نامزد کردم اما چون وضع روانی و روحیم داغون بود آزارش میدادم .. ندا رو به اندازه صد سال پیر کردم و واقعا از روش شرمندم .. انقدر باهاش بد بودم

و سرد و خشک و خشن که خودمم میفهمیدم دارم زیاده روی میکنم اما نمیتونستم کنترلش کنم چون این

بیماری روانی جزوی از وجود من بود .. به زور باهاش راه اومدم تا روز عقدمون .. روز عقدمون خیلی ناگهانی کسایی جلوم سبز شده بودم که تو عمرم هیچی ازشون نمیدونستم .. منو بردن و عقد بهم

خورد .. یه آدم فوق العاده کینه ای که پسر همونی بود که بابام سر ده میلیارد باهاش شرط بسته بود ..

یک ماه کامل منو گرفته بودن و شکنجم میدادن .. من تا یک ماه نون خشک خوردم با آب ! البته فکر

نکنین روزی سه بار نون خشک میخورم .. شبها راس ساعت دوازده یه تیکه نون خشک با نصف لیوان

آب بهم میدادن تا فردا شب .. روزا هم شکنجم میدادن .. انگشتای دستمو کامل برمیگردوندن و مجبورم

میکردن با پای برهنه از روی کلی سرنگ و سیخ رد بشم .. دست و پامو میبستن و مجبورم میکردن سینه خیز توی کویرای خارج از شهر دنبال یه تیکه چوب بگردم .. اگه این کارا رو نمیکردم بدترین

بلا هارو سرم میاوردن پس منم مجبور میشدم انجام بدم .. یک ماه کل روزای من به همین روال گذشت

تا اینکه پلیش ریخت تو ویلاشون و همشونو دستگیر کرد .. معلوم شد طرف حسابم یه قاچاقچی درجه

یکه ! منم یه هفته تو کلانتری بودم تا تکلیفم مشخص شد و ولم کردن .. برگشتم خونم و اولین کاری

که کردم انقدر غذا خوردم که داشتم خفه میشدم .. بعد از یه هفته که دوباره برگشتم به روال عادی

اختلالات روانیم سه برابر گذشتم شده بود و به علاوه بقیه خودمو هم عذاب میداد .. دوباره برگشتم پیش قائمی و همه چیزو براش تعریف کردم .. انقدر سرم غر زد که حد نداشت ولی بعدش با جون و

دل درمانم کرد و باعث شد من خوب مطلق بشم و درست مثل آدمای عادی بشم .. یکی مثل بهزاد که

هیچ مشکلی نداره یا یکی مثل خود ندا که هیچ مشکل عصبی و روانی نداره .. من تقریباً از همه دنیا شرمندم ! از شاگردام چون همه برنامه هاشون برای المپیک بهم خورد و از بهزاد .. از ندا و از همه !

تنها کاری که میتونم بکنم اینه که دعا کنم شاگردامو سال آینده تو المپیک برنده ببینم .. همین و بس !

به چشمای من و بهزاد خیره شد و شرمنده گفت : _ من از هردوتون معذرت میخوام و امیدوارم منو ببخشین .. دست خودم نبوده ! براتون آرزو میکنم خوشبخت شین و حلالم کنین ..

گریم گرفته بود .. انقدر دلم واسش سوخته بود که حد نداشت ! با اینکه باهم بد کرد ولی خیلی گناه

داشت !

با بغض گفتم: _ متاسفم بابت اینایی که شنیدم .. امیدوارم بقیه زندگیت خوش باشی و از جانب من هم

حلالی ..

بهزادم که از شنیدن وضعیت کل زندگی احسان متحیر شده بود ناراحت گفت: _ متاسفم .. از جانب منم

حلالی داداش ..

به روی جفتمون لبخند پر از دردی زد و گفت: _ ممنون از تون .. راستی اگه میخواین برین مسافرت

دیگه باید راه بیفتین .. خیلی دیر شد ..

من و بهزاد همزمان از جا بلند شدیم ..

_ خوشوقت شدم آقای امیدوار .. خدانگهدار تون .

با لبخند برام سری تکون داد و گفت: _ خدانگهدار ..

منتظر بهزاد نشدم و سریع برگشتم تو ماشین .. طفلک چی کشیده ! سرمو چرخوندم که ببینم بهزاد

داره چیکار میکنه .. احسانو بغل کرده بود و مردونه چندبار تو پشتش کوبید و ازش خداحافظی کرد ..

حقیقتا بهزاد خیلی مرد بود .. خیلی !

باهم دست دادن و بهزادم برگشت تو ماشین .. توان حرف زدن نداشتن پس چشمامو بستم تا بگیرم

بخوابم ..

بهزاد :

نزدیکای ورامین بودیم .. جفتمون ساکت بودیم تا اینکه ندا گفت : _ بهزاد یه جایی این دور و اطراف

وایمیسی ؟

_ یه کوچولو که دیگه صبر کنی میرسیم به مسجد اونجا وایمیسیم ..

باشه ی آرومی گفت و ساکت شد .. پامو بیشتر روی گاز فشردم تا زودتر برسیم به مسجد .. چون شب

بود و خلوت با گاز دادن زیاد خیلی زود رسیدیم به مسجد ..

_ بپر پایین خانوم خانما ..

لبخند زد و خیلی زود پرین پایین .. منم ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم .. ندا به صندوق عقب تکیه

داده بود و پاهاشو ضربدری روی هم گذاشته بود .. جلو رفتم و دستمو دور شونش حلقه کردم ..

_ خسته شدی ندا خانومی ؟..

خیلی گرم دستشو دور کمرم انداخت و گفت : _ نه ..

کپ کردم ! ندا و بغل کردن من ؟ عجب !..

ملایم گفت : _ بهزاد ..

_ جانم ؟..

مثل خودش کنارش ایستادم و منتظر حرفش شدم ..

به چشمام خیره شد و با مکث گفت : _ میخوام یه چیزی بهت بگم ..

دیگه شاخکام داشت به کار کردن میفتاد !

_ جانم عزیزم ؟ بگو ؟

لبخند زد و مهربون گفت : _ بهزاد تو خیلی خوبی .. تو تو این همه این بدبختی و مصیبتایی که کشیدم

www.negahdl.com برای دانلود رمان پیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

کمبته ورزشی تهران دادم و اونام اکی دادن تا ادامه تمریناتو تهران انجام بدی و اگه قسمت باشه
بری

که قهرمان بشی ..

کنار گوشم همچین جیغی زد و داد زد بهزاد میمیرم برات که هوس کردم محکم گازش بگیرم !
بازو هامو دورش حلقه کردم و زمزمه وار گفتم :-

همه لحظه های من از زندگی .. همه خاطرات من از بچگی

کنار تو بود و ندیدی منو .. منی که فقط دوست داشتم تو رو

به عشق تو از سایه ها رد شدم .. برای تو بین همه بد شدم

به غیر از تو پشت و پناهم کیه .. بگو لااقل من گناهم چیه

نخواستی تو با من بمونی ولی .. بیا عاشقونه خرابم نکن

بیا من بجز تو ندارم کسی .. دیگه بسه غرق عذابم نکن

تو هر حس و حالی که هستی میخوام .. همه لحظاتم کنارت باشم

بدون تو دنیام پر از خالیه .. همین که نفس میکشی من خوشم

برای یه لحظه که شده باز کن چشمای قشنگی که خیس و تره

بین عشق ما تا ابد جاریه .. بگو زندگی باشه جایی نره

زمزمه کرد :- بین عشق ما تا ابد جاریه .. بگو زندگی باشه جایی نره ..

دستشو فشردم و دنبال خودم سوار ماشین کردم تا بریم خونه خودمون و زندگیمونو با عشق ابدی

شروع کنیم ..

" پایان "

" گروه هفت "

" ۹۴/۷/۳ "

نویسندگان :

لیا قربانی

فاطمه حقگو

مریم بیات

عسلک . ج

پریناز بشیری

پخش رمان در فضای مجازی :

فاطمه مختاری

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید